

جادہ خاکستر



نوشتہ : امیر عشیری

(جلد دوم)



امیر عشیری

جادو خاکستر

یك داستان قوی پلیسی و جنائی ایرانی

جلد دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زار
تلفن ۳۹۳۴۳۷ تلگرافی «معروف»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی منتشر شده.
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

کتاب در ۲/۳۵۱ در دفتر کتابخانه ملی به ثبت رسیده است

حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپ گیلان انجام گردید

امیر عشیری

«کین شین» هم راهی زندان شد.
حیرت زده گفت :

— پس شما خیلی سریع دست به کار شدید !
گفتم : فقط دستگیری دسموند و رئیس اصلی باند مانده ،
که بزودی دستگیشان می کنیم .

«بورگدورف» مرا مخاطب قرار داد و گفت :
— تا آنجا که اطلاع دارم ، تو از مامورین زبردست پلیس
بین المللی هستی ، ولی در مورد «دسموند» باید بگویم که تبهکاری
به زرنگی او ندیده ام ، باید خیلی احتیاط کنی .
گفتم : البته که احتیاط می کنم .

بازجوئی از «بورگدورف» در حدود ساعت یازده شب خاتمه
یافت . البته این يك بازجوئی مقدماتی بود که اساس پرونده او
را تشکیل می داد .

«بورگدورف» ، در طول چند ساعت بازجوئی ، به سئوالات ما
جواب درست داده و پرده از اعمال خلاف قانون باند شیطان سیاه
برداشت . نام خریدار اسلحه قاچاق و مراکز حمل مواد مخدر را فاش
کرد ، ولی آنچه که ما در جستجویش بودیم ، پیش او نبود . ماهویت
رئیس اصلی باند را می خواستیم بدانیم ، و «بورگدورف» نمیدانست ،
حتی صدای رئیس . ناشناس باند را هم نشنیده بود .

اورا بزندان بردند... نواری که بازجوئی از او روی آن
ضبط شده بود ، کنار گذاشته شد تا آنرا به مامورین پلیس جنائی که
پهن راه بودند ، تحویل بدهیم .

در حدود نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود که «روزالی آلداه»
را با اتومبیل مخصوص زندانیان ، بطرف فرودگاه بردیم . اتومبیل
از محوطه پشت ساختمان اداره مر کزی پلیس بیرون آمد ، جرمش

جاده خاکستر

دوما مور، کردیگری در آن اتومبیل نبود.

اتومبیل مستقیماً وارد محوطه پرواز شد. هواپیماهای ژاپنی دور از ساختمان فرودگاه توقف کرده بود و به ساعت پرواز آن فقط چند دقیقه مانده بود. اتومبیل در کنار هواپیما توقف کرد.
«روزالی» پرسید:

— در پاریس می‌توانم منتظرت بمانم؟

گفتم: آره، ولی دقیقاً نمی‌توانم تاریخش را تعیین کنم.

— خیلی متشکرم. هیچ فکر نمی‌کردم تا این حد به من کمک

کنی.

— موفق باشی.

— دلم نمی‌خواهد تنهات بگذارم.

گفتم: یادت باشد که ما باهم دوست هستیم، فقط دوست.

خنده‌ی کرد و گفت:

— حالا که تو نمی‌خواهی دوستیمان رنگ دیگری داشته باشد،

قبول میکنم.

بساعتم نگاه کردم و گفتم:

— به پرواز هواپیما چیزی نمانده، منتظر تو هستید.

گفت: لااقل مرا ببوس.

بوسیدمش... خدا حافظی کرد و از اتومبیل پیاده شد... من هم

پائن رفتم. «روزالی» به اشاره سرمه‌ماندار هواپیما که بالای پلکان

ایستاده بود، سرعت از پله‌ها بالا رفت... پلکان متحرک را از بدنه

هواپیما کنار کشیدند، در هواپیما بسته شد و موتورهای جت آن به

کار افتاد...

همانجا ایستادم تا هواپیماهای ژاپنی از روی باند پرواز، بلند

شد. نفر راحتی کشیدم «روزالی» از خطر دور میشد. او بسوی پاریس

امیر عشیری

میرفت نازندگی و کارجدیدش را در کنار هم شروع کند.

چند دقیقه بعد، هواپیمای حامل مامورین پلیس جنائی روی باند فرودگاه نشست، منتظرشان بودم.

آنها چهار نفر بودند. با اتومبیل سواری که کلنل «جیمز» آنرا به فرودگاه فرستاده بود، فرودگاه را به قصد اداره پلیس هنگ کنگ ترك گفتیم. بین راه ماجرای دستگیری «بورگدورف» را برای مامورین آلمانی تشریح کردم، و گفتم که از او يك بازجوئی چندساعته هم بعمل آمده است.

آقای «هرمان» ارشد مامورین گفت:

— موفق شدید او را بحرف بیاورید؟

گفتم: تصورش را هم نمیکردیم که او بآسانی اعتراف کند.
«هرمان» گفت:

— اگر هم بحرف نمیآمد، ما زبانش را باز میکردیم. او

خیانت کرده.

گفتم: خیانت و متهم بقتل کاترین.

«هرمان» بتندی پرسید:

— «بورگدورف» همکار «کاترین» بود و تنها کسی بود

که میتواندست «کاترین» را بسراحتی در تیررس تبهکاران فرار دهد.

گفتم: «بورگدورف» قاتل اصلی نبوده.

هرمان گفت: ولی طراح اصلی نقشه قتل کاترین که بوده.

ماجرای قتلی را که «بورگدورف» خود مرتکب شده بود،

برای آنها توضیح دادم ...

یکی از مامورین گفت:

جاده خاکستر

— آن موقع من هم در دوسلدورف بودم .

«هرمان» یوزخندی زد و گفت:

— نامورین هنوز در جستجوی قاتل آن مرد هستند!

لحظه‌ای مکث کرد سپس پرسید:

— راجع به «هلکا» ، معشوقه بورگدورف، چه اطلاعاتی

به دست آورده اید ؟

گفتم : منظورتان اینست که باید از بورگدورف درباره

هلکا می پرسیدیم ؟

هرمان گفت:

— البته که باید از او می پرسیدید، در حال حاضر بورگدورف

تنها کسی است که میتواند مشخصات «هلکا» را در اختیار ما
بگذارد .

لبخندی زدم و گفتم:

— دوست عزیز، همانطور که گفتم بازجوئی از بورگدورف

يك بازجوئی مقدماتی بود. و ما راجع به «هلکا» سئوالی نکردیم.

اینهم یکی از سئوالاتی است که او در بازجوییهای بعدی باید به آن

پجواب بدهد، ولی اگر نظر شخصی مرا میخواهید بدانید، باید بگویم

که بطور قطع و یقین، هلکا به باند شیطان سیاه ملحق شده است.

«هرمان» کمی ناراحت شد گفت:

— باید از او می پرسیدید تا مطمئن شوید.

بابی تفاوتی گفتم:

— این کار را شما بکنید. آنچه که من از او پرسیدم، مربوط به

باند شیطان سیاه و نحوه فعالیت های افراد باند بود. وجود «هلکا»

خواه در باند شیطان سیاه یا در يك حای دیگر، برای من موضوع

امیر عشیری

مهمی نیست.

— اینطور که معلوم است، شما راجع به «هلکاء» کاملاً بی-اعتنا هستید.

— همینطور است دوست من، من در جستجوی افراد مهمتری هستم.

در کناریکی از اسکله‌های «کلون» از اتومبیل پیاده شدیم و بوسیله والا-والاس، (قایق موتوری) شبه جزیره «کلون» را بقصد جزیره ترك گفتیم...

کلنل جیمز، در دفتر کارش به انتظار ورود مامورین پلیس جنایی آلمان نشسته بود... کلنل و آنها را به يك دیگر معرفی کردم.

«هرمان» گفت:

— ما فقط باندازه صرف يك فنجان قهوه یا جای وقت داریم.

کلنل خنده‌ای کرد و گفت:

— ما قصد نداریم شما را در اینجا زندانی کنیم.

«هرمان» و همکارانش خندیدند. او گفت:

— ما برای تحویل گرفتن «بورگدورف» آماده‌ایم.

«جیمز» بشوخی گفت:

— در آن صورت باید از نوشیدن يك فنجان جای صرف نظر

کنید.

نواری را که بازجویی از بورگدورف روی آن ضبط شده

بود، در اختیار هرمان گذاشتیم. من گفتم:

— بورگدورف، مطالب مهمی را اعتراف کرده، و این نوار

کلید بازجوییهای بعدی او خواهد بود.

جاده خاکستر

با این حال گمان نمیکنم او انکاری یا سکوت بکند. او کسی است که زندگی را باخته، خودش هم این را قبول دارد. به همین دلیل تصمیم گرفته هر چه میداند بگوید. اعتراف بکند، تا زودتر مجازاتش بکنند.

مشغول صرف جای شدیم.

«هرمان» از من پرسید:

«آیا در بازجویی از بورگدورف، او اظهار تأسف هم کرد؟»

گفتم: اعتراف صریح او دلیل بر ندامت و تأسف از همکاری با تبهکاران بود، در بازجویی بعدی، شما هم به همین نتیجه میرسید، بمقیده من «بورگدورف» فقط برای فرار از جنایتیکه مرتکب شده بود، تن باینکار داده بود.

«هرمان» گفت:

«و بعد مرتکب يك قتل دیگر هم شد، قتل کاترین را»

میگویم:

کلنل جیمز گفت:

«در این مورد هم اعتراف کرد که نقشه قتل کاترین را شخصا»

طرح کرده است.

از هرمان پرسیدم:

«بمقیده شما رای دادگاه درباره بورگدورف چه خواهد»

بود:

شانه بالا انداخت و گفت:

«واقعاً نمیتوانم بگویم، ولی کمتر از ده سال زندان نخواهد»

بود. ضمناً از خدمت در پلیس جنایی هم اخراج خواهد شد.

کلنل «جیمز» خنده‌ای کرد و گفت:

امیر عشیری

— حتی اگر دادگاه اورا تبرئه هم بکند، از خدمت باید
اخراجش بکنند.

«هرمان» نکاهی بساعتش انداخت و گفت :

— وقت زیادی نداریم. هواپیما دو ساعت دیگر پرواز
میکند. لطفا دستور بدهید بورگدورف را از زندان بیاورند.
کلنل جیمز گفت :

— قبلا ترتیب این کار داده شده.

چند دقیقه بعد «بورگدورف» را بدفتر کلنل آوردند. از
برخورد با همکاران سابق خود تعجب کرد.
حدس زده بود اورا تحویل میدهند.

«هرمان» با عصبانیت خطاب به او گفت :

— تو بیک قاتل هستی، قاتل کاترین، بهترین مامور.
«بورگدورف» به آرامی گفت.

— آرام باش هرمان، راجع بقتل کاترین، و خیلی مطالب
دیگر، از من سؤال شده، نوار بازجویی را از رامین بگیر.
هرمان چند لحظه سکوت کرد، بعد بکلنل گفت :

— ماحرکت میکنیم.

بورگدورف گفت :

— قبل از حرکت میخواهم موضوع مهمی را به رامین
بگویم .

گفتم دگوشم باتوست .

گفت، باید تنها باشیم .

کلنل جیمز، بهرمان گفت،

— بهتر است رامین و بورگدورف را تنها بگذاریم.

جاده خاکستر

وقتی من و بورگدورف تنها شدیم، گفتم:

— خوب، این موضوع مهم چی هست؟

گفت: مارگریت معشوقه «کوکی چی» را میشناسی؟

— آره، چطور مگر؟

— او همان هلکا، معشوقه سابق من بود.

— متشکرم که این راز را فاش کردی.

لبخندی زد و گفت:

— دوستانه خواهش میکنم، او را بکش.

پرسیدم: او الان کجاست؟

گفت: در کشتی دسموند.

— باز هم متشکرم.

— پس خواهش را قبول کردی.

— نه بورگدورف، وظیفه من، دستگیری او و بقیه است.

با عصبانیت گفت:

— ولی او باعث نابودی من شد، او مرا بدام باند شیطان سپاه

کشاند باید او را بکشی، او ذاتاً جنایتکار است.

گفتم: تو هم يك مامور پلیس جنایی بودی؛ يك مامور

ورزیده و قابل اطمینان؛ همان موقع که رقیب عشقی خودت را در

آپارتمان هلکا کشتی؛ باید خودت را معرفی میکردی ولی تو مثل

جنایتکاران سمی کردی آثار قتل را از بین ببری. در واقع خودت باعث

نابودی خودت شدی، و حالا از من انتظار داری «هلکا» را که حالا

باسم مارگریت شناخته میشود، بکشیم؟ نه، من فقط دستگیرش

میکنم و اگر قصد فرار یا مقاومت داشت، آنوقت به طرفش

تیراندازی میکنم.

امیر عشیری

— آدم سرسختی هستی رامین .
— توهم بجای من بودی، همین کار را می‌کردی .
— پس نباید اصرار کنم؟
در اتاق را باز کردم و گفتم:
— نه، بهتر است راه بیفتی؛ آنها منتظر هستند.
اورا از دفتر کار کلنل بیرون بردم... هرمان و مامورین پلیس
جنائی آلمان در اطاق مجاور به انتظار بورگدورف ایستاده بودند،
کلنل جیمز به هرمان گفت:
— ببخشید، برك تحویل زندانی را امضاء نکردید .
هرمان پس از امضای برك تحویل گفت:
— حرکت ما تا فرودگاه باید در خفا صورت بگیرد.
«بورگدورف» را سوار اتومبیلیکه مخصوص حمل زندانیان
بود، کردند هرمان و من روی صندلی جلونشستیم و مامورین در اتاقك
اتومبیل جا گرفتند که مراقب بورگدورف باشند.
فاصله بین جزیره و کلون را با يك قایق موتوری که بگارد
ساحلی تعلق داشت، طی کردیم .
در ساحل کلون؛ يك اتومبیل مخصوص؛ انتظارمان را
میکشید .
وقتی اتومبیل در کنار هواپیما توقف کرد، هرمان گفت:
— تا اینجا بدون خطر گذشت .
گفتم: با اقدامات امنیتی شدیدی که صورت گرفته بود، نباید
نگران میبودید .
گفت: هر لحظه انتظار برخورد با افراد باند شیطان سیاه را
داشتم که اتومبیل ما را بگلوله ببندند و بورگدورف را فرار بدهند.

جاده خاکستر

- دیدید که هیچ اتفاقی نیفتاد؛ حتی يك گلوله هم شليك نشد.
- بله؛ حالا میتوانم نفس راحتی بکشم .
«بورگدورف» را سوار هواپیما کردند... به پایان شب چیزی
نمانده بود که هواپیمای حامل مامورین آلمانی، بیرواز درآمد.



دوروز بعد از تحویل بورگدورف بطور مخفیانه بجزایر
ما کائو؛ رفتم. با مشخصاتی که از کشتی تفریحی «دسموند» داشتم
بجستجوی کشتی اژپرداختم؛ تمام سواحل را زیر پا گذاشتم. حتی
از کنار کشتی‌هایی که دور از ساحل لنگر انداخته بودند؛ گذشتم، ولی
جستجوی من بی نتیجه ماند. از کشتی «دسموند» که در واقع ستاد
عملیات بانند شیطان سیاه محسوب میشد، اثری نبود. «دسموند» از
سواحل جزایر ما کائو دور شده بود. او کجا رفته بود؛
این سئوالی بود که به آسانی نمیشد به آن جواب داد... با پیام
تهدید آمیزی که «دسموند» در جواب پیام من به کشتی «گلف»
مخابره کرده بود. مطمئن بودم که او برای از بین بردن من، دست
به کار شده است.

«دسموند» از تمهکاران زرنك و کار کشته بود. میدانست
چه شیوه‌ای باید بکار ببرد. با کشتی خود به سواحل هنگ کنگ نزدیک
نمیشد. میدانست کشتی او شناخته شده و به محض اینکه وارد آبهای
ساحلی جزیره شود، مامورین گارد ساحلی، آنرا توقیف میکنند.
به این دلیل، «دسموند» برای گمراه کردن پلیس، راه
دیگری را انتخاب میکرد. کشتی خود را به نقطه‌ی نامعلومی
میفرستاد و خود به اتفاق افرادش بوسیله يك کشتی دیگر، به سواحل
هنگ کنگ نزدیک میشد تا از مخفیگاهش نقشه قتل مرا اجرا کند.
با این حال، باید به جستجو و تحقیق ادامه میدادم و دست

امیر عشیری

خالی به هنگ کنگ بر نمیگشتم ... ضمن بازجوئی از بورگدورف
اونشانی باری را در حوالی بندرگاه داده بود که پاتوق قاچاقچیان
بود .

بورگدورف گفته بود که افراد « دسموند » به آن بار که
اسمش بار « خرچنگ » است، میرفتند. شب بود که وارد بار خرچنگ
شدم ... دودسیگار، فضای سالن کافه را پر کرده بود، بوی مشروب
وسیکار که آمیخته به بوی عطر و عرق بدن بود، هر تازه واردی را
ناراحت میکرد، صدای موزیک تند ، طوری بود که صدا به صدا
نمیرسد. جلو پیشخوان بار ایستادم ، سفارش يك گیلان مشروب
دادم ... متصدی بار جوانکی بود که بنظر سی ساله می آمد ، وقتی
گیلان مشروب را جلوم گذاشت، پرسیدم :

– میتوانیم با هم چند کلمه ای صحبت کنیم ؟

به من خیره شد و پرسید :

– تازه وارد هستی ؟

گفتم : آره ، دنبال يك نفر می کردم . شاید تو بتوانی کمکم
بکنی .

– دنبال کی میگردی ؟

– شخصی به اسم دسموند .

متصدی بار، همیته اسم دسموند بگوشش خورد، بی آنکه
حرفی بزند، به آنسوی پیشخوان رفت .

فهمیدم که اوا جواب دادن به سؤال من وحشت دارد.

گیلان مشروب را عمدا بروی پیشخوان برگرداندم ... و
متصدی بار را صدا کردم، که زوی پیشخوان را تمیز کند .
او دوباره جلوم سبزشد ... درحالی که بادستمال . بروی
پیشخوان میکشید ، آهسته گفت :

جاده خاکستر

- من چیزی نمیدانم .
- گفتم : ما میتوانیم با هم کنار بیائیم .
- داری وقت تلف میکنی .
- خارج از اینجا ، کجا میتوانم منتظرت بمانم ؟
- هیچ کجا ، من شخصی را به اسم دسموند نمیشناسم .
- گفتم : تو میشناسیش ، ولی میترسی حرفی بزنی .
- همانطور که سرش پائین بود ، گفت ،
- تو اینطور خیال کن .
- پرسیدم چقدر حقوق میگیری ؟
- بعوض اینکه جواب سؤال را بدهد پرسید :
- باز هم مشروب میخواهید ؟
- آره ، ولی جواب سؤال را ندادی .
- برای چه میخواهی بدانی چقدر حقوق میگیرم ؟
- برای اینکه میخواهم اطلاعات ترا درباره دسموند بیا
- دو برابر حقوقی که میگیری ، بخرم ، البته دلار آمریکائی .
- متصدی باجور ، بی نداد ، رفت که يك گیلان مشروب برایم
- بیاورد ، از قیافه اش پیدا بود که پیشنهاد من ، ناحدی نرمش کرده ،
- ولی هنوز مردد بود ، تردید او با ترس همراه بود ،
- لوبايلك لیوان ویسکی برگشت . پرسیدم :
- اسمت چیه ؟
- کامرون .
- دوباره می پرسم ، چقدر حقوق می گیری ؟
- سیصد پاناسا .
- و دوباره بدنبال کارش رفت .. « پاناسا » واحد پول ما کا ئوست ،
- و هر « پاناسا » ، معادل يك دلار هنگ كنگی است . روی این حساب ،

امیر عشیری

دو برابر حقوق او معادل دلار آمریکائی تقریباً یکصد و پنجاه دلار می‌شد. تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده، زبان‌ش را با پول باز کنم.

به کامرون اشاره کردم، جلو بیاید ... وقتی بمن نزدیک‌شد، به او گفتم که مشروب مرا تجدید کند .. سومین گیلان مشروب را که جلومن گذاشت، گفت :

— سیصد دلار آمریکائی ،

پرسیدم : کجا می‌توانیم با هم صحبت کنیم ؟

کامرون گفت :

بایکی از دوستانم صحبت کن . او همین جا با تو تماس می‌گیرد. سیصد دلار را هم باوریده . بدنبال کارش رفت .

از همان لحظه‌ای که سراغ دسموندرا از او گرفتم، مراقبش بودم ببینم با چه اشخاصی تماس می‌گیرد، یا اشاره می‌کند. وقتی پیشنهادم را قبول کرد و نرخ اطلاعاتش را هم تعیین کرد و از من فاصله گرفت ، او را دیدم که ضمن گذاشتن يك گیلان مشروب جلویك مرد جوان، بی آنکه به چشمهای او نگاه بکند، لبانش تکان خورد و چیزی به آن مرد گفت ..

کمی بعد، مرد جوان که پیراهنی گلدار و آستین کوتاه پوشیده بود، گیلان مشروبش را برداشت و به طرف من آمد ، و همینکه در کنارم ایستاد، صدایش را زیر گوشم شنیدم :

— راجع به دسموند، چه چیزهایی میخواهی بدانی ؟

زیر چشمی نگاهش کردم، و بعد در حالی که نگاهم به گیلان

مشروبم بود، گفتم :

— خیلی چیزها ،

مرد جوان ، آرنجهایش را بروی پیشخان سئون کرد ،

جاده‌خاکستر

سرش را جلو آورد و آهسته پرسید :

— تو پلیس هستی ؟

گفتم : نه ، چه کارداری من کی هستم . سیصد دلار بگیر و اطلاعات خودت را در اختیارم بگذارد .

بعدش هم نه تو مرا میشناسی ، نه من ترا .

مرد کمی مشروب نوشید و سپس گفت :

— سیصد دلار را رد کن که بدانم معامله قطعی است .

گفتم : معامله قطعی است ، ولسی بیرون از اینجا می‌توانی سیصد دلار را بگیری ، آنهم نه یکجا .

— معلوم می‌شود تو این جور کارها تجربه زیادی داری .

— تجربه توهم کمتر از تجربه من نیست .

— بیرون بار منتظرم باش .

— صبر کن ببینم ، از بار که بیرون رفتیم ، کجا باید برویم ؟

مرد گفت : با اتومبیل من يك گشتی تو خیابان‌ها بوزنیم ، بعدش هم از هم جدا می‌شویم .

گفتم : حالا بهتر شد ، ولی من هنوز نمی‌دانم اسم تو چیه .

— دانیل .

— سعی نکن به من كلك بزنی .

خندید و گفت :

— تو این بار ، همه با من دوست هستند . اگر می‌خواستی كلك بزنی ، يك اشاره من کافی بود که نهشت را از دربار بپندازند بیرون .

گفتم : حالا خوام راحت شد .

خواستم پول مشروبی که نوشیده بودم بدهم ، دانیل گفت :

امیر عشیری

— من حساب می‌کنم .

— خجالت‌م دادی !

— قابلی ندارد .

از بار بیرون آمدم و کنار پیاده‌رو ایستادم .. طولی نکشید

که «دانیل» هم از بار خارج شد ...

به من که رسید، ایستاد تا سیکارش را آتش‌بزنند، و آهسته

گفت :

— نگاهت به من باشد، به آن طرف خیابان می‌روم . پشت

فرمان اتومبیل‌م که نشستم، به‌من ملحق شو. برای افتادوبه آن طرف

خیابان رفت ... بانگ‌ها تعقیبش می‌کردم در اتومبیلش را باز کرد

و پشت فرمان که نشست. خودم را به‌اورساندم بغل دستش نشستم .

اما يك بری پشت‌م را بدرا تومبیل تکیه دادم .

دانیل پرسید :

— چرا يك بری نشسته‌ای ؟

گفتم : اینطوری بهتر می‌توانم ترا ببینم .

— درست بنشین .

— راه بیفت ، به نشستن من چه کارداری ؟

اتومبیل را برای انداخت و گفت

— ماده اول قرارداد یادت نرود برای شروع صحبت، يك

سوم پول باید برسد.

يك اسکناس صد دلاری از جیبم بیرون آوردم و گفتم :

— اینهم يك سوم پول .

اسکناس را گرفت ، در نور ضعیف صفحه کیلو متر شمار

نگاهی به اسکناس انداخت و گفت :

— صد دلاریست باید آدم پولداری باشی ...

جاده خاکستر

گفتم : به اندازه ای که شکم ترا سیر کنم ، پولدارم .
«دانیل» خنده ای کرد و گفت :
— این طرز نشستن تو پاک دلخورم کرده درست بنشین .
گفتم : جلورا نگاه کن بطرز نشستن من کاری نداشته باش .
شانه هایش را بالا انداخت و حرفی نزد . اصرار او به این که
من راست بنشینم مرا بشك انداخت با تجربه ای که از ماموریت های
گذشته ام داشتم حدس زدم ممکن است یکنفر کف اتومبیل مخفی
شده باشد و اصرار دانیل برای جور کردن موقعیت است که رفیقش
بتواند از پشت سر غافلگیرم بکند. دلیل حدس من این بود که در
باز شدن درست راست ، چراغ داخل اتومبیل که معمولاً با باز شدن
در باید روشن شود، روشن نشد، ولی موقعی که آن طرف خیابان
ایستاده بودم و «دانیل» در اتومبیل را باز کرد که پشت فرمان بنشیند
چراغ داخل روشن شد .

يك آزمایش كوچك، ثابت می کرد که درست حدس زده بودم
یا نه، و این آزمایش كوچك جز يك حرکت سریع دست چیز دیگری
نبود .

بی آنکه بگذارم «دانیل» متوجه شود ، اسلحه کمری را در
دست چپم گرفتم و به دانیل گفتم ،

— حالا که صد دلار را گرفتی، حرف بزن .

گفت: دسموند رنك كشتی تفریحی اش را عوض کرده .
پوزخندی زدم و گفتم:

— خبر جالبی بود، ولی من راجع به كشتی دسموند نپرسیدم؛

یعنی هنوز سوالی نکرده ام .

نگاهم کرد و گفت:

— خیلی زرنکی، ولی این خبر، صد دلار ارزش داشت .

امیر عشیری

گفتم: بحساب خودت بله، ولی اول من باید بپرسم و تو جواب بدهی.

— در آن صورت صد دلار دوم را باید رد کنی.

— اشکالی ندارد. بگذار کمی فکر کنم، بعد صد دلار را

بدهم.

دست چپم را که اسلحه در آن بود، پشت صندلی خودم بردم. و آنرا محکم پائین آوردم.

اسلحه به جسم سنگینی خورد. آن جسم چیزی جز يك آدم نبود.. جسم درست بود.

بخصوص متعاقب ضربه‌ای که وارد کردم، ناله کسی که خیلی زود در گلولی صاحبش خفه شد، از کف اتومبیل برخاست.

لوله اسلحه را روبه دانیل گرفتم و گفتم:

— نگهدار دانیل.

و انمود کرد که صدائی نشنیده.

محکم بروی ترمز زد... و با تعجب گفت:

— چی شده؟!!

گفتم، دستت رو شد. خیلی حقه‌ای!

در حالیکه نگاهش بمن بود گفت:

— لوله اسلحه را آنطرف بگیر.

از این جور شوخیها هیچ خوشم نمی‌آید.

گفتم، با همه زرنگی دستت رو شد. یکنفر را کف اتومبیل

مخفی کرده بودی که مرا غافلگیر بکند.

— من؟! اشتباه میکنی.

— پس يك دفعه دیگر باید صدایش را بشنوی.

بانه هفت تیر، دومین ضربه را به پشت کسیکه کف اتومبیل

جاده خاکستر

مخفی شده بود، وارد کردم ... ناله‌اش بلند شد و به دانیل آن گفت،

— دانیل، کار هر دومان تمام است.
به دانیل گفتم؛

— حالا باید فهمیده باشی چرا يك بـری نشسته بودم.
بعد وادارش کردم، دستهایش را روی فرمان اتومبیل بگذارد...

او میدانست که اگر دستوراتم را اجرا نکند، یا قصد اغفال مرا داشته باشد، هدف گلوله قرار می‌گیرد.

مضطرب و وحشت زده پشت فرمان نشسته بود، متوجه مردی که کف اتومبیل مخفی شده بود شدم، باو دستور دادم که اسلحه‌اش را کف اتومبیل بگذارد، و بعد دستهایش را بالای سرش بگیرد، و آهسته بلند شود.

مرد بزحمت از کف اتومبیل بلند شد، روی صندلی نشست. در عین حال که حواسم به او بود، باید مراقب دانیل هم می‌بودم. ناگهان متوجه شدم که دست چپ دانیل روی فرمان اتومبیل نیست او خیلی سریع، دست چپ خود را به اسلحه‌ای که در کنار صندلیش مخفی کرده بود رسانده بود، معلوم است اگر متوجه نمی‌شدم وضع بچه صورتی در می‌آمد.

— دست چپت را ببار بالا!

— اگر اشتباه نکرده باشم، تو باید مأمور پلیس باشی!
گفتم: درست فهمیدی!

دست چپش را بالا آورد و آن را در کنار دست راستش، بروی فرمان گذاشت. گفت:

امیر عشیری

— تقصیر آن احمقهاست که تر ازنده میخواستند. اگر به من واگذار کرده بودند، همان موقع که سوار اتومبیل شدم میکشتم! لبخندی زدم، گفتم:

— حالا من ترا میکشم، حالا آن سوئیچ را بده به من. حتی در این موقع هم نباید به تو اطمینان کرد، راستش نمیخواهم بکشم. سوئیچ اتومبیلش را از جایش بیرون آورد، آنرا از دستش گرفتم.. بعد اسلحه‌ای را که در کنار صندلیش مخفی کرده بود تحویل داد. یک قبضه مسلسل خود کار بود. این اسلحه‌ای بود که در داخل اتومبیلش آنرا مخفی کرده بود، اسلحه کمری‌اش را هم گرفتم. بعد پیاده شدم، اتومبیل را از جلو در زدم و از در عقب سوار شدم. درست پشت سر دانیل.

بمردی که کف اتومبیل مخفی شده بود و اکنون درست راست من نشسته بود گفتم:

— پیاده شو!

دانیل گفت: من هم پیاده شوم!

گفتم: تو همین جا میمانی، ما باید با هم صحبت کنیم! آن مرد همچنان مثل مجسمه نشسته بود، گویی دستوری را که باو داده بودم نشنیده بود، گفتم:

— پیاده شو!

دانیل مرا مخاطب قرار داد، گفت:

— بگذار، او هم با ما باشد!

گفتم: ممکن است خفه بشی، و حرف نزنی.. رفیقت همین جا منتظرت میماند، وقتی برگردی دوباره زیارتش می‌کنی.

مرد، که از اضطرابش معلوم بود، تپه کار کار کشته‌ای نیست، آهسته در اتومبیل را باز کرد.. خودش را به طرف در کشید که پیاده

جاده خاکستر

شود ، همینکه میان در قرار گرفت ، او را بایک لگد از اتوموبیل بیرون انداختم ، بسینه بر کف خیابان افتاد ، در را بستم ، سوئیچ را به دانیل دادم ، گفتم ،

— حرکت کن !

اتوموبیل را روشن کرد ، پرسید ،

— چه کارش کردی ؟

گفتم ، مثل يك قوطی خالی ، انداختمش بیرون ، راه

بیفت ...

حرکت که کردیم پرسید ،

— با من میخواهی چکار بکنی ؟

گفتم ، هنوز فکرش را نکرده ام !

— کجا باید بروم ؟

— همانجائیکه با رفقاییت قرار گذاشته بودی !

— من با کسی قرار و مداری نگذاشته بودم !

— راستی ! ولی تو میخواستی مرا تحویل اربابت بدهی !

— چیداری میگوئی ، اربابم کیه ؟

گفتم ، خودت را بخیریت نزن ، اربابت همان کسی است که من

دنبالش میگردم !

گفت ، نمیفهمم از کی داری حرف میزنی !

— اندم شوند ، حالا فهمیدی ؟ !

ندشوند او ارباب من نیست !

— عجله کن ، مهل دارم رفقاییت را زودتر زیارت کنم !

چند لحظه سکوت کرد ... بعد پرسید ،

— بالاخره نگفتی ، کجا باید بروم ؟

لوله اسلحه کمری را روی پوست گردنش گذاشتم ، گفتم ،

امیر عشیری

— اگر مجبورم کنی بکشت از اسلحه کمری خودت استفاده میکنم. حالا به این سؤال جواب بده. کجا قرار بود مرا تحویل بدهی؟ خیلی زود به حرف آمد، گفت:

— خارج شهر، در اواسط يك جاده کوهستانی، دوباره پرسیدم:

— آنها کجا منتظر هستند؟

— در اول همان جاده کوهستانی!

— ماهم بهمان طرف میرویم!

پرسید: تو مامور پلیس هستی؟

گفتم: يك دفعه دیگر هم پرسیدی ... آره، من مامور پلیس هستم. دنبال اربابت میگردم. او هم مرا خوب میشناسد در هنگ — کنگ که بودیم، زیارتش کردم.

دانیل گفت:

— حالا شناختمت، تو باید رامین باشی، همان مامور پلیس

بین المللی!

— پس اربابت مرا بتو و همکارانت معرفی کرده؟

— توداری به بشکه باروت نزدیک میشوی!

گفتم: چه بهتر، چون تصمیم دارم، بشکه باروت را منفجر

کنم!

دانیل بالحنی که معلوم بود سخت بوحشت افتاده، گفت:

— آنها هر دو مان را میکشند. من حاضرم راجع به دسموند،

هر چه میدانم بگویم. بشرط اینکه مرا آزاد کنی، خودت هم از ما کائو خارج شوی. تو يك تنه نمیتوانی با آنها بجنگی.

پوزخندی زدم، گفتم:

— ما تازه با هم آشنا شده ایم، حالا از دسموند بپرایم بگو.

جاده خاکستر

دانیل گفت :

— دسموند ، رنك كشتی را عوض کرده .

گفتم : این را قبلا گفته بودی . حالا میخواهم بدانم كشتی او در کدام اسکله لنگر انداخته ؟!

گفت : درست مقابل اسکله شماره دوازده .

— در كشتی او چند نفر هستند ؟

— نه میدانم !

پرسیدم : رئیس باند شیطان سیاه اسمش چیست ؟

گفت : دسموند ما فقط او را رئیس باند می شناسیم .

دوباره پرسیدم :

— دسموند کجاست ، اینجا یا هنگ کنگ !

— اینجا که نیست ، گمانم به هنگ کنگ رفته باشد .

— به چه منظوری رفته ؟

دانیل گفت :

— خودت بهتر میدانی ، دسموند نقشه قتل ترا طرح کرده .

گفتم : اگر میدانستم ، در هنگ کنگ میماندم و کمکش

نکردم .

ناگهان با عصبانیت گفت :

— تو دیوانه ای ، تو میخواهی من و خودت را به کشتن بدهی .

بعد بالحنی آرام ولی لرزان اضافه کرد :

— من پول نخواستم ، آن صد دلار هم مال خودت ، مرا آزادم .
پول میدهم از ما کائو خارج شوم آنها اگر بفهمند من موفق
شدم مرا می کشند .

— بزودی آزادت می کنم ، حالا تندتر برو .

— تندتر برو ، تندتر برو ، توداری مرا بطرف مركه میری !

امیر عشیری

جوابش را ندادم، حواسم پراهی بود که طی می کردیم، دفعه اولم نبود که ما کاؤور امیدیدم، با آشنائی کاملی که بوضع جغرافیائی شهر داشتم، میدانستم جاده کوهستانی که رفقای دانیل یا بعبارت دیگر افراد دسموند در آنجا منتظرش هستند در کدام جهت واقع شده.. در آن موقعیت بیاد توصیه کلنل جیمز افتادم که گفته بود: «مواظب خودت باش!». کاری را که من شروع کرده بودم، یکنوع حماقت یا بهتر است بگویم، یکنوع خودکشی بود. آنهم تک و تنها، به استقبال حادثه میرفتم، حادثه‌ای که خودم سازنده‌اش بودم. اما من قصد روبرو شدن با آنها را نداشتم، نقشه‌ای کشیده بودم که اگر درست اجرا میشد به دسموند، ضربه چیران ناپذیری وارد می آمد.

دانیل به تصور اینکه من به وضع جغرافیائی بندر نا آشنا هستم، تغییر مسیر داد که مرا در خیابانها بگرداند شاید که تصمیم من عوض شود، یا راه نجاتی برای او باشد.

لوله اسلحه کمری را به آرامی به صورتش کشیدم، گفتم،
— راهمان دور می شود، به اولین چهارراه که رسیدی بپیچ بسمت

چپ!

متعجب شد، گفت:

— این طور که معلوم است تو به راههای اینجا آشنا هستی.

گفتم: اگر غیر از این بود، تو برنده میشدی.

به التماس افتاد:

— خواهش میکنم آزادم کن، توداری دیوانگی میکنی، آنها

تعدادشان زیاد است و از تو کاری ساخته نیست، بی جهت خودت را به کشتن نده، حالا که فهمیدی دسموند کجا رفته، برو دنبالش، شاید

بتوانی دستگیرش کنی!

خنده‌ای کردم، گفتم:

جاده خاکستر

— فعلا بادسموند کاری ندارم ، رفقای ترا نباید منتظر

گذاشت

مضطربانه گفت :

— آخ که توجه آدم بی کله ای هستی!

به آرامی گفتم:

— همه مامورین پلیس مثل من آدمهای بی کله ای هستند. اگر

غیر از این بود ، امثال دسموند، زیاد میشدند.

دانیل گفت :

— میدانی چیه ؟ در کشتن تو نباید تردید بخودم راه میدادم

منظورم اینست که نباید وقت را تلف میکردم ، باید خودم دست بکار

میشدم ، در همان موقع که توی بار باهم آشنا شدیم، ترا به پشت بار

می کشیدم و همان جا يك گلوله در مغزت خالی می کردم . همه اش

تقصیر خودم است!

گفتم: و منهم اینقدر ناشی نبودم که توهر کاری دلت

خواست بکنی. همان موقع که جلو پیشخوان بار باهم روبرو شدیم

فهمیدم چه کاره هستی، حالا خوب گوش هایت را باز کن ببین چی

میگویم. به اول جاده کوهستانی که رسیدیم، با چراغهای اتومبیل به

رفقاییت علامت بده، همان علامتی که بین خودتان قرارش را گذاشته

اید یادت باشد که نباید توقف کنی، ما وارد جاده کوهستانی میشویم،

آنها هم ما را تعقیب میکنند.

— کاش میدانستم چه نقشه ای کشیده ای!

— بالاخره میفهمی، سؤال دیگری نداری؟

— نه، ولی توداری اشتباه می کنی!

— خواست بجاده باشد .

مسلسل خود کار دانیل که در دست من بود، پراز فشك و از

امیر عشیری

نوع مسلسل‌های «ام-اس» با برد زیاد بود. اما اسلحه کم‌ری اواز نوع کلت بود، برای روبرو شدن با تبه‌کاران، کاملاً مجهز بودم، همان مسلسل خودکار «ام-اس» جواب آنها را میداد. گویانکه آنها هم از همان نوع مسلسل در اختیار داشتند، تنها سرعت عمل شرط موفقیت بود؛ اما اگر نقشه من اجرا میشد، دیگر احتیاجی به تیراندازی نبود.

بجاده کوهستانی نزدیک شدیم.

نور چراغ‌های اتومبیل خودمان بروی اتومبیل سیاه رنگی که در کنار جاده متوقف کرده بود افتاد. به دانیل گفتم،
— معطل چی هستی، علامت بده! با چراغ‌های اتومبیل علامت داد ...

از سوی اتومبیلی که در کنار جاده توقف کرده بود، با چراغ قوه‌ای علامت دادند... با سرعتی که دانیل اتومبیل را میراند، وارد جاده کوهستانی شدیم... هرچه خلوتر میرفتیم جاده کوهستانی بودنش را بیشتر نشان میداد... از شیشه عقب به پشت سرمان نگاه کردم، از اتومبیل تبه‌کاران اثری نبود. و همینکه از چند پیچ گذشتیم و از ارتفاع بالا رفتیم نور چراغ‌های اتومبیل آنها در پیچ و خم‌های جاده نمایان شد.

از دانیل پرسیدم:

— کجا قرار است توقف کنی؟

گفت: هنوز نرسیده‌ایم... خواهش میکنم در تصمیمی که گرفته‌ای تجدید نظر کن. تو داری من و خودت را به کشتن می‌دهی!

بابی حوصلگی گفتم:

— باز هم داری همان مزخرفات را تکرار می‌کنی.

جاده خاکستر

— من دارم به توهشدار میدهم!
— این هشدار را باید به خودت میدادی، همان موقع که برای بدام انداختن من نقشه‌ای کشیده بودی!
— از این کار چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟
— عجله نکن، بالاخره میفهمی!
نرسیده به يك پوچ، دانیل گفت:
قرارمان اینجا بود!
گفتم: حالا يك جای دیگر با آنها قرار می‌گذاریم. نگران نباش، بزودی تو و رفقاییت بهم میرسید.
با عصبانیت ناشی از اضطراب گفت:
— تو اعصاب مرا خرد کردی، با يك گلوله راحت‌تر کن. این کاری که توداری میکنی يك مرك در ریجی است، من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم!
با خونسردی گفتم:
— راننده توهستی، اگر دل و جراتش را داری می‌توانی سر اتومبیل را بطرف پرتگاه کج کنی.
— ترا بخدا راحت‌تر بگذار.
— آرام باش دانیل، ما در يك جاده کوهستانی حرکت می‌کنیم!
— لا اقل بمن بگو چه کار می‌خواهی بکنی!
گفتم: هیچ فکر نمی‌کردم تبه‌کاری مثل تو که آن نقشه حساب شده را برای بدام انداختن يك مامور پلیس کشیده باشد. تا این حد بز-
دل و ترسو باشد. تو آبروی هرچی تبه‌کار است بردی! دل و جرات داشته باش!
گفت: تو مامور پلیس نیستی. تو يك آدم بی‌کله‌ای هستی که

امیر عشیری

هم من و هم خودت را می‌خواهی بکشتن بدهی، آنها ته دادشان زیاد است، هر دو مان را می‌کشند. اگر هم ترا نکشند، کُلك مرا می‌کنند.

خنده‌ای کردم، گفتم:

— در آن صورت آنها قاتل شناخته می‌شوند!

دانیل بالحنی ملت‌مسانه گفت:

— من، من زن و بچه دارم، به آنها رحم کن!

— دیگر داری حوصله‌ام را سر می‌بری، حواست به جاده

باشد؟!

— آدم بی‌رحمی هستی!

همچنان سر بالا می‌جاده را طی می‌کردیم. تبه‌کاران در

تعقیب ما بودند، به نقطه‌ای رسیدیم که از آنجا بعد، جاده با شیب‌تندی

ارتفاع کم می‌کرد... به دومین پیچ شیب‌دار که رسیدیم، به دانیل

گفتم:

— همین جا کنار جاده نگهدار!

ترمز کرد و پرسید:

— چرا اینجا؟

گفتم: «موتور و چراغها را خاموش کن، سوئیچ را هم بده»

به من!

کاری را که گفته بودم انجام داد. سوئیچ را از دستش

گرفتم.

پرسید: «می‌خواهی آنها را غافلگیر کنی؟»

— چیزی در همین حدود!

— ولی من می‌ترسم...

— چه بهتر!

جاده خاکستر

وحشت زده گفت :

— اینجا خطرناکست، هیچ موفهمی چکار داری میکنی؟

— این همان نقشه ایست که درباره اش میپرسیدی!

— يك نقشه جنايتكارانه !

— برای چند تبهکار؟

بعد به او اخطار کردم که اگر قصد فرار داشته باشد، هدف رگبار مسلسل خودش که در دست من بود قرار می گیرد. اتومبیل مادر موقعیتی بود که از آنسوی پیچ تند دیده نمی شد، هدف من از بین بردن آن چند تبهکاری بود که اتومبیل ما را تعقیب می کردند. قاعدتا نباید دست بچنین کاری میزد. ولی موقعیت خودم، لزوم مبارزه خونینی را با افراد بانده شیطان سیاه ناایتمی کرد.

دلیل دیگر این نوع مبارزه خشن، این بود که پلیس بین المللی از من دعوت کرده بود، این مأموریت را قبول کنم. به این دلایل آزادی کامل داشتم. از بین بردن وریشه کن کردن افراد بانده شیطان سیاه، هدف کلی مأموریت بود. راهی را که من در پیش گرفته بودم، درست نقطه مقابل، راهی بود که دشمنان و افراد شیطانی می کردند. آنها در جستجوی من بودند که مرا هدف گلوله قرار بدهند... طبیعی است که روش من هم جز این طور دیگری نمی توانست باشد، در واقع زودتر و سریعتر از آنها باید شلیک می کردم. نور چراغهای اتومبیل تبهکاران فضای جاده را که روشن کرد، به دانیل گفتم :

— پیاده شو!

خودم هم پیاده شدم. هر دو ما جلو اتومبیل مخفی شدیم... طولی نکشید که اتومبیل آنها نمایان شد، و همینکه سرعت از مقابل اتومبیل ما گشت، و قبل از آنکه به توجه اتومبیل ما شوند، و راننده از سرعت اتومبیل کم بکند، لاستیک چرخ سمت راست جلور را هدف رگبار مسلسل

امیر عشیری

قرار دادم فرمان از دست راننده خارج شد اتومبیل بچپ و راست جاده متمایل می شد، ولی با سرعتی که اتومبیل داشت موفق نمیشد آنرا متوقف کند، و بالاخره اتومبیل به پرتگاه عمیق سمت چپ جاده سقوط کرد... سقوطی وحشتناک داشت...

دانیل بالحنی آمیخته بترس گفت:

— هیچکدامشان جان سالم بدر نمی برند!

گفتم: منظورم همین بود، این نقشه را در سربالائی جاده هم می توانستم اجرا کنم، ولی ترجیح دادم در شیب تند جاده منتظرشان بمانم که سرعت اتومبیلشان به نقشه ام کمک کند.

گفت: لابد حالا نوبت من است.

گفتم: راستش تصمیم داشتم ترا هم با اتومبیلت بدنبال آنها بفرستم، ولی دیدم برای برگشتن به شهر وسیله ای ندارم

— بهت که گفتم من زن و بچه دارم!

— این را يك دوعه دیگر هم گفتمی ... حالا برو بنشین پشت

فرمان!

بعد از نیمه شب بود که بشهر برگشتیم... دانیل را یکراست به اداره پلیس بردم، همان شب با کارلوس، رئیس پلیس ما کائوتلفنی تماس گرفتم می شناختمش، او هم مرا شناخت، آن موقع که باهم آشنا شدیم، او معاون اول اداره پلیس بود، و پس از بازنشسته شدن «رافائل» رئیس پلیس، کارلوس، جای او را گرفته بود.

کارلوس، برای ساعت هشت صبح، در دفتر کارش قرار ملاقات گذاشت... ولی من اصرار داشتم که فوراً او را ببینم، و یادآور شدم که موضوع مهمی است که نباید آنرا بوقت دیگری موکول کرد... در حدود ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که کارلوس به اداره پلیس آمد. پس از خوش و بش، گفت:

جاده خاکستر

— این موضوع مهم چی هست که این وقت شب مرا از خواب بیدار کردی و باینجا کشاندی !

گفتم: لابد کلنل جیمز به تو اطلاع داده !
گفت: به من اطلاع داد که تو به ما کائو آمده ای ، تمام دیروزو امشب را منتظرت بودم. خوب موضوع چیست ؟
بطور اختصار برایش شرح دادم که در هنگ کنگ و ما کائو با چه ماجراهایی روبه روده ام .

کارلوس گفت :

— و امشب مرتکب قتل چند تبه کار شدی .
— چاره ای نبود، یا باید آنها کشته می شدند یا من !
— دانیل کجاست ؟
— همین جا در اداره پلیس، فعلا دانیل و بازجوئی از او برای من مهم نیست .

— من چه کاری می توانم برایت بکنم ؟
گفتم : کشتی شخصی دسموند، روبروی اسکله شماره دوازده انکر انداخته و حالا بمیان حرفم دوید و گفت :
— تو می خواهی کشتی دسموند را توقیف کنیم ؟
گفتم : تصمیم دارم با کشتی دسموند، برگردم هنگ کنگ .
— چه وقت می خواهی اینکار را بکنی ؟
— همین حالا، قبل از آنکه هوا روشن شود !
— ولی تو که نمیدانی تو کشتی چند نفر هستند !
— تعدادشای زیاد نیست !

— مطمئنی یا فقط حدس میزنی
گفتم : حدس نزدیک به یقین چون آن چند نفری که با اتومبیل

امیر عشیری

بدره سقوط کردند، از کشتی خارج شده بودند. در مراجعت بشهر
دانیل اطلاعات خودش را درباره افراد کشتی، در اختیارم گذاشت
ماهمین امشب، قبل از روشن شدن هوا، باید کشتی دسموند را در
اختیار بگیریم.

کارلوس پرسید:

— متصدی بار و آن يك نفر دیگر که تراز اتومبیل دانیل پیاده

کرده ای چه میشود؟

گفتم: دستگیری آنها با تو!

— شاید هم هر دوی آنها بکشتی دسموند، برگشته باشند!

— وقت را تلف نکن، به پلیس بندر اطلاع بده!

— رئیس پلیس بندر هم خودم هستم.

— پس دیگر معطل چه هستی؟

— يك دقیقه صبر کن!

کارلوس پرسید:

— گفتی اسم کشتی دسموند چیست؟

گفتم: پرنده. این اسم را دسموند، اخیراً روی کشتی خود

گذاشته، البته منظورش ردگم کردن بوده. ضمناً رنگ کشتی را هم
عوض کرده.

کارلوس گفت:

— ماهیت کشتی که عوض نشده.

بوسیله بی سیم با معاون خود در گارد ساحلی تماس گرفت. و از

او خواست که موقعیت کشتی و پرنده را که در يك میلی اسکله شماره
دوازده لنگر انداخته، اطلاع دهد...

بعد رو بجانبمن کرد و گفت:

— برای توقیف کشتی دسموند، باید مدارك کافی داشته

جاده خاکستر

باشیم، در غیر این صورت نمی توانیم توقیفش کنیم و اگر وارد عمل شویم وکیل دسموند، میتواند علیه گارد ساحلی بفرماندار کل شکایت بکند.

گفتم، با اطلاعاتی که دانیل، در بازجویی فاش کرده، می توانیم کشتی پرنده، را بجرم وسیله حمل اجناس قاچاق توقیف کنیم.

«کارلوس، خنده ای کرد و گفت،

— خیلی خوب، توقیفش می کنیم، ولی یادت باشد جواب فرماندار کل باتوست. اگر وکیل دسموند شکایت کرد، این توستی که باید جوابگو باشی. من خودم را کنار می کشم. — قبول می کنم.

— جواب گارد ساحلی هر چه باشد، دستور توقیف کشتی پرنده را میدهم.

معاون گارد ساحلی اطلاع داد که کشتی پرنده در یک میلی اسکله شماره دوازده دیده نشده حتی در اسکله های دیگر هم لنکر نینداخته است مقامات بندری هم از حرکت کشتی پرنده اظهار بی اطلاعی می کنند. با این حال مامورین بجستجوی خود ادامه می دهند.

معاون گارد ساحلی پس از منظره گزارش کوتاه رادیویی خود، کسب تکلیف کرد؛

«کارلوس، به اودستور داد که کشتی پرنده، را تعقیب کنند و اضافه کرد که کشتی مورد نظر، به دسموند، تبهکار و قاچاقچی معروف تعلق دارد و خروج بدون اجازه او از آبهای ساحلی، جز فرار، چیز دیگری نبوده است.

بعد و کرد بمن و گفت،

امیر عشیری

- مرغ از قفس پرید.

گفتم: شنیدم، فکر میکنی بتوانند ردش را پیدا کنند؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- این دیگر بستگی به خوش شانسی تو و بد شانسی دسموند

دارد.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- میل دارم در این تعقیب دریائی شرکت کنم.

- خود من هم بی میل نیستم..

- پس حالا دستگیرت شد که کشتی پرنده يك کشتی معمولی

نبوده؟...

- خروج بدون اجازه او از بند، يك نوع جرم است.

با هم از اداره پلیس بیرون آمدیم... «کارلوس» به افسر

نگهبان گفت که به سرگرد «دوویل» اطلاع بدهد که ما به گارد

ساحلی میرویم..

بطرف بندرگاه حرکت کردیم... سرگرد «الکساندر دوویل» معاون

کارلوس در گارد ساحلی در دفتر کارش منتظر مان بود... «کارلوس»

الکساندر را معرفی کرد، و او را در جریان مأموریت من

گذاشت.

سرگرد دوویل گفت:

- دوناوچه تندرو مشغول تجسس آبهای ساحلی هستند.

کارلوس گفت:

- این کافی نیست، به ناوچه ها دستور بده که عملیات تجسسی را

در خارج از آبهای ساحلی ادامه بدهند. کشتی «پرنده» در حال فرار

است و به احتمال قوی وارد آبهای ساحلی هنگ کنگ خواهد شد.

الکساندر دوویل، بوسیله بی سیم، این پیام را به ناوچه های مأمور

جاده خاکستر

تجسس کشتی پرنده مخا بره کرد ،

« کشتی پرنده را در جهت هنگ کنگ تعقیب کنید . »

چند دقیقه بعد، من و کارلوس به اتفاق سرگرد الکساندر دوویل با ناوچه فرماندهی گارد ساحلی حرکت کردیم . . . ارتباط رادیوئی بین ناوچه فرماندهی و دو ناوچه مامور تعقیب کشتی پرنده برقرار بود . . . آن دو ناوچه چند میل جلوتر از ما ، در حرکت بودند . .

هوا روشن شده بود که یکی از ناوچه ها این پیام را مخا بره کرد ،

يك کشتی دیده می شود .

سرگرد دوویل پرسید ،

— آن کشتی را در چه فاصله ای می بینید ؟

فرمانده ناوچه گفت ،

— تقریبا در فاصله ده میلی .

سرگرد دوویل گفت ،

— سریعتر حرکت کنید . به احتمال قوی ، آن کشتی همان کشتی « پرنده » است . قبل از آنکه وارد آب های ساحلی هنگ کنگ شود ، باید توقیفش کنید .

ماروی عرشه ناوچه ایستاده بودیم کارلوس دور بین خود را بمن داد و گفت ،

— نگاه کن ، با چشم غیر مسلح هم دیده می شود .

کشتی « پرنده » بود ، همان مشخصاتی را داشت که « دانیل » در باره اش گفته بود . . . دو ناوچه گارد ساحلی در تعقیب کشتی بودند . سرگرد الکساندر ، پای دستگاه بی سهم نشسته بود ، و به فرمانده دو ناوچه دستور می داد . صدای او این شلیک توپ های ناوچه ها بلند شد .

امیر عشیری

گلوله‌ها طوری شلیک می‌شد که کشتی «پرنده» را مجبور به توقف کند.

فاصله بین ناوچه‌ها و کشتی پرنده هر لحظه کمتر می‌شد. دو ناوچه از مسیر خود خارج شدند تا کشتی فراری را محاصره کنند. ناوچه‌ای که مادر آن بودیم خیلی سریع حرکت می‌کرد. زمانی رسید که با کشتی پرنده بیش از دو میل فاصله نداشتیم. این فاصله هر لحظه کمتر می‌شد. سرگرد الکساندر بوسیله بلندگو به کارکنان کشتی فراری اخطار کرد که توقف کنند.

ولی کشتی پرنده، همچنان به فرار خود ادامه می‌داد. دو ناوچه هر کدام بایک قوس کوتاه و سریع، کشتی فراری را محاصره کردند. و ناگهان از سوی کشتی پرنده بامسلسل شلیک کردند.

«کارلوس» با عصبانیت به سرگرد دوویل گفت:

— «توربنده ناوچه‌ها مستقیماً تیراندازی کنند، آن احمق‌ها را با گلوله باید ساکتشان کرد. دو ناوچه، از دو سو کشتی فراری «پرنده» را زیر آتش مسلسل‌های خود گرفتند. رگبار مسلسل‌ها چنان بود که تبهکاران حتی يك لحظه هم نمیتوانستند مقاومت کنند، یا به تیراندازی بامسلسل‌های خود کار خود ادامه دهند، با این حال، آنها این نوع خودکشی را انتخاب کرده بودند و دست از مقاومت بر نمی‌داشتند.

ناوچه فرماندهی «الکساندر دوویل» نیز تیراندازی با مسلسل را آغاز کرد. کشتی «پرنده» از سه جهت، زیر آتش مسلسل‌ها قرار گرفته بود. با آنکه تبهکاران میدانستند راه گریز وجود ندارد، تیراندازی می‌کردند، به این خیال که مأمورین گارد ساحلی را مجبور به عقب‌نشینی کنند. حاصل مقاومت آنها، جز کشته شدن چیز دیگری نبود.

سرگرد الکساندر دوویل، سعی می‌کرد با اخطارهای پی‌در

جاده خاکستر

هی خود بوسیله بلندگو، به تبهکاران بفهماند که یا باید تسلیم شوند، یا کشته خواهند شد، و راه سومی وجود ندارد، تبهکاران هم به پیکار ادامه خود ادامه میدادند... نبرد در حدود ده دقیقه به طول انجامید و سرانجام تبهکاران، با بلند کردن پرچم سفید، تسلیم بلاشرط خود خود را اعلام کردند.

ناوچه‌ها به کشتی نزدیک شدند. مأمورین سرعت «پرنده» را اشغال کردند، مانیزوار در کشتی شدیم، جسد چهار تبهکار بروی عرشه افتاده بود... دو تن دیگر به شدت مجروح شده بودند. سه نفر دیگر هم در یکی از کابین‌ها و موتورخانه دستگیر شدند.

کارلوس به من گفت:

— اطلاعاتی که دانیل درباره تعداد تبهکاران در کشتی داده بود درست نبود.

گفتم: علاوه بر این چند نفری که دستگیر شدند، یک نفر دیگر هم باید در کشتی مخفی شده باشد.

کارلوس گفت:

— منظور از یک نفر «دسموند» است؛

گفتم: نه، این کسی که به حدس ممکن است در کشتی مخفی شده باشد، زن است.

سرگرد دوویل بطرف ما آمد و گفت:

— همه‌شان را دستگیر کردیم.

از سرگرد پرسیدم:

— اطمینان دارید که دیگر کسی در کشتی مخفی نشده؟

گفت: همه‌جا را گشتیم، موتورخانه، کابین‌ها و انبار، کس دیگری را پیدا نکردیم.

کارلوس به دوویل گفت:

امیر عشیری

— اینطور به رامین می گوید، یک زن تو این کشتی مخفی شده.
دوویل متعجب شد و گفت:

— یک زن !!

گفتم من فقط حدس میزنم ممکن است زنی باسم «مارگریت»
در کشتی مخفی شده باشد.

سرگرد الکساندر گفت:

— از دستگیر شدگان می پرسیم:

گفتم: ترجیح می دهم خودم پیدايش کنم.

«کارلوس» مرا مخاطب قرار داد و گفت:

— بفرض اینکه حدس تو درست باشد، آن زن مسلح است و به

راحتی می تواند از مخفی گاه خود، تراهدف قرار بدهد. این کار را
به مامورین واگذار کن.

الکساندر دوویل گفت:

— مامورین باروش های مخصوص به خود، خیلی زود می توانند

آن زن را از مخفی گاهش بیرون بکشند، جستجوی شما کار
خطرناکیست.

ولی من مصمم بودم که خودم مارگریت را پیدا کنم، بهمین

جهت برای افتادم که بروم ..

کارلوس گفت:

— یک دقیقه صبر کن رامین.

بعد رو کرد به سرگرد الکساندر:

— دستور بده ناوچه ها برگردند.

چند دقیقه بعد، کشتی «برنده» را حرکت دادند. دو ناوچه

گارد ساحلی در دو طرف کشتی حرکت کردند، ناوچه فرماهی، پشت

سرکشتی پرنده قرار گرفت ... من و کارلوس و سرگرد الکساندر با

جاده خاکستر

کشتی پر زنده به طرف ما کائو حرکت می کردیم. روز بسیار خوبی بود. دریا آرام و هوا آفتابی بود، شعاع آفتاب بر امواج زنجیره ای اقیانوس، درخشندگی خاصی داشت. آن روز از هر لحاظ برای من يك روز فراموش نشدنی بود، چرا که فراموش نشدنی بود، چرا که به کمک گارد ساحلی ما کائو، موفق شده بودم کشتی تفریحی ~~دستور~~ باهمدستان او توقیف کنم.

مامورین گارد ساحلی، برای دومین بار و بلافاصله بیشتر به جستجوی زنی که حدس زده میشد ممکن است در کشتی مخفی شده باشد، مشغول بودند. کارلوس، از چند تبهکاری که دستگیر شده بودند راجع به مارگریت پرسید، آنها اظهار بی اطلاعی کردند ولی از گفته آنها احساس میشد که قصد در پنهان کردن چیزی دارند...

کارلوس را کنار کشیدم و پرسیدم:

— تو حرفهای آنها را باور کردی؟

گفت: هنوز نه، چون مامورین مشغول جستجو هستند...

سرگرد «الکساندر دوویل»، با عجله پیش ما آمد و گفت:

— حدس رامین درست بود، پشت ديك بخار پیدایش کرده.

يك زن جوان و قشنگ.

کارلوس رو کرد به من و سؤال کرد.

— می شناسختیش؟

گفتم: آره، البته اول بعنوان يك رقاصه و خواننده کابار.

می شناختمش و بعد...

الکساندر دوویل حرفه را قطع کرد:

— مامورین دارند او را می آورند. نگاه کن بین خودش

است یانه.

نگاهم به مارگریت ~~گرم~~ که در میان مامورین قرار گرفته بود

امیر عشیری

دوخته شد، خودش بود، ولی لاغرتر از اولین دفعه‌ای که او را در
آپارتمان کوکی‌چی، دیده بودم شده بود ..

رو کردم به کارلوس و گفتم:

— مارگریت، معشوقه دسموند را معرفی میکنم.

کارلوس گفت:

— تا آنجائی که اطلاع دارم، دسموند معشوقه‌های زیادی

داشت!

گفتم: ولی مارگریت، برای دسموند هم معشوقه بود و هم يك

همدست وفادار.

«مارگریت درحالی که نگاه تندش بمن بود، گفت:

— با توقیف گشتی دسموند و کشتن افراد او، وضع خودت

را بدتر کردی.

پوزخندی زدم و گفتم:

— اینها همه برای این است که دسموند را زودتر بتوانم

ملاقات کنم!

«مارگریت، بالحنی مملو از کینه گفت:

— دسموند دارد دنبالت می‌گردد. وقتی برگردی هنگ کنک،

مشکل بتوانی جان سالم بدر ببری.

گفتم: لازم شد که همین امروز برگردم هنگ کنک، ولی نکفتی

کجا میتوانم دسموند را پیدا کنم؟.. حتما در یکی از هتلها اتاق

گرفته.

کارلوس باخنده گفت:

— شاید هم به ما کائوبرگشته و در اسکله به انتظار ایستاده.

سرم را تکان دادم و گفتم:

— آره، ممکن است، ولی اینطور که مارگریت میگوید،

جاده خاکستر

دسموند در هنگ كنك منتظر من است .
مارگریت رویش را بمن کرد و گفت :
— دسموند قسم خورده که از تو انتقام وحشتناکی میگیرد .
کارلوس اورا مخاطب قرارداد و پرسید :
— بدستور چه کسی از بندر خارج شدید ؟
مارگریت گفت :
— بعد از دسموند، مسئولیت کشتی با من بود . من دستور دادم کشتی حرکت کند .

«الکساندر دوویل» با تمسخر گفت :
— آنوقت خودت پشت ديك بخار مخفی شدی .
مارگریت گفت :
— تصمیم داشتم در يك فرصت مناسب فرار کنم .
«کارلوس» گفت :
— و بالاخره بدام افتادی
به مارگریت گفتم :
— بدستور تو کشتی از بندر خارج نشد . این کامرون بود که
وقتی به تو اطلاع داد «دانیل» بدر دسر افتاده و دستش رو شده ، تو و
همدستان دیگر تو تصمیم گرفتید خودتان را از خطر دستگیری
نجات بدهید .

گفت : فرض کنیم که اینطور باشد .
گفتم : و حالا میخواهی بدانی «دانیل» و آن چند نفری که
در اول جاده کوهستانی کمین کرده بودند تا مرا دست بسته تحویل
بدهند ، در چه وضعی هستند ؟

«مارگریت» سکوت کرد ...
«کارلوس» به مارگریت گفت که آن چند تن به کار با اتومبیلشان

امیر عشیری

بدره سقوط کردند و دانیل هم در زندان است.
مارگریت گفت :

— من حماقت کردم، مسئول کشته شدن آنها من هستم. وای
مطمئن باشید که «دسموند» حماقت مرا جبران میکند. او کسی نیست
که با کشته شدن یا دستگیری افرادش، میدان را خالی کند امیدوارم
خبر کشته شدن رامین را در زندان بشنوم.

رو کردم به کارلوس:

— یادت باشد اگر من کشته شدم، تو اولین کسی باشی که این
خبر را به مارگریت می دهی!
مارگریت گفت :

— تو تنها پلیسی هستی که خیلی بخودت اطمینان داری.
این غرور و اطمینان زیاد، بالاخره ترا بکشتن میدهد و قاتل تو،
جز دسموند کسی دیگری نیست.

گفتم، اینجا صحبت از اطمینان و غرور من یا مامورین پلیس
نیست. پلیس هنگ کنک و ما کائو، تادستگیری دسموند و ریشه کن
کردن باند مسخره شیطان سیاه، عملیات شدید خود را علیه آنها دنبال
می کنند. يك نمونه اش توقیف کشتی و قتل افراد دسموند بود که
خودت شاهد بودی... حالا به این سؤال جواب بده، دسموند در هنگ کنک
کجا مخفی شده؟

«مارگریت» که گمان نمی رفت به آن زودی خون سردیش را باز
یابد، به آرامی گفت:

— از محل اقامت دسموند، یا بقول شما پلیس ها، مخفی گاه،
او، اطلاعی ندارم، حرفی به من نزد که در کدام هتل یا کدام محله
اقامت می کند،

بعد نگاهی را بمن دوخت و اضافه کرد :

جاده خاکستر

— تا امروز تو زرنگی خودت را نشان داده‌ای ، از حالا بیهوده هم سعی کن ثابت کنی که واقعا ما مورز بردستی هستی ، خودت برو پیدایش کن ، مطمئنا موفق هم میشوی ، البته درست موقعی که دسموند از تو يك پيكر خون آلود ساخت ، سعی خواهد کرد خودش را به تو نشان بدهد . اینبار دسموند به هیچ حقه یا نیرنگی متوسل نخواهد شد ، تصمیم دارد ، هر کجا تو را دید ، ولودر سالن هتل و بهنگام روز هم که باشد ، با رگبار مسلسل بدنت را سوراخ سوراخ بکند .

با تمسخر گفتم :

— اینطور که توداری میگوئی ، از همین جا باید یکر است برگردم پاریس !

کارلوس با عصبانیت بمار گریت گفت :
— این مزخرفات هیچوقت خریدار نداشته .

به کارلوس گفتم :

— خانم هلکا را در مزخرف گوئی باید آزادش گذاشت .
کارلوس والکساندر دوویل ، هر دو متعجب شدند .. کارلوس گفت :

— هلکا اسم دیگر ما گریت است ؟!

به مار گریت نگاه کردم ، پوزخندی زدم و گفتم :

— هلکا اسم اصلی ما گریت آلمانی الاصل است ،

«مار گریت» با خونسردی ساختگی گفت ،

— دیگر راجع به من چه چیز هائی شنیده‌ای؟

گفتم ، قبل از اینکه با بورگدورف در باند شیطان سیاه آشنا شوی ، او را موقعی که در دوسلدورف بودی می شناختی ، مگر نه؟ ... او معشوق سابق تو بود . آن شب در آپارنمانت در دوسلدورف یادت هست که بورگدورف فاسق ترا بقتل رساند ، بعد بکمک هم جسد او را به خارج

امیر عشیری

شهر حمل کردید و تو بدستور رئیس باند ، به ملاقات بورگدورف در مونیخ رفتی . موضوع قتل را پیش کشیدی و صحبت های خودت و بورگدورف ، را روی نوار ضبط کردی و با این وسیله موفق شدی بورگدورف ، مامور پلیس جنائی آلمان را بدام باند شیطان سیاه بکشی و او را به اعمال خلاف قانون واداری .

مکث کردم . و بعد افزودم :
— لابد همه اینها را که گفتم ، انکار نمیکنی .
کارلوس گفت :

— پس این مارگریت سوابق زیادی در تبهکاری دارد .
گفتم : در واقع یکی از مشاورین دسموند بوده .
مارگریت که سعی کرده بود خود را بکشد ، ناگهان خونسردیش را از دست داد و فریاد زد :

— بس کنید ابله ، اسم اصلی من هلکاست . من بورگدورف را بدام شیطان سیاه کشاندم . حتی نقشه قتل کاترین را هم من طرح کردم ...

در این حالت ، خودش را درمانده و بیچاره حس کرد ، و از شدت درماندگی بگریه افتاد ... برای ما پلیس ها چنین حالتی که در متهم بوجود می آید ، نوعی کلید بشمار میرود و بهترین موقع برای سؤال پیچ کردن اوست ...

اورا مخاطب قرار دادم و گفتم :

— اگر قرار بود دانیل بکمک رفیقش مرا غافلگیر کند ، دیگر چه لزومی داشت که آن چند نفر تبهکار در اول جاده کوهستانی منتظر بمانند ، آنها در آنجا چه کار داشتند ؟
در حالیکه میگریست گفت :

جاده خاکستر

— قرار بود دانیل ترابه آنها تحویل بدهد و دستمزدش را بگیرد .

گفتم؛ خود «دانیل» هم همین را گفت .

کارلوس از او پرسید :

— دسموند در کجا مخفی شده؟

مارگریت گفت :

— نمیدانم ، باور کنید نشانی مخفی گاهش را به من نگفت .

نوبت من بود . پرسیدم :

— رئیس اصلی باند ، اسمش چیست ؟

«مارگریت» اشکهایش را پاک کرد ، و همانطور که سرش را پائین گرفته بود ، گفت :

— افراد باند او را بنام شیطان سیاه میشناسند . جز دسموند و

سید مراد ، کس دیگری با اسم اصلی او آشنا نیست .

گفتم : سید مراد و چند نفر همدستان او کشته شدند .

زیر لب گفت :

— پس دیگر کار ما تمام است .

کارلوس از او پرسید :

— از افراد دسموند ، چند نفر با او به هتک کتک رفته اند؟

مارگریت سرش را بلند کرد ، نگاهی به من انداخت و

گفت :

— دو نفر از بهترین تیراندازان را با خود برده ،

کارلوس دوباره پرسید ،

— اسم آن دو نفر تیرانداز چیست؟

مارگریت گفت :

— لویو و کلیسو .

امیر عشیری

خنده‌ای کردم و گفتم:

— پس «لوپو» از تهران وارد هنگ کنگ شده. یکبار زیارتش

کردم، ولی «کلیسو» را نمی‌شناسم!

کارلوس رو بجانب من کرد و بشوخی گفت:

— من جای تو باشم، به آمریکای لاتین فرار می‌کنم!

گفتم: البته پس از دستگیری دسموندور رئیس اصلی باند،

تصمیم دارم برای استراحت به تهران خودمان برگردم. در آنجا بیش از هر جای دیگری بمن خوش می‌گذرد.

مارگریت گفت:

— دسموند ترامی کشد.

گفتم: این مزخرفات رایك دفعه دیگر هم گفتی شنیدم. دیگر

تکرارش نکنی.

کارلوس و سرگرد دوویل خنده‌شان گرفت....

سرگرد دوویل با تمسخر گفت:

— مارگریت میخواهد تهدیدت بکند.

پوزخندی زدم، گفتم:

— خودش هم می‌داند که تهدیداتش تو خالی است و خریدار

ندارد.

مارگریت که اعتقاد و ایمان عجیبی به دسموند داشت، بالحنی

محکم گفت:

— تو اینطور خیال کن، ولی با دسموند نمیشود شوخی کرد

او تازهر خودش را بتو نریزد، دست بردار نیست. کشتن تو اگر بقیمت

جان خودش هم تمام شود. اینکار را می‌کند.

به سرگرد دوویل گفتم:

— من دیگر سئوالی ندارم.

جاده خاکستر

کارلوس گفت :

— من هم همینطور ، بیرینش ...

مارگریت ، را دریکی از کابین ها زندانی کردند ..

دربازجوئی از مارگریت « هلکا » و افراد دیگر بآند که دستگیر شده بودند ، اطلاعات مهم و موثری که در ردیابی دسموند و دونفر تیرانداز اجیر شده او ، نقطه روشنی به ما بدهد . بدست نیامد .

آنها بی آنکه تحت فشار روش های سخت بازجوئی قرار بگیرند .. بسئالات مامورین جواب میدادند .

جوابهای آنها ، تماما درباره اعمال خلاف قانونی بآند شیطان سیاه بود . در واقع در حد اطلاعاتی بود که بورگدورف در اختیار پلیس هنگ کنگ ، و من گذاشته بود ، باین تفاوت که بورگدورف ، خیلی بیشتر از گروه دوم تبهکاران که در کشتی دسموند بدام افتاده بودند ، میدانست .

مارگریت «هلکا» که آنهمه تعصب نسبت به دسموند بخرج میداد خیلی راحت زبان باز کرد و هرچه راجع به معشوق جنایتکار خود می دانست ، بر زبان آورد . البته این ظاهر قضیه بود . و مارگریت خیال کرده بود و شاید هم اطمینان داشت به اینکه مادست او را نخوانده ایم اما او این روش را پیش گرفت تا خودش را نسبت به مشخصات دونفر تیراندازی که دسموند همراه خود برده بود بی اطلاع نشان دهد . همه چیز ، جز این یکی ... اوزیر کانه ... زبان به افشای اسرار فعالیت های بآند شیطان سیاه باز کرده بود ... او اسم آن دو تیرانداز را فاش کرده بود حتی یکی از آنها را هم من می شناختم ولی بمشخصات دومی احتیاج داشتم .

در اطلاعات او که نوعی افشای اسرار بآند بود ، مطالب مهم

امیر عشیری

و بکری وجود نداشت . آنچه را که او بر زبان می آورد ، یا همه شان قیلا گفته بودند ، یا همان مطالبی بود که من از بودگدورف شنیده بودم .

وقتی مامورین راجع به مشخصات دو نفر تیر انداز از او پرسیدند ؟ . مارگریت ، اظهار بی اطلاعی کرد . او حتی نشانی مخفی گاه دسموند رادر هنگ کنگ نمی دانست ، مامورین می خواستند پرونده را تکمیل کنند .

بدستور کارلوس ، رئیس پلیس ، مامورین روش بازجویی را تغییر دادند . عجیب بود که مارگریت و هم دستانش در برابر روش خاص و سخت مامورین مقاومت بخرج دادند .

حاصل بازجوئی از آنها ، این شد که پرونده دسموند ؛ مرد شماره يك بانده شیطان سیاه از نظر پلیس ما کائو ، تکمیل شد . کارلوس ، برای دستگیری او به دلایل و مدارك کافی احتیاج داشت . بازجویی از افراد بانده شیطان سیاه ، دلایل و مدارك کافی را در اختیار پلیس ما کائو گذاشت .

بدین ترتیب پلیس ، هنگ کنگ ، پلیس ما کائو ، در جستجوی دسموند بودند ، مشخصات او را هم در اختیار داشتند ، حتی عکس او را که در کابین کشتی خود او بدست آمده بود تکثیر شد و در اختیار پاسگاه های پلیس و گارد ساحلی گذاشته شد . تا صاحب عکس رادر هر وضع و شرایطی که بود دستگیر و در صورت فرار یا مقاومت او ، بطرفش تیر اندازی کنند .

همان روز صبح مامورین ، کامرون ، متصدی بار و شخص دیگری را که رفیق دانیل بود و من او را از اتومبیل بیرون انداخته بودم ، در خارج شهر دستگیر کردند .

کارلوس معتقد بود که دستگیری افراد بانده در کشتی پرنده

جاده خاکستر

منحفی ننگا داشته شود، ولی من برای آنکه ضربه دیگری بر دسموند وارد کرده باشم به او توصیه کردم که این خبر را در اختیار روزنامه های صبح و عصر ما کائو بگذارد.

توقف من در ما کائو جز اتلاف وقت، حاصل دیگری نداشت. در ما کائو، کار تمام بود، و باید به هنگ کنگ برمی گشتم، تا من و دسموند، بتوانیم یکدیگر را پیدا کنیم.

باند شیطان سیاه از نظر من يك باند متلاشی شده بود. و دیگر وجود نداشت. تنها دوتن از گردانندگان باند یعنی دسموند، مرد شماره يك و دومی رئیس اصلی باند، منحفی شده بودند به عبارت دیگر سرگردان بودند. و باید دستگیر یا کشته می شدند.

مارگریت چه قبل از بازجویی و چه بهنگام بازجویی، روی این موضوع که «دسموند» و دوتیرانداز ماهر باند در هنگ کنگ در بدر بدنبال من می گردند، تکیه میکرد. و این موضوع را آنچنان با قاطعیت میگفت که گویی خود در طرح چنین نقشه ای دخالت مستقیم داشته است او سعی داشت از این راه مرا مرعوب کند و به من بفهماند که مرد شماره يك باند شیطان سیاه بهر قیمتی شده از من که ضربه های مهلك و خرد کننده ای بر باند او وارد کرده ام بطرز وحشتناکی انتقام بگیرد دسموند با ضافه دو تیرانداز به اسامی «لوپو» و «کلیسو» از نظر من جالب بود، و این نتیجه را بدست میداد که سایه «شیطان سیاه» در پشت سر آنها در حرکت است.

جای شك و تردید نبود که عملیات مامورین پلیس هنگ کنگ و ما کائو علیه باند شیطان سیاه که همراه با ضربه های خرد کننده بود. آخرین زنك خطر را برای شیطان سیاه، بصدادر آورده بود. و به او هشدار داده بود که اگر شخصا بروی صحنه نیاید نه فقط کار دسموند، تمام است بلکه خود او نیز رو بنا بودی می رود. اگر این برداشت

امیر عشیری

که نوعی حدس نزدیک به یقین بود درست می بود، ردجویی شیطان سیاه تا حدی آسان می نمود. و سایه او را در پشت سر دسموند باید جستجو می کرد.

دسموند، مرد شماره یک باند، نتوانسته بود دستورات رئیس باند را در کشتن من انجام بدهد. او حتی یکبار مرا در یک قدمی مرک قرار داد. ولی باشکست رو برو شد. بدین ترتیب او مردی ناموفق بود. عدم توانائی در حفظ جان افراد باند، مخفی نگاه داشتن اسکناسهای جعلی، کلیشه های اسکناسها و بالاخره شکستی که در معامله اسلحه قاچاق نصیب باند شد، دسموند را در معرض نابودی قرار داد. طبیعی است که در این موقع برای رهایی خود از بن بست مرک باید از رئیس باند کمک بگیرد.

در این ماموریت هم مثل ماموریت های گذشته ام از مرک هراسی نداشتم. بهمین دلیل بارها تایک قدمی مرک رفته بودم یا مرا برده بودند. ولی هرگز خود را نباخته بودم. نه من، بلکه مامورین پلیس در همه کشورها بهنگام تعقیب تبهکاران، جنایتکاران، رودر روی مرک قرار می گیرند ولی آنان هرگز میدان را خالی نمیکنند، و همیشه باشمار، ریشه کن کردن تبهکاران، عملیات خود را دنبال میکنند.

از نظر من دسموند و رئیس باند که بنام شیطان سیاه، او را میشناختم، خطرناکتر و سمجتر از «سیدالعطاش» نبودند، عطاش از تبهکاران، یا بهتر است بگویم از قاچاقچیان خطرناک شمال آفریقا بود که در تعقیب او افراد باندش، با خطرات زیادی رو برو شدم حتی با خود او رودر رو قرار گرفتم نه یکبار بلکه چندبار او مرا در تیررس قرار داد، و هر بار بطرز معجزه آسایی از جنگال مرک نجات یافته ام. تا سرانجام او را، در برابر جوخه آتش قرار دادم.

جاده خاکستر

کشف هویت رئیس ناشناس بانددجن بادیستگیری دسموند بطریق دیگری اگر هم امکان پذیر میبود با دشواری همراه بود. در واقع دسموند مرد شماره يك باندد که همه چیزش را از دست داده بود کلید هویت و دستگیری شیطان سیاه محسوب می شد.



در بعد از ظهر دومین روز مراجعتم به هنگ كنك، بملاقات کلنل ریچارد، رئیس پلیس کلون رفتم، این ملاقات بنا بدعوت او صورت گرفت. ریچارد از نظر موقعیتی که داشت میخواست از وقایعی که درما کائو روی داده بود با خبر شود.

ریچارد و من گرم صحبت بودیم، صدای زنك تلفن رشته کلام مارا قطع کرد... ریچارد در کنار من نشسته بود. از روی میل برخاست تا جواب تلفن را بدهد... وقتی او گوشی را برداشت و به مخاطب خود گفت «تازه از راه رسیده چه کارش داری؟».. حدس زدم ممکن است جیمز باشد و میخواست با من صحبت بکند.

حدس درست بود، ریچارد، گوشی را روی میز گذاشت و به من گفت:

— جیمز می خواهد با تو صحبت کند.

بطرف تلفن رفتم، گفتم:

حدس زدم ممکن است او باشد.

گوشی را برداشتم.

— الو جیمز کاری داشتی.

جیمز گفت:

— چند دقیقه قبل يك خانمی بدفتر من تلفن کرد، و سراغ ترا

امیر عشیری

گرفت ولی.....

حرفش را قطع کردم، گفتم:

— نگفت کی و چکاره است؟

— نه، خودش را معرفی نکرد.

قرار شد چند دقیقه دیگر تلفن بکند.

— مگر توجی باو گفתי؟

— گفتم اگر چند دقیقه دیگر تلفن بکند شاید بتواند با تو

صحبت کند. خوب حالا چی میگوئی؟

— اگر تلفن کرد شماره تلفن ریچارد را باو بده.

— همین کار را میکنم ولی اول باید بدانیم او کی و چه کاره

است.

پرسیدم: نظر تو چیست

جیمز گفت:

— به احتمال قوی او یک دام است. یک دام خطرناک برای تو

گفتم، منظور اینست که او از طرف دشمنوند، تلفن کرده که

با من قرار ملاقات بگذارد.

— همینطور است

— راستش من هم منتظر یک چنین موقعیتی هستم.

— یعنی میخواهی بگوئی اگر او تلفن بکند، قرار ملاقات

میگذاری.

حتماً! من و دشمنوند در جستجوی هم هستیم.

جیمز خندید و تلفن را قطع کرد.

ریچارد که از صحبت های من با جیمز، موضوع دستگیرش شده

بود گفت:

— تو راستی راستی خیال می کنی روئین ننی هستی

جاده خاکستر

یا معجزه گر .

گفتم، هیچکدام ولی تا خودم را بخطر نیندازم، نمیتوانم رد دسموند را پیدا کنم.

جیمز معتقد بود خانمی که تلفن کرده و سراغ مرا از او گرفته با احتمال قوی از طرف دسموند ماموریت دارد که با من تماس بگیرد و قرار يك ملاقات را بگذارد . خوب . این بهترین فرصت برای بـدام انداختن دسموند و آن دو تیر انداز اجیر شده است .
ریچارد گفت:

— ولی تو نباید تنها بملاقات آن زن بروی .
گفتم ، البته که تنها نمی روم . فعلا باید صبر کنیم تا او تلفن بکند .

ریچارد گفت:
— میخوام پیشنهاد کنم اگر آن زن ناشناس تلفن کرد و قرار ملاقات خواست، در کلون با او قرار بگذاری .
بشوخی گفتم:

— نکند تو و افرادت از بیکاری خسته شده اید و برای رفع بیکاری دارید دنبال حادثه و ماجرای گردید .
خندید و گفت:

— شاید همینطور باشد که میگوی .
— پیشنهادت را قبول میکنم .
— بهر حال پلیس کلون هم باید در این ماجرا سهمی داشته باشد .

گفتم ، حساب مرك و هیرش را هم کرده ای که چند نفر از افراد ممکن است کشته شوند .
ریچارد گفت:

امیر غشیری

— حساب مرگ و میر در صورتی است که آن زن يك دام باشد .
— صد درصد يك دام است . يك دام خطرناك از طرف
شیطان سیاه .

— برگردیم به اصل مطلب ، داشتی از ماجرای ماکائو
می گفتی .

دوباره گرم صحبت شدیم...
در حدود ساعت شش بعد از ظهر بود که صدای ناهنجار زنك
تلفن در فضای اتاق پیچید...
ریچارد حدس زد که تلفن کننده ممکن است همان زن ناشناس
باشد، ولی من زیاد مطمئن نبودم .
زنك تلفن برای بارسوم بصدا درآمد... ریچارد گوشه را
برداشت... لحظه ای بعد دستش را روی «دهنی» گوشی گذاشت و به من
گفت :

— حدسم درست بود، خودش است ، میخواهد با تو صحبت
کند و سپس بمخاطب خود گفت : «کار آگاه رامین همین جاست ، با
خودش صحبت کنید» .

گوشی را از دست ریچارد گرفتم .
— الو ، بامن چه کار دارید؟
صدای زنی از آن طرف سیم برخاست :
— شما کار آگاه رامین هستید ؟
— بله ، خودم هستم ، شما ؟
زن که از آنك صدایش معلوم بود ، در سنین جوانی است ،
گفت :

— اجازه بدهید وقتی همدیگر را دیدیم ، خودم را معرفی کنم کجا
میتوانم شما را ببینم .

جاده خاکستر

پرسیدم : چه چیزی باعث شده که بمن تلفن بکنید.
زن گفت : مطالب مهمی است که تلفنی نمیتوانم بگویم :

— در چه مورد؟

— خودتان بهتر میدانید ، شیطان سیاه . من میدانم او

کیست .

— اسمش چیست ؟

زن خنده ای کرد و گفت :

— جواب این سؤال را با بیست هزار دلار هنگ کنگی میتوانید

بخرید . اینهم دلیل اینکه چرا میخواهم شمارا ملاقات کنم .

گفتم : ساعت ده امشب ، جلو ایستگاه راه آهن .

زن ایستگاه راه آهن را به این دلیل که جای شلوغی بود

برای ملاقات مناسب ندید ، و از من پرسید که آیا میل دارم محل

ملاقات در جزیره باشد یا کلون ؟ .. از آنجا که ریچارد اصرار داشت

یا آن زن در کلون ، قرار ملاقات بگذارم ... در جواب زن گفتم :

— ترجیح میدهم در کلون همدیگر را ببینیم .

زن اندکی تأمل کرد ، و سپس گفت :

— موافقم بنظر شما اسکله استار ، برای ملاقات مناسب

است ؟

گفتم ، البته ، حالا باید مشخصات خودتان را بگویید که

بتوانم شمارا بشناسم .

قرار شد او يك بلوزی آستین وشلوار سفید بپوشد . و کیفش

را که بند بلندی داشت از شانه استش بیاویزد .

وقتی باو گفتم که اگر ملاقات من و او يك دام از طرف

تیهکاران باشد . خود او اولین قربانی آن دام خواهد بود ... زن

سوگند خورد که این ملاقات صرفا بخاطر لودادن رئیس اصلی باند

امیر عشیری

است و حقه‌ای در کار نیست.

ظاهر را حرفهایش را قبول کردم.

ریچارد هم مثل من معتقد بود که زن ناشناس از افراد باند شیطان سیاه است و دستور دسموند، بمن تلفن کرده تا با اجرای نقشه او برای از بین بردن من کمک کرده باشد.

ریچارد برای حفظ جان من در ملاقات زن ناشناس، روی اسکله استار، دستور داد که مامورین، اسکله را زیر نظر بگیرند. ریچارد پیشنهاد کرد که یکی از مامورین ورزیده، بجای من بملاقات زن ناشناس برود.

نمیخواستم پیشنهادش را قبول کنم، ولی او با دلایل زیادی، وادارم کرد که خودم را تا پایان ملاقات کنار بکشم و اینطور خیال کنم آن زن مستقیماً با خود ریچارد صحبت کرده.

اولین بار بود که چنین پیشنهادی را قبول میکردم، آنهم با اکراه و بر اثر اصرار زیاد کلنل ریچارد دوست و همکار قدیمی‌ام که سخت به حفظ جان من علاقمند بود. او معتقد بود که ورزیدگی من در مسایل پلیسی دلیل این نیست که تیرانداز ماهری هم باشم. پس بجای من یکی از مامورین ورزیده که در عین حال تیرانداز ماهری هم باشد باید بملاقات زن ناشناس برود.

با آنکه این دلیل آخری او چندان محکم نبود، قبول کردم اما فکر اینکه اگر آن زن يك تله از طرف شیطان سیاه باشد و ماموری که بجای من بمحل ملاقات میرود، کشته شود. این فکر بشدت ناراحت‌م میکرد. دلایلش هم این بود که چرا باید يك نفر دیگر بجای من بکام مرگ بیفتد ...

ریچارد پیشنهادش را به من قبولانده بود و سرعت دست بکار شده بود که تدابیر امنیتی شدیدی در اطراف اسکله بکار ببرد که در

جاده خاکستر

صورت بروز خطر، تبهکاران نتوانند فرار بکنند.

در ساعت نه شب، تلفن مجدد زن ناشناس به من کلمه برنامه های امنیتی را که در اطراف اسکله استار، پیاده کرده بودند، بهم زد.

زن ناشناس، تلفنی گفت که او را تعقیب میکردند و برای رد گم کردن، جاده ای جز این نداشته که در یکی از هتلها اتاق بگیرد، اولین هتلی که در مسیر او بوده، هتل «شامروک» در خیابان «نائان» بوده، و اگر من بخوام او را ببینم باید با اتاق شماره سیزده در هتل شامروک، بروم.

به زن ناشناس گفتم:

— سر ساعت ده منتظرم باش.

زن که از طرز حرف زدش معلوم بود نگران است، گفت:
— ساعت ده برای ملاقات روی اسکله بود، ولی حالا وضع عوض شده. همین الان باید حرکت کنی.

ضمناً بیست هزار دلار را باید با خودت بیاری.

گفتم، در اتاق را قفل کن و کسی را همراه نده و هر وقت پنج ضربه بدر اتاق خورد، میتوانی بررسی کنی و اگر صدای مرا شنیدی آنوقت در اتاق را باز کنی.

گوشی را گذاشتم و به ریچارد گفتم،

— راه بیفت. زن ناشناس در هتل شامروک، مخفی شده.

ریچارد خنده ای کرد و گفت،

— یک دام جدید.

گفتم، حالا دیگر با نظر تو موافق نیستم. آن زن واقعا می خواهد مرا ببیند و مطالبی را بگوید، و فعلاً بنظر افتاده. باید نجاتش بدهیم.

امیر عشیری

ریچارد گفت :

— هر کاری تو بگوئی میکنم ولی نظر من عوض نمیشود این زن بدستور دسموند، دارد نقش يك زن معصوم را بازی می کند بگذار همان برنامه قبلی را اجرا کنیم. يك مامور بجای تو، به هتل میفرستم که بملاقات زن برود .

گفتم : حالا دیگر وضع عوض شده . زن ناشناس تصدای مرا از پشت در اتاق نشنود ، در را باز نمی کند. تو تنها کاری که باید بکنی اینست که چند مامور به هتل بفرستی که در آنجا مستقر شوند و آنجا را زیر نظر بگیرند . حفظ جان من در هتل بمراتب آسان تر از اسکله است.

ریچارد گفت :

— زن ناشناس فقط با تصدای تلفنی تو آشناست . و هر مامور پلیسی میتواند نقش ترا بازی کند.

گفتم با این حال نمیتوانم با پیشنهاد قبلی تو موافقت کنم . شخصا بملاقات آن زن میروم . شانه بالا انداخت و گفت :

— هر طور میل توست .

گفتم در اعزام مامورین به هتل جهد کن آن زن مضطرب و نگران بود .

بدستور ریچارد چند تن از مامورین که همگی لباس شخصی پوشیده بودند عازم هتل «شامروك» شدند .

در حدود ساعت نه و نیم شب بود که من و ریچارد بطرف هتل حرکت کردیم ...

بین راه به ریچارد گفتم که وقتی وارد هتل شدیم ، او از من فاصله بگیرد . و تا پشت در اتاق شماره سیزده ، مرا تعقیب کند... من جلوتر از او وارد هتل شدم و یگراست بطرف پله ها

جاده خاکستر

رفتم... در راهرو طبقه دوم دو تن از مامورین قدم می‌زدند... مقابل
اتاق شماره سیزده که رسیدم، بایست انگشت سپاه‌ام پنج ضربه بدر
اتاق زدم. این علامت رمز بین من و زن ناشناس بود... صبر کردم
تا صدای او را از پشت در بشنوم که پرسد: «کی هستی».

صدایی از داخل اتاق نشنیدم. نگران شدم، قرار نبود علامت
رمز را تکرار کنم. دوباره پنج ضربه بدر اتاق زدم...

نگرانیم بیشتر شد... کلنل ریچارد در چند قدمی من، در کنار
يك كلدان بزرگ نخل، ایستاده بود. با حرکتی که بدستش داد، این
سؤال را مطرح کرد: «چی شده چرا معطلی»!

در جواب او شانه بالا انداختم...

بعد دستگیره در را گرفتم، می‌خواستم ببینم در اتاق باز
است یا اینکه آنرا از قفل کرده‌اند... در اتاق باز بود، و این علامت
وقوع يك اتفاق ناگوار بود.

با سر به ریچارد اشاره کردم، جلو بیایید... وقتی او به من نزدیک

شد، پرسید:

منتظر چی هستی؟

اشاره بدر اتاق کردم گفتم:

- در باز است.

- فکر میکنی اتفاقی افتاده؟

- ممکن است. قرار بود در را از داخل اتاق قفل کند.

- داخل میشویم. ولی با احتیاط.

هر دودست به اسلحه بردیم... قدم بداخل اتاق گذاشتیم،

چراغ اتاق روشن بود و کسی در آنجا دیده نمیشد.

من و ریچارد بیکدیگر نگاه کردیم. بادست بدر حمام

امیر عشیری

اشاره کردم ... منظورم این بود که داخل حمام را باید ببینیم.
از دو جهت بطرف حمام برآه افتادیم. در این فاصله پشت
مبلها و حتی زیر تخت خواب راهم نگاه کردیم.
وای اثری از زن ناشناس نبود. حتی لباس زنانه‌ای هم در آنجا
وجود نداشت.

بدر حمام که رسیدیم ... کلنل ریچارد مرا عقب‌زد و خود در
کناره در حمام ایستاد دستگیره در را گرفت. اندکی آنرا جرخاند.
همینکه صدای باز شدن در بلند شد، او بایک لگد محکم در را
گشود ...

پیکر خون آلود، زنی جوان بر کف حمام افتاده بود و از
محل اصابت گلوله‌ها بر بدن زن، هنوز خون جاری بود. و کف
حمام غرق در خون بود.

ریچارد، جلورفت، دستش را بروی قلب زن گذاشت، و چند
لحظه بعد گفت:

— مرده!

گفتم: از وقوع قتل آنقدر وقتی نگذشته، قاتل یا قاتلین
ممکن است در هتل مخفی شده باشند.

ریچارد گفت:

— درست در فاصله بین تلفن مقتوله به تو، و رسیدن مامورین
به هتل، مقتوله بقتل رسید.

— همینطور است.

— باید زودتر حرکت میکردیم.

با ناراحتی گفتم:

— تو تو اصرار داشتی که مقتوله يك دام خطرناکست. اینهم
دام خطرناک.

جاده خاکستر

کلنل ریچارد که بیش ازمن ناراحت بود، گفت:
- با حوادثی که برای تو اتفاق افتاده بود، باید این فکر
رامی کردم. همین جا باش تا برگردم.
از حمام بیرون رفت ...

بدنبال او من هم از حمام بیرون آمدم، تایکبار دیگر و بادقت
بیشتر ببازرسی اتاق پردازم. امکان داشت مقتوله، مدارکی که با
خود داشته بود به محض بروز خطر آن مدارک را يك جایی در اتاق
مخفی کرده باشد ...

«ریچارد» از اتاق خارج شده بود تا بمامورین خود دستوراتی
بدهد...

من در جستجوی مدارکی بودم که امکان داشت مقتوله در
موقعی که خطر را حس کرده، آنها را درجایی در آن اتاق مخفی
کرده باشد...

«ریچارد» برگشت و اذم در اتاق پرسید:

- دنبال چی میگردی؟

خواستم حرفی بزنم که ناگهان صدای انفجار برخاست...
بیدرنك بر کف اتاق دراز کشیدم ... و هر آن منتظر بودم که سوزشی
شدید در بدن خود حس کنم، یا سقف خراب شود و من در زیر آوار
بمانم ... چند دقیقه بهمان حال باقی بودم ... نه سوزشی در بدن خود
حس کردم و نه اینکه سقف خراب شد. آهسته چشمانم را باز کردم
جز فرش کف اتاق، چیز دیگری ندیدم. باید از جابجایی خاستم و
و اوضاع را بررسی می کردم...

صدای ریچارد را شنیدم،

چ رامین، جواب بده، زخمی شدی؟

به آرامی از کف اتاق برخاستم. گرد و غبار زیادی فضای اتاق

امیر عشیری

راپر کرده بود، طوری که اشیاء اتاق بوضوح دیده نمیشد.

«ریچارد» دوباره صدایم کرد... صدای چند نفر دیگر هم شنیده میشد... بپدن خود دست کشیدم، صحیح و سالم بودم. از بابت «ریچارد» هم خیالم راحت بود که او هم طوریش نشده، چون اگر زخمی شده بود، نمی توانست مرا صدا کند...

برای بار دوم که صدایم کرد... گفتم:

— نه، طوریم نشده، تو چطور؟

جواب داد:

— من هم صدمه ای ندیدم. کجاهستی؟

گفتم: همانجائی ایستاده ام که قبلا دیده بودی، حالا از وضع بیرون اتاق برایم بگو، آن بیرون چه خبره، مامورین چه کار دارند میکنند؟

گفت خودت بهتر می توانی حدس بزنی که بعد از انفجار وضع محل به چه صورتی درمیاد. فعلا گرد و خاک به حدیست که هیچ کجارا نمی شود دید.

— اول باید محل انفجار را پیدا کرد، به مامورین بگو بطرف حمام بروند.

— فکر می کنی انفجار از آنجا بوده؟

گفتم: مگر صدای ریزش آب را نمی شنوی؟ اینطور که معلوم است، لوله های آب حمام بر اثر انفجار تر کیده، باید جلو آب را گرفت.

«ریچارد» گفت:

— ولی من فکر کردم صدای ریزش آب از دوش حمام است که

باز شده.

گفتم: آره، ممکن است مقتوله دوش حمام را باز کرده باشه...

جاده خاکستر

بهر قیمتی شده ، باید جلو آب را گرفت ، به مسئولین هتل اطلاع بده .
- صدای انفجار همه شان را به اینجا کشانده ، دیگر لازم نیست
کسی را بدنبالشان بفرستم .

- امکان دارد يك بمب دیگر هم در حمام يا يك جای دیگر
نصب کرده باشند ، بگو احتیاط کنند .
- سعی کن بیائی بطرف در اتاق .
- سعی میکنم .

فضای اتاق که بر اثر گرد و خاک ناشی از انفجار ، تیره شده
بود ، کم کم روبروشنی میرفت ... کلنل «ریچارد» وعده زیادی زن
و مرد را که دم در اتاق ایستاده بودند ، میدیدم ... آهسته بطرف
آنها رفتم ...

ریچارد دستم را گرفت ، مرا کنار کشید و گفت :
- خیلی شانس آوردیم که زنده ماندیم ، بخصوص تو .
گفتم ، شانس را معجزه ای که ما را از يك مرگ صدرصد نجات
داد ، این بود که از حمام خارج شدیم ، اگر آنجا در کنار جسد مقتوله
میمانددیم ، بکلی متلاشی می شدیم .

- نقشه قتل ترا خیلی دقیق و حساب شده کشیده بودند .
- دسموند اگر بداند که من زنده مانده ام ، يك نقشه دیگر
می کشد .

- چطور است و انمود کنیم تو کشته شده ای ؟
- ترجیح میدهم او بداند که من زنده مانده ام ،
از اتاق بیرون آمدم ... در راهرو عده زیادی زن و مرد که
همه از ساکنین هتل بودند ، در وحشت و اضطراب بسر میبردند . سه
تن از مأمورین که لباس شخصی پوشیده بودند ، سعی میکردند آنها
را متفرق کنند .

امیر عشیری

به ریچارد گفت :

— تعداد مامورین خیلی کم است .

گفت : مامورین او نیفورم پوش در راه هستند . اول باید بوضع
نا آرام هتل سروصورتی داد .

گفتم : ترفه که در گرفته ، يك بمب منفجر شده ، همین الان
دستور بده تعدادی از مامورین مخفی بداخل جمعیت جلو هتل بروند
شاید بتوانند افراد سمونندیا خود او را بشناسند .

مدیر هتل بما ملحق شد ، نگران و مضطرب بود... پرسید :
— حالا چه کار باید کرد ؟

ریچارد باو گفت :

— فعلا باید جلو آب را گرفت لوله های آب حمام تر کیده .

مدیر هتل نگران کسب و کار خود بود . انفجار بمب در اتاق
شماره سیزده ، موقعیت هتل را بخطر انداخته بود و به کسب و کار او
لطمه میزد . او از این وحشت داشت که هتلش رونق سابق را از دست
بدهد در حالی که دستهایش را بهم میمالید و رنگ به چهره نداشت ،
گفت :

— این هتل سابقه خوبی دارد . اگر جنایتکاران را دستگیر
نکنید ، من باید در هتل را ببندم... تازه چه فایده دارد که شما
جنایتکاران را دستگیر کنید ، دستگیری آنها که موقعیت سابق هتل
را بر نمی گرداند .

«ریچارد» او را بسکوت و آرامش دعوت کرد و اطمینان
داد که پلیس جنایتکاران را شناخته و بزودی آنها را دستگیر
می کنند .

مدیر هتل فقط سرش را بعلامت تاسف تکان داد ، و بداخل
اتاق شماره سیزده رفت تا وضع آنجا را از نزدیک ببیند . او حق

جاده خاکستر

داشت چنین نگران و وحشت زده باشد. و ماهم جز آنکه دلداریش بدهیم، در مورد شخص او کار دیگری از دستمان ساخته نبود.

«دسموند» پا بهتر بگویم «شیطان سیاه» و افرادش برای کشتن من از يك نقشه جنایتکارانه که امکان داشت تعداد زیادی کشته یا زخمی شوند، استفاده کرده بودند. آنها پس از کشتن مقتوله، در محل قتل که حمام اتاق شماره سیزده بود، يك بمب ساعتی کار گذاشته بودند، چون میدانستند من به زودی وارد آن اتاق میشوم. آنها حساب کرده بودند در موقعی که من سرگرم معاینه جسد مقتوله هستم، بمب منفجر میشود و من کشته می شوم... ولی من و ریچارد بی آنکه از وجود بمب ساعتی در حمام اطلاع داشته باشیم، زودتر از مدتی که جنایتکاران حساب کرده بودند، از حمام بیرون آمدیم... درست يك یا دو دقیقه پس از خروج از حمام، بمب منفجر شد.

نظیر این واقعه در ایتالیا هم اتفاق افتاده بود... در آن موقعی بود که مامورین پلیس وارد اتاق مقتول می شدند و در موقعی که سرگرم معاینه جسد بودند، بمب ساعتی از نوع بیصدا که در اتاق مقتول نصب کرده بودند، منفجر میشود، و دو تن از مامورین پلیس که بمحل انفجار نزدیک بودند بقتل میرسند، و سه نفر دیگر بشدت مجروح میشوند...

«دسموند» که ایتالیائی بود، سعی کرده بود از همان شیوه برای کشتن من استفاده کند، ولی نقشه او با شکست روبرو شد، البته تصادفاً و اگر حساب احتمالات در بین نبود، صد درصد موفق میشدند.

او، پا بهتر است بگویم «شیطان سیاه»، کمر قتل مرا بسته بودند. با ضربات مهلك و جبران ناپذیری که به کمک مامورین پلیس بر تشکیلات باند «شیطان سیاه» وارد کرده بودم، باید هم حس انتقام-جویی در آنها شعله ور میشد...

امیر عشیری

آنها خودشان هم میدانستند که با کشتن من پرونده تعقیب و دستگیری آنها بسته نمیشود، ولی از آنجا که مرا عامل سرسخت، و کسی که تشکیلات با ندا آنها را کشف و افرادشان را کشته یا دستگیر کرده میشناختند، کینه مرا بدل گرفته بودند... تبه کاردارای چنین خصوصیات روانی است. او (تبه کار) سعی دارد در آخرین لحظات زندگی، از کسی که او را لو داده، یازندگی تبه کارانه اش را بهم ریخته، به شدیدترین وجه انتقام بگیرد. برای او فرق نمیکند که این شخص يك کار آگاه، یا يك مامور پلیس باشد، یا يك گارسون کاباره.

دوباره به اتاق شماره سیزده برگشتم.. کارگران هتل مشغول مهار کردن آب لوله های ترکیده بودند. مامورین پلیس نیز بکار خود اشتغال داشتند... بطرف حمام مخروبه رفتم. دیوار سه طرف حمام خراب شده بود و از جسد مقتوله اثری دیده نمیشد.

یکی از مامورین پلیس به من نزدیک شد و گفت:
— مامورین مشغول بیرون آوردن جسد مقتوله از زیر آوار هستند.

گفتم: تا جلو آب را نگیرید، کار شما به سہولت انجام نمی گیرد.

يك مامور او نیفورم پوش مرا صدا کرد،

— پای تلفن شما را می خواهند.

پرسیدم: تلفن از کجا؟

— نمیدانم قربان.

— تلفن کجاست؟

— از دفتر هتل باید صحبت کنید.

بدنبال مامور انیفورم پوش به راه افتادم.... از اتاق شماره

جادو خاکستر

بیرون آمدم... تعداد کمی زن و مرد در اول راه جمع شده بودند.
از پله‌ها که پائین رفتم، به «ریچارد» که از بیرون می‌آمد،
برخوردم، پرسید:

— برمی‌گردی اداره؟

گفتم: نه، يك نفر می‌خواهد تلفنی با من صحبت کند.

— حتما موضوع مهمی را می‌خواهد بگوید.

— بد نیست تو هم با من بیایی.

با هم بدفتر هتل رفتیم... مرد جوانی که پشت میز کارش نشسته
بود از جابر خواست و گفت:

— اجازه بدهید شمارا تنها بگذارم.

گوشی تلفن را که روی میز تحریر بود برداشتم:

— الو... شما کی هستید؟

صدای آشنای مردی از آن طرف سیم برخاست:

— خوشحالم که صدای کار آگاه را مین‌رام می‌شنوم، فکر نمی‌کردم

جان‌مال بدربری. حالا بگو ببینم صدای مرا شناختی، یا نه؟... در تهران

که بودیم چند بار تلفنی با هم صحبت کردیم، یعنی من با تو تماس می‌گرفتم

و حالا در هنگ کنگ هستم و دنبال شیطان سیاه می‌گردم.

— پس تو میدانستی در اتاق شماره سیزده بمب ساعتی کار

گذاشته بودند؟

— البته که میدانستم، ولی دیر خبر شدم و الا امکان نداشت

بگذارم پای تو به آن اتاق برسد.

— مقتوله کی بود؟

— فعلا نمیدانم، ولی میتوانم يك خبر مهم بهت بدم.

— راجع به دسموند؟

ناشناس گفت:

امیر عیشری

— همین الان میتوانی یکی از دوتیر انداز او را بنام «کلیسو»
که آنطرف خیابان روبروی هتل، پشت فرمان اتومبیل
اربابش نشسته، دستگیر کنی. اتومبیل برنگ خاکستریست و خود
«کلیسو» کت و شلوار سورمه‌ای راه‌راه پوشیده. یک گل سفید هم به
یقه سمت چپ کتش سنجاق کرده...

پرسیدم: «لویو» کجاست؟

گفت: هنوز پیدایش نکرده‌ام، هر وقت ردش را برداشتم،
خبرت میکنم فعلاً «کلیسو» را دستگیر کن، چون ممکن است غیبش
بزنند... موفق باشی.

ناشناس تلفن را قطع کرد... گوشی را سر جایش گذاشتم و به
ریچارد گفتم:

— کلیسو، یکی از دوتیر انداز مامور قتل من، آنطرف خیابان
در اتومبیلش نشسته. دستور بده دوتا مامور مخفی بامن همکاری
بکنند.

ریچارد گفت:

— نکنند خودت تصمیم‌داری دستگیرش کنی؟

— از نظر تو اشکالی دارد؟

— البته که اشکالی دارد، تو باید بر گردی اداره.

— ولی ترجیح میدهم شخصا «کلیسو» را دستگیر کنم.

— اینهم اشتباه دوم توست.

گفتم: وقت را تلف نکن، دو مامور در اختیارم بگذار و خودت
هم تماشاچی باش.

ریچارد خیلی سعی کرد مرا در حاشیه قرار بدهد و خودش
باتفاق مامورینش دست‌بکار شود، ولی تلاش او بی‌نتیجه بود، سرانجام
دو تن از مامورین مخفی خود را که ورزیده و از تیر اندازان معروف‌سازده

جاده خاکستر

پلیس بودند، در اختیارم گذاشت... به آن دو مامور تعلیمات لازم را دادم، و بعد جلوتر از آنها از هتل خارج شدم... جلو هتل، هنوز عده زیادی جمع شده بودند... در حدود پنجاه قدم که از هتل دور شدم، ایستادم و آن دو مامور به من ملحق شدند. بعد به آن طرف خیابان رفتم و به موازات راهی که در آن طرف خیابان طی کرده بودیم، این بار در جهت خلاف طی کردیم. اتومبیل خاکستری رنگ نظرمان را جلب کرد. مردی پشت فرمان اتومبیل نشسته بود.

اول باید مطمئن میشدم، مردی که در پشت فرمان اتومبیل نشسته همان «کلیسو» است که مشخصاتش را مرد ناشناس داده بود، یا یکنفر دیگر... یکی از مامورین را فرستادم که آن مرد را دید بزند و برگردد...

طوای نکشید که او برگشت و مشخصات آن مرد را همانطور توصیف کرد که مرد ناشناس گفته بود. نقشه غافلگیری او را قبلاً در ذهنم طرح کرده بودم... دو مامور را با نقشه طرح شده آشنا کردم. آن دو، وارد عملیات شدند. یکی از آنها در سمت راست اتومبیل «کلیسو» را باز کرد و همینکه «کلیسو» بخودش جنبید، ماموردیگر در سمت او را گشود... در این موقع من پشت سر ماموری ایستاده بودم که در سمت راست اتومبیل را باز کرده بود.

کلیسو وحشت زده گفت:

— شما کی هستید؟

یکی از مامورین گفت:

— پلیس... خیلی آرام پیاده شو.

«کلیسو» نگاهی به من که پشت سر مامور ایستاده بودم، انداخت

و گفت:

سولی منکه کاری نکردم، شما حق ندارید مزاحم شوید.

امیر عشیری

مامور سمت در او، دست بزیر یقه کت کلیسو برد، اسلحه او را از شانه بندش بیرون کشید و گفت :

— پیاده شو. آنقدر ورزن ..

«کلیسو» مثل موشی که به تله افتاده باشد، خودش را باخته بود. از اتومبیل پیاده شد. مامور در عقب را باز کرد و به او گفت ،
— برو بالا ...

همینکه «کلیسو» داخل اتومبیل شد، ماموری که سمت چپ اتومبیل ایستاده بود ، به اشاره من ، بغل دست کلیسو نشست و یکسر دستبند آهنی را بدست راست او ، و یکسر دیگرش را بدست چپ خود بست . مامور اولی پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت . من هم بغل دست او نشستم . اتومبیل از جا کنده شد و بسرعت بطرف اداره پلیس حرکت کردیم ...

اداره پلیس در انتهای خیابان «چاتهان» واقع بود از خیابان «چاتهان» وارد خیایان «اوستین» و بعد خیابان ، «چاتهان» شدیم و راه خود را بطرف اداره پلیس ادامه دادیم ..

«کلیسو» در سکوت و حشمتزائی فرورفته بود، من يك بری نشسته بودم و بصورت رنگ پریده اش می نگریستم او که تا چند دقیقه پیش خودش را در ردیف ماهرترین تیراندازان در بین تبهکاران میدانست و عمری را در تبهکاری و خدمت در باند شیطان سپاه گذرانده بود، اکنون در چنگ مامورین پلیس افتاده بود و بسوی سرنوشتی میرفت که مطمئنا نامش از ردیف ماهرترین تیراندازان در دنیای تبهکاران حذف می شد . او بدام عدالت افتاده بود و باید کیفر می دید.

بین راه او را مخاطب قرار دادم :

— لوپو کجارفته بود؟

مثل اینکه اسم نا آشنائی بگوشش خورده باشد، گفت :

جاده خاکستر

— لویو؟! نمی شناسمش! حتی نمیدانم به چه دلیل مرا توقیف کرده‌اید.

یوزخندی زدم و گفتم:

— کلیسو و لویو، دو تیرانداز ماهر باند شیطان سیاه که برای کشتن من خودشان را آماده کرده بودند، و تو همان کلیسو هستی، یکی از آن دو تیرانداز.

«کلیسو» فهمید که سکوت و خود را به نفهمی زدن، بی نتیجه است. بالحنی که نشان میداد اندکی بر اعصابش تسلط پیدا کرده و از وضعی که برایش پیش آمده چندان هراسی ندارد، گفت:

— چه اطلاعات جالبی!

گفتم: يك خبر جالب دیگر هم برایت دارم، آن بمب ساعتی که ارتباط در حمام اتاق شماره سیزده کار گذاشته بود، بکسی صدمه‌ای نزد، «دسموند» برای کشتن من نقشه کشیده بود، ولی نقشه‌اش باشکست روبرو شد.

«کلیسو» خنده‌ای کرد و با خونسردی گفت:

— حیف شد! هنوز هم دیر نشده: بالاخره کلکت را می‌کند. دسموند را می‌گویم، او کسی نیست که از ضربه‌های توان‌پا در بیاید.

ماموری که در کنار او نشسته بود، گفت:

— باچه اطمینانی حرف می‌زنند!

گفتم کلیسو فقط حرف می‌زند و در واقع خودش را دلداری میدهد.

«کلیسو» عصبانی شد و گفت:

— من کسی نیستم که که از قیافه شما پلیس‌ها وحشتی داشته باشم. دفعه اولم نیست که بزنندگان می‌روم.

امیر عشیری

مامور بغل دست او بادست محکم بصورت او زد و گفت:

— به پلیس توهین نکن، خفه خون بگیر.

به مامور گفتم:

— کارش نداشته باش، بگذار حرف بزند.

«کلیسو» دست دیگرش را که آزاد بود، بصورتش کشید و

گفت:

— شما حق ندارید بروی من دست بلند کنید.

آن مامور گفت:

— از همین حالا باید خودت را برای شکنجه آماده کنی، بیخوابی

و گرسنگی.

«کلیسو» از روی خشم پوزخندی زد و گفت:

— همان روش‌های کهنه و قدیمی بیخوابی، گرسنگی، سوپ

شور. اگر منظورتان اینست که من هر چه میدانم بگویم، این یکی را

کور خوانده‌اید، من حتی يك کلمه هم نمیدانم. من در باند شیطان

سیاه کاره‌ای نبودم، فقط به اسم حافظ آقای «دسموند» حق‌وق

می‌گرفتم.

باداره پلیس رسیدیم.. «کلیسو» را به اتاقی در طبقه سوم

بردند. بماموری که همراه من بود گفتم که فوراً با کلنل «ریچارد» تماس

بگیرد و باو اطلاع بدهد که «کلیسو» را دستگیر کرده‌ایم...

تا آمدن کلنل، من و یکی از مامورین، بازجوئی از «کلیسو»

را شروع کردیم.. ولی او در جواب سؤالات ما فقط این جمله را تکرار

میکرد: «من چیزی نمیدانم»

روش تهدید و مرعوب کردن را پیش گرفتیم. به او گفتم که

اثر انگشت او در اتاق شماره سیزده بدست آمده. و این اثر انگشت

ثابت میکند که قاتل مقتوله، جز او کس دیگری نیست.

جاده خاکستر

«کلیسو» مضطرب شد و گفت :

— من او را نکشتم . دسموند بطرفش تیراندازی کرد ، باور کنید .

پرسیدم : آن موقع کجا بودی ؟

گفت : آن موقع من ولویو ، در سالن هتل منتظر دسموند بودیم

که بیاید پائین ، وقتی بماملحق شد ، همه مان از هتل خارج شدیم .

دوباره پرسیدم :

— دسموند تنها به اتاق مقتوله رفته بود ؛

«کلیسو» سیکار خواست .. بمامور گفتم که یک سیکار آتش

بزند و آنرا پدست او بدهد ...

او دو پک کشدار بسیکارش زد و گفت :

— فرانکوهم با او بود .

پرسیدم : فرانکو تازه استخدام شده ؟

«کلیسو» در حالی که دود غلیظ سیکار را از دهانش بصورت

حلقه خارج می کرد ، گفت :

— فرانکو ، خیلی وقت است برای دسموند کار می کند . گمانم

او مقتوله را کشته . فرانکو از آدمکشهاست . آدمکش حرفه ای نیست ،

اما خیلی راحت آدم می کشد . از دیدن خون لذت میبرد .

گفتم : مگر تو از آدمکشی و دیدن خون مقتولین لذت

نمیبری ؟

گفت : فرانکو از من و ولویو بیرحمتتر است .

گفتم : حالا راجع به مخفی گاه دسموند حرف بزن . او کجا

زندگی می کند ؟

— نمی دانم .

— کجا ملاقاتش می کردید ؟

امیر عشیری

— اوبدیدن ما می آمد .

— کجا ؟

— یکجائی در جزیره . میدانی آدرسش را درست نمی دانم .
یعنی یادم رفته .

ماموری که در کنار من نشسته بود و تا آن لحظه لب از روی لب
بر نداشته بود ، خطاب به کلیسو گفت :

— من بیادت میارم اسم من ، جرالداست . آدمهایی مثل تو مرا به
اسم «جرالد دژخیم» می شناسند .

فکر می کنم اسم مرا شنیده باشی ، بین مامورین پلیس هنگ .
کنگ ، از من بی رحم تر وجود ندارد . حتی اربابت دسموندهم بپای
من نمیرسد .

«کلیسو» ترسید ، با این حال سعی کرد خوددار باشد ،
گفت :

— منظورت از معرفی خودت چیست؟

«جرالد» بطرف او رفت و گفت :

— منظورم این است که به سئوال جواب درست بده .

بعدسیگار اورا که به نصفه رسیده بود ، از دستش گرفت و در کنارش
ایستاد .

«کلیسو» گفت :

— یکدفعه که گفتم ، درست یادم نیست ، یعنی جای ثابتی نداشته .

در اتومبیل دسموند همدیگر را می دیدیم همین اتومبیلی که
دیدید .

«جرالد» لکدمحکمی به پهلوی «کلیسو» زد ، بطوریکه اورا

باصندلی بر کف اتاق انداخت ... اورا مخاطب قرار دادم و گفتم :

— خشونت بخرج نده جرالدا .

جاده خاکستر

«جرالد» که در اوج خشم و نفرت بسر میبرد گفت:
— آرام باشید کار آگاه ر امین. این یکی از آنهایی است که آن
بمب ساعتی را در اتاق مقتوله کار گذاشته بودند که شما را بقتل
برسانند. باین جور آدمها نباید رحم کرد. چون کلمه رحم برای آنها کلمه
مسخره ایست، باید مثل خودشان بیرحم بود.

نصفه سیگار «کلیسو» را که در دستش بود، در زیر سیگاری
گذاشت، بطرف او رفت، یقه کتش را گرفت، او را از کف اتاق بلند
کرد و در حالی که تکانش می داد گفت،
— این تازه اول کار است.

«کلیسو» در عین حال که مضطرب شده بود، با عصبانیت
گفت:

— من بدون حضور و کیلم يك کلمه بـسـئـوالـات شما جواب
نمی دهم ..

«جرالد» با همان خشم و نفرتی که شروع کرده بود «کلیسو»
را محکم بروی صندلی کوبید و گفت:

— مسخره! حالا تو هم وکیل شناس شده ای! باید بسؤال جواب
بدهی. دسموندرا کجا ملاقاتش میکردی؟
«کلیسو» گفت:

— مجبور نیستم جواب بدهم.

«جرالد» این بار، مشت بسیار محکمی به شکم «کلیسو»
کوفت، بطوریکه «کلیسو» دست بشکمش گذاشت و بی حال بر زمین
افتاد، «جرالد» او را دوباره بروی صندلی نشاندد و گفت: «مشت دوم»
روی صورتت میخورد.

«کلیسو» که فکر نمی کرد «جرالد» تا این خشونت و
بیرحمی بخرج بدهد، در حالی که از درد بخود می پیچید گفت:

امیر عشیری

— دسموندرا دريك كشتی ماهیگیری ملاقات می کردیم.

«جرالد» پرسید :

— كشتی ماهیگیری كه مخفیگاه دسموند است ، كجا لنك-ر

انداخته ؟

«كلیسو» به من نگاه كرد ، و بعد متوجه «جرالد» شد :

— جای ثابتی ندارد. متحرك است.

در همان موقع كلنل «ریچارد» وارد اتاق شد... «كلیسو» رو

كرد به «ریچارد» و گفت :

— مامور شما حق ندارد مرا شكنجه بدهد .

«ریچارد» فهمید قضیه از چه قرار است .. قبل از آنكه حرفی

بزنند یا چیزی بپرسد ، «جرالد» گفت :

— مجبور بودم يك مشت را بزنم ، به سئوالات جواب درستی

نمی داد .

«جرالد» در موقعیت بدی قرار گرفت ، لازم بود كمكش بكنم

و كردم به «ریچارد» و گفتم :

— جرالد بدستور من ، كليسو را به حرف آورد.

به جرالد نگاه كردم ، نفس راحتی كشید ... كليسو فریاد زد :

— این دوروغ است.

به «جرالد» گفتم :

— ساكتش كن.

و او كه منتظر چنین دستوری بود ، با دست بصورت كليسو كوبید و

گفت :

— خفه خون بگیر ، هر وقت سؤال كردند ، جواب بده.

يكی از مامورین وارد اتاق شد و به من گفت : شما را پای

تلفن میخوانند .

جاده خاکستر

به ریچارد گفتم :

—ببازجوئی از کلیسو ادامه بده، تا من برگردم.

از اتاق بیرون آمدم... بدفتر کار «ریچارد» رفتم... همان
مرد ناشناس بود، پرسیدم :

—رد «لوپو» را پیدا کردی ؟

ناشناس گفت :

—نگران لوپو نباش، پیدایش می کنم، فعلا کلیسورا داشته باش

تا بعد. اما یک چیز را باید بدانی، کلیسو راجع به « دسموند »
اطلاعات زیادی ندارد. ضمناً دسموند در یک کشتی ماهیگیری مخفی
شده و مخفی گاه او جای ثابتی ندارد. من هم در جستجویش هستم. همینکه
پیدایش کنم، خبرت می کنم. موفق باشی.

فرصت اینکه سؤال دیگری بکنم، نداد و تلفن را قطع

کرد ...

به اتاق بازجوئی برگشتم ... کلنل ریچارد مشغول بازجوئی

از کلیسو بود. «جرالد» هم در کنار او ایستاده بود.

به ریچارد گفتم :

—دستور بده متهم را بزندان ببرند

پرسید: نمیخواهی راجع به مخفی گاه دسموند بررسی؟

گفتم : فعلا نه .

«جرالد» و یک مامور دیگر، کلیسورا به زندان بردند...

کلنل ریچارد پرسید :

—کی تلفن کرده بود ؟

گفتم: همان مرد ناشناس .

—اطلاعات تازه ای در اختیارت گذاشت ؟

امیر عشیری

— نه، فقط گفت که کلمیسو راجع به «دسموند» اطلاعات زیادی ندارد و مخفی گاه او يك کشتی ماهیگیری است .
— منظورش همان کشتی ماهیگیری است که کلمیسو فاش کرده بود ؟

گفتم: آره، حالا مامورین تو «جیمز» باید کلیه کشتی های ماهیگیری را که در کلون، و جزیره لنکر انداخته اند بازرسی کنند .

ریچارد گفت :

— يك كار دشوار و تقریباً بی نتیجه .

— تو پیشنهاد بهتری داری ؟

— نه، ولی اگر میدانستم مرد ناشناسی که بتو تلفن کند کی و چکاره است، شاید وضع بهتری می داشتیم،
— مرد ناشناس را باید گذاشتش کنار، خودمان باید عملیات علیه شیطان سیاه را ادامه بدهیم .

— ریچارد خنده ای کرد و گفت :

— این مرد ناشناس يك معما شده، معمائی که فقط خودش باید آنرا حل بکند .

گفتم: بالاخره می شناسیمش .

گفت : مثل اینکه جز بازرسی کشتی های ماهیگیری، راه دیگری نداریم .

از اتاق بازجوئی بیرون آمدم و بدفتر کار ریچارد رفتم .

پرسیدم :

— جسد مقتوله را از زیر آوار بیرون آوردند ؟

گفت: آره، ولی تقریباً متلاشی شده بود، بخصوص صورتش .

گفتم: پس هویتش شناخته نشد .

جاده خاکستر

« ریچارد » خودش را بروی صندلی دسته‌دار رها کرد و گفت :

— ژاکلین بویه . يك اسم مستعار مگر غیر از این است؟

— گذرنامه‌اش را پیدا نکردیم.

— ولی دفتر هتل باید شماره گذرنامه جعلی او را ثبت کرده باشد .

کلنل «ریچارد» کمی در صندلی فرو رفت . دستهایش را بهم قلاب کرد و گفت :

— شماره گذرنامه‌اش را یادداشت کردم . ولی تواز کجا میدانی که گذرنامه مقتوله جعلی بوده؟

گفتم: بدلائل زیادی ، اگر گذرنامه‌اش جعلی نبود . در اولین تماس تلفنی خودش را معرفی میکرد . ولی تعجب من از اینجاست تو که رئیس پلیس هستی ، چرا باید در این مورد شك کنی ، اگر گذرنامه مقتوله جعلی نبود ، قاتل یا قاتلین آنرا با خودشان نمیبردند . در اینکه مقتوله که به اسم «ژاکلین بویه» شناخته شده از افراد بانده شیطان سیاه بوده ، نباید تردید کرد . منظورم این نیست او را در ردیف اعضای موثر بانده مثل «کلیسو» یا «لوپو» قرار دهیم . او را باید در ردیف زنهای بانده حساب آورد . در بازجوئی بعدی از «کلیسو» شاید بتوانیم درباره مقتوله اطلاعاتی از او بگیریم . بازجوئی بعدی را فردا شروع میکنیم . بعد از يك استراحت چند ساعته .

شب از نیمه گذشته بود . با موقعیتی که داشتم از رفتن به هتل محل اقامتم منصرف شدم . تصمیم داشتم شب را در اداره پلیس به صبح برسانم . ولی کلنل ریچارد مرا به منزلش برد .

ماهورین پلیس جزیره وکلون به کمک افراد گارد ساحلی ، کلبه کشتی‌های ماهی‌گیری را زیر نظر گرفته بودند . نحوه مراقبت

امیر عشیری

از کشتی‌های ماهی‌گیری بگونه‌ای بود که توجه کسی از کارکنان کشتی‌ها را جلب نکند و مراقبت درخفا صورت بگیرد.

تلاش مامورین در مخفی نگاهداشتن نحوه مراقبت از کشتی‌های ماهی‌گیری، بدین‌منظور بود که «دسموند»، مرد شماره یک باند «شیطان سیاه» نتواند با کشتی تحت اختیار خود، از آبهای ساحلی خارج شود.

با آنکه دوروز از اجرای این نقشه می‌گذشت، ردی از دسموند و افرادش بدست نیامده بود. روز دوم کلنل «ریچارد» و من برای صرف ناهار بکلوب روتاری، واقع در غرب کلون رفتیم... در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود، مشغول صرف ناهار بودیم.

کلنل ریچارد نگاهش را به پشت سرم دوخت و گفت:

— مثل اینکه با تو کار دارند.

روگرداندم ببینم کی با من کار دارد... کشیش «امیل ونسان»

پشت سرم ایستاده بود.

— سلام، پدر روحانی.

خواستم از روی صندلی بلند شوم. که اودستش را بروی شانه‌ام

گذاشت و گفت:

— خواهش می‌کنم بنشینید.

رو کردم به کلنل «ریچارد» و گفتم:

— با پدر روحانی «امیل ونسان» آشنا شو... افتخار آشنائی با

ایشان را در تهران پیدا کردم. «ریچارد» از جایش بلند شد، درحالی

که دستش را بطرف «امیل ونسان» دراز کرده بود، خودش را معرفی

کرد...

«امیل ونسان» در طرف دیگر میز نشست... بالحنی که معلوم

بود از این برخورد غیرمنتظره خوشحال شده، گفت:

جاءه خاکستر

— چه برخورد جالبی، هیچ فکر نمی‌کردم شما را در هنگ کنگ ببینم .

با تبسم گفتم :

— این برخورد برای من هم جالب است. لابد به کلیسای هنگ کنگ منتقل شده‌اید.

« و نسان گفت :

— نمی‌دانم بشما گفته‌ام یا نه ، من از مبلغین دین مسیح هستم .
ما دوازده نفر هستیم که از واتیکان حرکت کرده‌ایم . هدف ما تبلیغ دین مسیح در میان مردم جزایر جنوب شرقی آسیاست ، به خصوص در میان قبائل نیمه وحشی . تا هفته پیش در جزیره « برنثو » بودیم ، ولی من به اتفاق دو نفر دیگر به هنگ کنگ آمدم تا از اینجا عازم توکیو شویم .

کلنل « ریچارد » گفت :

— رفتن شما به میان قبائل نیمه وحشی و آنها را بدین مسیح خواندن ، چندان کار آسانی نیست .

« امیل و نسان » گفت :

— در این راه همه نوع خطری وجود دارد ، خطر برخورد با افراد قبائل ، و خطر بیماری‌های بومی . بهر حال این وظیفه مقدس را باید انجام بدهیم . مادر خدمت کلیسا هستیم .

از پدر « و نسان » پرسیدم :

— ببخشید ، فراموش کردم بپرسم چی میل دارید ؟

لبخندی زد و گفت :

— يك فنجان قهوه ، قهوه بعد از ناهار را با هم صرف می‌کنیم .
دو فنجان قهوه برای آنها و يك فنجان چای برای خودم
سفارش دادم .

امیر عشیری

کلنل ریچارد به من گفت:

«پدر و نسان را درست معرفی نکردی که کجا با ایشان آشنا

شدی؟»

«و نسان» به من نگاه کرد و گفت:

«اجازه بدهید جواب کلنل را من بدهم.

«با تبسم گفتم»

«بله، خواهش میکنم».

«و نسان» در جواب سؤال کلنل ریچارد، گفت:

«من و کار آگاه رامین در تهران با هم آشنا شدیم، در پانسیون

مادام «راس»، و آن موقعی بود که کار آگاه رامین برای تحقیق درباره

قتل «کاترین» به پانسیون آمده بود.

اندکی مکث کرد و بعد با تأثر ادامه داد:

«کاترین در پانسیون مادام راس منزل داشت. زن بسیار خوبی بود. هیچوقت فراموشش نمیکنم. قتل او شدت متاثرم کرد.

نمی دانم کار آگاه رامین قاتلش را دستگیر کرده یا نه؟

کارسون فنجان های قهوه و چای را روی میز گذاشت...

گفتم: «قاتل کاترین همین چند روز پیش بقتل رسید. وضع طوری

بود که نمی توانستیم او را از مرگ نجات بدهیم.

و نسان گفت:

«خوشحالم که قاتلش را شناختید.

گفتم: اسمش سیدمراد بود، يك تبهكار خطرناك

پدر «و نسان» کمی قهوه نوشید و با لحنی آمیخته به تعجب

گفت:

«قاتل کاترین در هنگ كنك چكاری کرده... لا بد شما تا

اینجا تعقیبش کرده بودید».

جاده خاکستر

خنده‌ای کردم و گفتم :

داستان مفصلی دارد و هنوز هم پایان داستان نرسیده‌ایم. ولی خیلی نزدیک شده‌ایم. کاترین مامور مخفی پلیس آلمان بود. ماموریت داشت باند شیطان سیاه را تعقیب کند، ولی دوست و همکار او بنام بورگدورف که برای باند شیطان سیاه کار می‌کرد، «کاترین» را لو داده بود و افراد باند او را بقتل رسانده بودند. در تهران مدرکی بدست آمد که ثابت می‌کرد مرکز فعالیت کارهای خلاف قانون باند شیطان سیاه در هنگ کنگ است. این بود که به اینجا آمدم تا بماموریت خودم ادامه دهم.

بدنبال يك مكث کوتاه اضافه کردم،

مگر نه اینست که شما و اعضای گروه برای انجام وظایف خود بمیان قبایل نیمه وحشی رفته‌اید؟ خوب، ما پلیس‌ها هم برای رسیدن به هدف خود، مجبوریم از شهری به شهر دیگر برویم. تا این ساعت هم موفقیت‌های مهمی بدست آورده‌ایم. البته همکاری مامورین پلیس هنگ کنگ خیلی موثر بوده. تعداد زیادی از افراد باند شیطان سیاه یا کشته شده‌اند، یا دستگیر ولی هنوز به نقطه پایان نرسیده‌ایم. پدر و نسان گفت:

— اینطور که معلوم است، دعای من موثر بوده... نمی‌دانید از شنیدن خبر کشته شدن قاتل کاترین چه قدر خوشحال شدم. مهمترین خبری بود که از شما شنیدم.

سپس بنوشیدن قهوه مشغول شده. کلنل ریچارد از کشیش «ونسان»

پرسید :

— کار گروه شما در جزیره برنشوخوب پیش می‌رود یا نه؟
اهل و نسان گفت :

— خیلی بکندی. در آنجا ما با مردمی که از تمدن فاصله

زیادی دارند، رو برو هستیم .

ریچارد گفت :

— اگر متمدن بودند، پای موعظه شما نمی نشستند!

«ونسان» از این حرف ریچارد ناراحت شد و گفت:

— پس شما با کلیسا مخالف هستید؟

کلنل ریچارد گفت :

— بله، ولی مخالفت من با کلیسا دلیل این نیست که خدا را

نشناسم. من فقط به او ایمان دارم و به موعظه شما کشیشها اعتقادی ندارم.

به همین دلیل سالهاست که به کلیسا نرفته‌ام، ولی پدرم پروتستان

متعصب بود.

کشیش «ونسان» رنگش برافروخته شده بود معلوم بود

که حرفهای «ریچارد» در مخالفت با کلیسا، او را بشدت عصبانی کرده

است... بحث آن دو درباره کلیسا و دین مسیح، ادامه یافت.. کشیش

«امیل ونسان» دارای آنچنان قدرتی نبود که بتواند در این بحث

مذهبی خودی نشان بدهد و از حرفه خود دفاع کند و نظرات ریچارد را

رد نماید. ولی در مقابل او «ریچارد» قدرت بیان داشت، و مطالب را

طوری به بحث میکشاند که «امیل ونسان» قادر به جواب دادن نبود..

«امیل ونسان» وقتی دید نمی تواند در این زمینه دفاع کند، با

عصبانیت گفت.

— شما خدا شناس هستید کلنل.

ریچارد گفت :

— این جواب سؤالات من نشد .

«ونسان» با همان لحن گفت :

— بزودی شما را به کلیسا دعوت می کنم، تا در آنجا بسؤالات

شما جواب بدهند .

جاده خاکستر

از جا برخاست و اضافه کرد :

— بحث باشما بی فایده است .

و بی آنکه خدا حافظی بکند، بطرف در خروجی سالن رفت ..

کلنل «ریچارد» خندید و گفت :

— بحث جالبی بود ، مگر نه ؟

گفتم: آره، جالب، ولی بی موقع من و تو پلیس هستیم ما نباید

بایک کشیش بحث می کردیم . البته تو چون من حتی يك كلمه هم

حرف نزدم .

«ریچارد» گفت :

— راستش از امیل و نسان خوشم نیامد . قیافه احمقانه ای داشت .

وقتی فهمیدم چیزی بارش نیست ، تصمیم گرفتم او را بگویم . دیدی که

موفق هم شدم . دست و پایش را گم کرده بود ... نمی توانست جواب

بدمد .

خودمانیم ، از آن کشیشهای بی سواد است که فقط بلندند صلیب

بگردنشان آویزان کنند و لباده کشیشی بپوشند .

گفتم: نکنند و زهم خیال میکنند «و نسان» سر میز ما نشسته

... چه طور مگر ؟!

— از برداشتی که کردی ، مثل اینکه خیال داری همان بحث را

پیش بکشی .

— با تو که مسلمان هستی نمیشود بحث کرد .

— خوشحالم که این را می شنوم .

گفت: بدم نمیداد که یکبار دیگر با «امیل و نسان» روبرو شوم

آنوقت کاری میکنم که لباده کشیشی را از تنش بیرون بیاورد .

گفتم: امیل از سایه ات هم فرار می کند، چه رسد به اینکه با تو

— ريك میز بنشیند، حالا بلند شو برویم و به این بحث هم خاتمه بده . خیال

امیر عشیری

کن امیل و نسان کشیش را به تو معرفی نکرده بودم...
از کلوب روتاری، بیرون آمدیم و به اداره پلیس برگشتیم...



روز بعد، در حدود ساعت نه صبح در دفتر کلنل ریچارد نشسته بودم.. کلنل جیمز، رئیس پلیس جزیره تلفن کرد و اطلاع داد که شب گذشته صندوقدار کازینو ناپدید شده است.
گفتم: این موضوع چه ارتباطی بمن دارد؟
جیمز گفت:

صندوقدار کازینو، پس از برداشت چهار صد هزار دلار آمریکائی از صندوق کازینو ناپدید شده راستش نمیخواستم این موضوع را به تو اطلاع بدهم، ولی رقم چهار صد هزار دلار وادارم کرد که ترا در جریان بگذارم. فکر کن شاید بتوانی این موضوع را به ماموریت خودت ربط بدهی. یکبار دیگر تکرار می کنم، صندوقدار کازینو پس از برداشت چهار صد هزار دلار از صندوق کازینو ناپدید شده و جستجوی مامورین برای پیدا کردن او یا جسدش، بجائی نرسیده است.

گفتم: جز اینکه صندوقدار سرقت کرده و بعد هم ناپدید شده، چیز دیگری نبوده. تلاش مامورین هم برای پیدا کردن رد او بی نتیجه خواهد بود. ضمناً این راهم بدانی که صندوقدار در این سرقت تنها نبوده و مطمئناً همدست یا همدستانی داشته که بکمک آنها از جزیره خارج شده است.

جیمز گفت:

— اگر چیزی بفکرت رسید، تلفن کن. من به این نتیجه

جاده خاکستر

رسیده‌ام که این موضوع صرفاً یک سرقت نبوده .

— پس چی بوده؟

— سعی کن خودت بفهمی .

— داری سر بر سر میگذاری.

— نه ، من اطمینان دارم که این سرقت به موضوع ماموریت تو مربوط می‌شود .

خنده‌ای کردم و گفتم ،

— چی داری می‌گوئی جیمز .. اما نه ، یک دقیقه صبر کن .

«جیمز» بالحنی که میشد حدس زد خودش خط ارتباط بین موضوع ماموریت من و ناپدید شدن صندوقدار کازینو را پیدا کرده ،
پـ رسید :

— توانستی ارتباط بین دو موضوع را پیدا کنی ؟

گفتم ، اگر منظورت اینست که خط ارتباط را در اسکناس های جعل شده بوسیله «باند شیطان سیاه» باید جستجو کرد ، راستش باید در باره این خط ارتباط فکر کنم . منظورم اینست که این ارتباط باید دلائل محکمی داشته باشد .

خنده‌ای کرد و گفت :

— درست حدس زدی ، بعقیده من صندوقدار کازینو با پای خودش فرار نکرده ؛ بلکه فرارش داده اند ، آنهم بخاطر چهارصد هزار دلار اسکناس .

— اگر حدس تو درست باشد ، بزودی جسدش را پیدا می‌کنند .

— جز این انتظار دیگری ندارم ، فعلاً مامورین در جستجویش هستند .

— بعداً بتو تلفن میکنم .

امیر عشیری

پس از قطع ارتباط تلفنی «ریچارد» که از مکالمه تلفنی من با کلنل جیمز موضوع دستگیریش شده بود، گفت:
— سرقت چهارصد هزار دلار، صرفاً یک سرقت معمولی نبوده، به احتمال قوی شیخ شیطان سیاه هم در این سرقت وجود داشته است.

پرسیدم: به چه دلیل؟
شانه بالا انداخت و گفت:
— فقط يك حدس پلیسی.

سکوت کردم... حدسی که درباره سرقت چهارصد هزار دلار زده شده بود، جالب و قابل مطالعه بود، اگر باند «شیطان سیاه» صندوقدار کازینو را فریب داده بود که چهارصد هزار دلار از صندوق کازینو برداشت کند و در مقابل چهارصد هزار دلار اسکناس جعلی بجای آن بگذارد، این کار را در خود کازینو هم می توانستند انجام بدهند، و دیگر لازم نبود صندوقدار با چهارصد هزار دلار ناپدید شود.

حدس کلنل جیمز و ریچارد را به این علت که دلائل محکمی نداشت، رد کردم و باین نتیجه رسیدم که سرقت چهارصد هزار دلار صرفاً يك سرقت معمولی بوده و صندوقدار همدستانی داشته که او را در این سرقت همراهی کرده اند.

غرق در افکار خودم بودم که صدای زنگ تلفن رشته افکارم را پاره کرد... ریچارد گوشی را برداشت... رو کرد بمن و گفت:
— کلنل جیمز است، می خواهد با تو صحبت کند.
گوشی را از ریچارد گرفتم... جیمز اطلاع داد که چهارصد هزار دلار را در کشو میز صندوق دار پیدا کرده اند.
پرسیدم: کی این خبر را به تو داده؟

۱ جاده خاکستر

گفت: مدیر کازینو در کشورهای میز صندوقدار را باز کرده و يك كيف محتوی چهارصد هزار دلار پیدا کرده، ولی از صندوقدار خبری نیست حتی در آیارتمانش هم اثری از او بدست نیامده، زنش هم از دیشب تا حالا او را ندیده و خبری از او ندارد.

گفتم: حالا می توانیم بگوئیم که باند شیطان سیاه در این کار دست داشته.

کلنل جیمز پرسید:

— به چه دلیل حالا؟

گفتم: باین دلیل که آن چهارصد هزار دلاری که در کشو میز صندوقدار پیدا شده، جعلی است.

— تو از کجا میدانی؟

— اگر جعلی نباشد دلیل ندارد که صندوقدار مفقود شده باشد.

— همینطوری نمیشود حدس زد. باید قضیه را دنبال کنیم.

— مدیر کازینو اظهار نظر نکرده؟

— جیمز گفت: مدیر کازینو شکایتش را پس گرفته، چون با پیدا شدن چهارصد هزار دلار، موضوع سرقت منتفی است.

گفتم: ولی هنوز که صندوقدار پیدا نشده.

گفت: از این نظر، خودش را کنار کشیده.

گفتم: تا يك ساعت دیگر می بینمت تا رسیدن من، نمونه اسکناسها را به آزمایشگاه بفرست، تا از جعلی بودن یا نبودن آنها مطمئن شویم.

گوشی را گذاشتم و به ریچارد گفتم:

— چهارصد هزار دلار در کشو میز صندوقدار پیدا شده، ولی از

خود صندوقدار اثری بدست نیامده، ضمناً مدیر کازینو هم شکایتش

امیر عشیری

را پس گرفت است.

ریچارد گفت :

— با نظر تو موافقم، افراد باند شیطان سیاه با تطمیع یا تهدید صندوقدار، چهارصد هزار دلار اسکناس جعلی را با اسکناسهای اصلی عوض کرده اند، حالا باید دید چرا صندوقدار مخفی شده؟
گفتم: صندوقدار مخفی نشده، اگر اتفاقی برایش نیفتد، دو باره بکازینو بر می گردد و غیبت خود را یک جوری توجیه می کند، ولی امکان برگشت او خیلی کم است. «شیطان» ممکن نیست او را راحت بگذارد.

— مثل اینکه با جیمز قرار گذاشتی یک ساعت دیگر بدیدش بروی؟

— آره، اگر اسکناسها جعلی باشد، تمامی حدسهای مادرست از آب درمی آید.

از دفتر ریچارد بیرون آمدم.. و با یک اتومبیل اداره پلیس به ساحل رفتم و از آنجا بوسیله قایق موتوری گارد ساحلی، بطرف جزیره حرکت کردم ...

وارد دفتر کار کلنل «جیمز» که شدم، او یک اسکناس صد دلاری را از روی میزش برداشت و گفت:
— اسکناسها جعلی است.

گفتم غیر از این نمی توانست باشد صندوقدار چهارصد هزار دلار اسکناس اصلی به باند شیطان سیاه تحویل داده و چهار صد هزار دلار اسکناس جعلی تحویل گرفته و خودش هم بنا بدعوت باند بدیدن دسموند یا یکی از افراد باند رفته که حق الزحمه اش را بگیرد، ولی او از این ملاقات زنده بر نمی گردد، ضمناً این را هم باید بدانی که «دسموند» یا شیطان سیاه، آنقدرها احمق نیستند که حق الزحمه

جاده خاکسٹر

صندوقدار را بپردازند و بعد ہم آزادش بگذارند . چون می دانند بزودی موضوع جعلی بودن چهارصد هزار دلار مخفی نمی ماند و همینکه پای پلیس بمیان کشیده شود ، صندوقدار را توقیف می کنند و او مشخصات کسی را که با او وارد معامله شده ، در اختیار پلیس می گذارد ، بنظر من باند شیطان دچار اشتباه شده ، آنها نباید چهارصد هزار دلار اسکناس جعلی را به صندوقدار می دادند . باید کاری می کردند که مفقود شدن صندوقدار با چهارصد هزار دلار ، یک سرقت معمولی تلقی شود .

— پس باید دنبال جسد صندوقدار بگردیم ؟

— به ما مورین دستور بده سواحل و کانال ها را بدقت بگردند .

در حالی که کلنل جیمز با مأمورین ارتباط رادیوئی برقرار کرده بود تا به آنها دستورات جدیدی بدهد ، منشی کلنل بمن اطلاع داد که آقائی می خواهد تلفنی با من صحبت کند ، ولی خودش را معرفی نکرده .

مطمئن بودم که مرد ناشناس پشت تلفن منتظرست . به منشی

گفتم تلفن را به اتاق جیمز وصل بکند . . .

تلفن کننده کسی جز همان مرد ناشناس نبود ، صدای مرا که شنید گفت ،

— اینطور که معلوم است ، قضیه چهارصد هزار دلار و ناپدید شدن صندوقدار کازینو ، تو و پلیس جزیره را مشغول کرده ، ولی باید بگویم صندوقدار را نمی توانید زنده پیدا کنید . او مرده ، یعنی همان دیشب بقتل رسیده است .

پرسیدم : جسدش کجاست ؟

— جسدش در زیر آخرین اسکله ساحل جنوبی جزیره .

— کی او را کشته ؟

امیر عشیری

ناشناس گفت :

— صندوقدار بدستور دسموند بقتل رسیده ، شاید تاحالا چهار صدهزار دلار اسکناس جعلی را در کشو میز صندوقدار پیدا کرده باشند . این نقشه را دسموند طرح کرده بود . چهار صدهزار دلار اسکناس جعلی ، آخرین دسته اسکناسهای جعلی بود که او باید بطریقی آبش می کرد . بعد قرار بود به صندوقدار مبلغی در حدود ده هزار دلار آمریکائی حق الزحمه بپردازد . وقتی او به محل ملاقات رسید ، خود دسموند به اسه گلوله بزندگی صندوقدار خاتمه داد . بعد جسدش را به ساحل جنوبی جزیره بردند ، وزیر یکی از اسکله ها انداختند .

گفتم : تو که خودت در جستجوی شیطان سیاه هستی ، چرا دسموند را تحویل پلیس نمی دهی ؟
ناشناس گفت

— گمانم در تهران که بودیم درهمین زمینه سؤال کردی ، و منم جوابی دادم که آلاں بخاطر ندارم چی گفتم . . . من در موقعیتی نیستم که به توانم دسموند را وافرادر ، را تحویل بدهم . من در در جستجوی شیطان سیاه هستم . مطمئن باش وقتی او را بشناسم ، با چند گلوله راحتش می کنم و خبر کشته شدنش را هم به تو میدهم . هدف من جز کشتن شیطان سیاه ، چیز دیگری نیست ، ولی تا آنجا که بتوانم آنها را لومی دهم . مثل کلیسو . . . جز این انتظار دیگری از من نداشته باش .

— چطور است بین ما ملاقاتی صورت بگیرد ؟
— نه ، کار آگاه رامین ، در حال حاضر نمی توانم با پیشنهاد تو موافقت کنم ، به امید دیدار .
تلفن را قطع کرد . . .

جاده خاکستر

جیمز پرسید:

موضوع چه .

گفتم ، جسد صندوقدار ، زیر یکی از اسکله های سواحل جنوبی جزیره است . دستور بده مامورین به آن طرف بروند .

پرسید ، این کی بود که با او صحبت می کردی ؟

گفتم ، يك مرد ، يك مرد ناشناس که فقط تلفنی با من تماس میگیرد ، در تهران هم که بودیم ، همین کار را میکرده کلیسو ، راهم اولوداد .

« جیمز » معتقد بود که مرد ناشناس از مامورین پلیس مخفی آلمان یا يك کشور دیگر است که به منظور کشف هویت شیطان سیاه داخل باند او شده و در چنان موقعیتی نیست که بتواند دست به يك سری اقدامات علیه باند شیطان سیاه بزند .

منهم چنین حدسی زده بودم ، و این راهم می دانستم که اگر درباره مرد ناشناس بخوایم تحقیق کنم ، به نتیجه است ، و روی این اصل باید ، سعی می کردم زودتر از او هویت شیطان سیاه را کشف کنم .

به اتفاق « جیمز » ، به سواحل جنوبی رفتیم . . . مامورین

که بدستور « جیمز » ، متوجه سواحل جنوبی شده بودند ، جسد صندوقدار کلزینو را که وزنه سنگینی به آن بسته شده بود ، از زیر آب بیرون کشیده بود ،

جای سه گلوله در بدن جسد مشخص بود ، و هیچگونه آثار ضرب دیده نمی شد .

جسد را به سردخانه پزشکی قانونی حمل کردند و به همسر مقتول هم اطلاع دادند که جسد شوهرش را ببیند .

امیر عشیری

تحقیقات مامورین پلیس از کارکنان کازینو نقطه روشنی بدست نداد ... دوتن از آنها ، پس از تعطیل کازینو ، صندوقدار را دیده بودند که با همان کیف همیشگی خود از در کازینو خارج شده .
اتومبیل صندوقدار در بعد از ظهر همان روز ، در یکی از خیابانهای فرعی ویکتوریا پیدا شد . در آزمایش هائی که بعمل آمد ، جزائر انگشت مقتول اثر انگشت شخص دیگری بر اتومبیل مقتول بدست نیامد .

در حالی که برای پلیس جزیره و من روشن بود که صندوقدار کازینو بدست چه کسانی بقتل رسیده ، قضیه قتل در بن بست قرار گرفته بود ، مرد ناشناس ، در تماس تلفنی خود با من گفته بود که «دسموند» به ضرب سه گلوله بزندگی صندوقدار خاتمه داده بود .

اگر گفته های مرد ناشناس رایج و بی اساس می دانستیم که بطور قطع و یقین اینطور نبود قضیه چهار صد هزار دلار اسکناس جعلی که در کشومیز صندوقدار کشف شده بود ، بوضوح مشخص می کرد که چه عواملی در این کار دست داشته اند و صندوقدار به دست چه کسانی بقتل رسیده است .

شیطان سیاه ، عامل اصلی شناخته میشد ، ولی اشکال کار در این بود که نه از شیطان سیاه و نه از دسموند ، مرد شماره يك باند ، ردی بدست نیامده بود ، مرد ناشناس هم درباره مخفی گاه «دسموند» حرفی نمی زد ، در نتیجه پرونده قتل صندوقدار که پرونده چهار صد هزار دلار اسکناس جعلی ضمیمه اش بود ، با پرونده اعمال خلاف قانونی باند شیطان سیاه ، یکی شد ..

ردجوئی دسموند و دیگر افراد باند همچنان ، ادامه داشت .
امامان در انتظار يك ماجرای خونین یا برخورد بایکی از افراد باند شیطان سیاه بودم ، تا کار را يك سره کتم ..

جاد: خاکستر



دو شب بعد از ماجرای قتل صندوقدار کازینو ، کلنل ریچارد در خانه خود میهمانی کوچکی ترتیب داد که در آن میهمانی کلنل جیمز و خانمش و من دعوت داشتیم .. ساعت هشت شب ، يك نفر دیگر به جمع ما اضافه شد، او خانم جوان و قشنگی بود که از لهجه اش معلوم بود انگلیسی است .

زن جوان پس از آنکه باریچارد و خانمش دست داد، بطرف جیمز و خانمش رفت . با آنها خوش و بش کرد . بعد خانم ریچارد، من و آن زن را به همدیگر معرفی کرد .

اسم او «آن» ، و از زنهای جذاب انگلیسی بود .. ولی هنوز نمی دانستم او در چه وضعی است . شوهر دارد ، یا دختر است ، یا این که يك بیوه جوان .

خانم ریچارد پذیرائی را با مشروب شروع کرد .. ریچارد آهسته مرا کنار کشید ، و بطوری که آنها دیگر متوجه نشوند ، گفت :

— من و زنم ، «آن» را دعوت کردیم که تو تنها نباشی. «آن» بیوه است ، چند ماهی است که از شوهرش جدا شده . قبلا زنم راجع به تو با او صحبت کرده . حال این تو و آنها هم «آن» . سعی کن برای چند ساعت هم که شده از قالب يك مامور پلیس بیرون بیایی و از مصاحبت «آن» لذت ببری .

لبخندی زدم و گفتم :

— خیلی متشکرم که تو و زننت بفکر من بودید. کاش این آشنائی

امیر عشیری

در موقعی صورت می گرفت که از باند شیطان شیاه اثری باقی نمانده بود .

— توجه جور آدمی هستی رامین !

— خیلی خوب ، عصبانی نشو . هر کاری بگوئی می کنم .
خنده ای کرد و گفت :

— حالا دیگر هر کاری من بگویم می کنی . تو خودت استادی .
با « آن » گرم بگیر ، برقص ، سعی کن بهش بفهمانی که ازش خوشتر آمده .

کمی مشروب خوردم و گفتم :

— دیگر داری تنده پیروی .. اصلاً چطور است بهش بگویم که عاشقش شده ام ؟!

گفت : بدفکری نیست .

گفتم : بعدش هم نامزدی خودمان را اعلام می کنیم .
ریچارد خندید و با صدای بلند گفت :

— عالی شد رامین ، این کار را بگذار بعهده من .
صدای ریچارد توجه آنها را به طرف ما جلب کرد .
خانم « جیمز » ما را مخاطب قرار داد و گفت :
— موضوع چیه ، بلندتر بگوئید ما هم بخندیم ؟
کلنل جیمز بزنش گفت :

— ازمن بپرس . ریچارد و رامین دارند درباره باند شیطان
سیاه صحبت می کند . تو که رامین را می شناسی ، حتی در خواب
هم شیطان سیاه را با نقاب سیاه خواب می بیند !
گفتم : درست حدس زدی جیمز !

ریچارد گفت :

— نه ، اینطور نیست ما راجع به يك موضوع دیگری صحبت

جاده خاکستر

می کردیم .

«آن» درحالی که نگاهش به ما بود ، گفت :

— شیطان سیاه کیست ؟

خانم ریچارد گفت :

— پلیس ها وقتی دورهم جمع می شوند ، راجع به تبه کاران و

جنایت ها خصوصی صحبت میکنند

بعد شوهرش را مخاطب قرار داد و گفت :

— یادت هست قرارمان چی بود ؟

ریچارد ازمن جدا شد؛ بطرف زنش رفت و گفت :

— آره ، عزیزم . یادم هست ، ولی ما راجع به موضوع خاصی

صحبت می کردیم جیمز شوخی می کند .

بعد يك صفحه تانگوروی گرام گذاشت .. و دست زنش را

گرفت که باهم برقصند .. جیمز و زنش هم به آنها ملحق شدند .. به

«آن» نگاه کردم . نگاه هر دو مان با لبخندی خفیف همراه بود ،

نگاهی که معانی خاصی داشت .

همین که من و «آن» به آن دوزوج ملحق شدیم زن ریچارد

باخنده گفت :

— رامین و «آن» زوج مناسبی هستند .

یا باید گفته زن ریچارد را تأیید می کردم ، یا حرفی نمی زدم .

ترجیح دادم سکوت کنم . چون در آن موقع نمی توانستم به آشنائی

خودم با «آن» رنگ دیگری بدهم ..

«آن» همانطور که در آغوش من می رقصید ، نگاهم کرد و

لبخندی بروی لبانش آورد و آهسته پرسید :

— نظر شما چیه ؟

امیر عشیری

گفتم : ترجیح میدهم همدیگر را تو خطاب کنیم و قبل از این که نظر مرا بدانی ، میل دارم بدانم توجه نظری داری ؟
گفت : نمی دانم . بهتر است راجع به يك موضوع دیگر صحبت

کنم .

زن ریچارد گفت :

— جوابم را اندادی رامین .

گفتم : قرار شد «آن» جوابت را بدهد .

ریچارد به او گفت :

جواب «آن» باید جالب باشد جیمز گفت :

— چرا رامین و «آن» را راحتشان نمی گذارید ؟

یادحرف ریچارد افتادم که گفت : برای چند ساعت هم که شده

از قالب پلیسی بیرون بیا و از مصاحبت «آن» لذت ببر... همین کار

را کردم ... «آن» را کمی بطرف خودم کشیدم . لبخندی زد و

گفت :

— آدم عجولی هستی .

گفتم : باید به آنها ثابت کنیم که واقعا زوج مناسبی

هستیم .

— پس تو اینطور فکر می کنی ؟

— تقریبا !

— چرا دیگر تقریبا ؟!

— چون منظور زن ریچارد را از زوج مناسب ، درست

نفهمیده ام .

— منظورش این بود که ما خیلی خوب می رقصیم .

صورتم را بصورتش گذاشتم و گفتم :

— شاید هم منظورش چیز دیگری بوده .

«آن» حرفی نزد .. گرمی و لطافت پوست صورت او ، و عطری

جاده خاکستر

که به گیسوان مواجش زده بود و رایحه دلپذیر آن ، به مشام می خورد
و مرا بیش از پیش به او نزدیک کرد ..

خیلی وقت بود که در چنان موقعیتی قرار نگرفته بودم .
«آن» بیکاره مرا از دنیای خودم بیرون برد و بدنمای خودش کشاند
دنیائی که جز لطافت و زیبائی چیز دیگری در آن وجود نداشت ..
آهسته پرسید :

— تو زن داری ؟

گفتم : «تو که می دانی ، پس چرا می پرسی ؟

— من چیزی نمی دانم .

— نه ، هنوز زن نگرفته ام .

— ایرانی هستی ، مگر نه ؟

— آره چطور مگر ؟

— میل دارم بهتر بشناسمت .

— خوب ، حالا از خودت بگو در همان موقع موزیک رقص قطع

شد .. به ریچارد گفتم :

— آن صفحه را دوباره بگذار .

جیمز گفت ،

— این زوج جدید خیلی باهم گرم شده اند .

گفتم : «دلیلش اینست که مادر عصر موشك زندگی می کنیم .

«آن» جواب جالبی داد .

— از يك بیوه جوان که دنبال شکار شوهر دوم می گردد ،

نباید هم انتظار دیگر داشته باشید .

آنها شروع کردند بدست زدن ..

زن «ریچارد» به «آن» گفت ،

— سعی کن شکار بدام افتاده فرار نکند !

امیر عشیری

گفتم: ولی این شکار، خودش به طرف دام رفته، خیال فوارهم ندارد.

همه بهم نگاه کردند... «جیمز» و «ریچارد» که مرا میشناختند از شنیدن این حرف متعجب شدند. تعجب و حیرت «آن» هم کمتر از آنها نبود... آنها مرا اینطور شناخته بودند که هرگز تن به ازدواج نمی‌دهم. ولی حالا از تمایل خودم به ازدواج با «آن» پیوه جوان انگلیسی، حرف می‌زد. باید هم تعجب می‌کردند. خود «آن» هم تصورش را نمی‌کرد که ظرف چند دقیقه که از آشنائی مان می‌گذشت من تا این حد به او نزدیک شده باشم... اما واقعیت این بود که من تصمیم به ازدواج با «آن» گرفته بودم، و این تصمیم جز تشکیل يك زندگی مشترك، انگیزه دیگری نداشت. در طول مأموریت‌ها، با زنهای زیبا و جذابی روبرو شده بودم، ولی همه آنها زودگذر بودند و این یکی خیلی آسان‌مراسوی ازدواج کشاند. خصوصیات «آن»، طوری بود که در کمتر زنی دیده بودم.

از «آن» خوشم آمده بود، و این خوش آمد، ناشی از يك هوس نبود، دلم می‌خواست گرمی او را برای همیشه در کنار خودم حس کنم. بعبارت دیگر او به من تعلق داشته باشد.

— تو حالت خوبست؟

له‌خندی زدم و گفتم: هیچ موقع حالم به این خوبی نبوده...!

«جیمز» به زن ریچارد گفت:

— گرام را خاموش کن، موضوع خیلی مهم است.

زن جیمز گفت:

— گمانم رامین تصمیم گرفته با «آن» ازدواج کند.

«آن» با خنده گفت:

— حالا که وقت این حرف‌ها نیست.

جاده خاکستر

ریچارد گفت :

— برعکس، همین حالا باید این موضوع مهم روشن شود.

«آن» گفت :

— این يك موضوع خصوصی است و هنوز راجع به من پیشنهادی
نکرده. اگر هم پیشنهاد بکند. خودمان دو نفری باید درباره اش صحبت
کنیم .

«آن» از من جدا شد .. دستش را گرفتم و گفتم:

— من سالهاست که با جیمز و ریچارد دوست هستم، دلم میخواد

آنها اولین دوستانی باشند که به من تبریک می گویند.

«آن» نگاهم کرد و گفت :

— آخه ، از آشنائی من و تو چند دقیقه بیشتر نمی گذرد . فکر

نمی کنی خیلی سریع تصمیم به ازدواج با من گرفتی؟ .. نمی خواهی مرا
بتر بشناسی ؟

گفتم: به عقیده من، عشق و علاقه در يك لحظه و با يك نگاه بوجود

می آید . ما پلیس ها هم در عین حال که در حرفه مان خون سرد هستیم ،

در کارهای خصوصی مربوط به خودمان ، آدمهای عجولی هستیم .

«آن» به زن ریچارد و جیمز نگاه کرد .. به قول خودش دنبال

شوهر می گشت ، ولی دیگر فکر نمی کرد مردی را که بدام انداخته

تا این حد سمج و عجول باشد .

زن ریچارد گفت:

— منتظر چی هستی ، آن... به رامین بگو با پیشنهادش

موافقی .

— حتی فرصت فکر کردن هم نمیدهی ؟

گفتم ، همین حالا باید جواب بدهی . دوستان مشترکمان منتظر

شنیدن جواب تو هستند .

امیر عشیری

گفت: ولی تو که هنوز مرا نمی‌شناسی چه جور زنی هستم!
گفتم: برای شناختن تو، از شم پلیسی‌ام استفاده کردم تو زن
بسیار خوبی هستی، آنقدر خوب که دلم می‌خواهد وقتی از هتك كنهك
خارج میشوم آن رامین مجرد نباشم خوب، نظرت چیست؟
بالحنی سرشار از شوق گفت:
— پس بگو ناقوس‌های کلیسا را بصدای دریا بیاورند...
زن جیمز و زن ریچارد، «آن» را بوسیدند و به او تبریک
گفتند...

جیمز از من پرسید:
— من و ریچارد هم می‌توانیم «آن» را ببوسیم؟
بشوخی گفتم:
— البته که می‌توانید، ولی فقط همین یک‌دفعه باشد، دیگر هوس
نکنید!

«جیمز» جلو رفت، دست‌هایش را بر شانه‌های «آن» گذاشت...
و همینکه سرش را جلو برد که او را ببوسد، «آن» دستش را بروی لبان
او گذاشت و گفت:

— يك دقیقه صبر كن، رامین يك ایرانی است و تا آنجا که اطلاع
دارم مسلمان هم هست. من اول باید بدانم او از این جور سنت‌های
قدیمی ما خوشش می‌آید، یا نه.

ریچارد گفت:

— خوشش بیاید یا نیاید، ما باید عروس، را ببوسیم
حالا و بعد از مراسم ازدواج، این يك سنت قدیمی است. رامین هم
درست است که مسلمان است ولی به این جور سنت‌ها کاملاً
آشناست.

«آن» کنار من ایستاده بود، نگاهم کرد و گفت:

جاده خاکستر

— چرا حرف نمی‌زنی ؟

گفتم، تا آنجا که میدانم این سنت قدیمی، بلافاصله بعد از مراسم ازدواج باید صورت بگیرد، نه حالا.
ریچارد که خارج از قالب پلیسی‌اش مردی شوخ طبع بود ؛ گفت : .

سمن و جیمز، جیره سنتی خودمان را همین حالا میخواهیم بگیریم. وانکھی، «آن» مثل دختر من است. من این حق را دارم که دخترم را ببوسم .
با خنده گفتم :

— اینهایی که گفتی قبول، پس جیمز این وسط چه کاره است ؟
ریچارد نگاهی به من و جیمز انداخت و گفت :

— وقتی من پدر تعمیدی «آن» باشم، جیمز هم پدر بزرگ «آن» بحساب می‌آید. به همین دلیل اول او باید «آن» را ببوسد.
و با صدای بلند خندید ... بقیه هم خنده‌شان گرفت .
به آن گفتم :

— یادت باشد که پدر و پدر بزرگ تعمیدی تو، فقط گونه ترا می‌توانند ببوسند .

«جیمز» در حالی که می‌خندید، گونه «آن» را بوسید ...
زن ریچارد گفت :

.. حالا نوبت پدر تعمیدی است .

مجلس گرمی بود، و با اعلام نامزدی من با «آن»، گرم‌تر شد.
با آنکه تعدادمان کم بود، ولی همین تعداد کم، شور و حالی به این مجلس کوچک و خودمانی داده بودند، ریچارد پی‌درپی گیلان‌ها را از مشروب پرمی‌کرد و به سلامتی «آن» بالا می‌رفت ..
آن یک‌هزارچه شور و هیجانی شده بود. معلوم بود که از به‌دام

امیر عشیری

انداختن شوهر دوم که خیلی ناگهانی و سریع صورت گرفته بود، سر از پا نمی‌شاست. او نمونه یک زن خون گرم و با نشاط و جذاب انگلیسی را ارائه می‌داد. یک لحظه از من دور نمی‌شد. کوئی از این می‌ترسید به میاد این شکار بدام افتاده؛ گریز یا باشد، و در یک فرصت مناسب، ناپدید شود.

باید به او اطمینان میدادم که واقعا دوستش دارم و این علاقه زودرس را با ازدواج مستحکم خواهد کرد. سر میز شام، «ریچارد» بشوخی به من گفت:

— من اگر جای تو بودم، از تعقیب شیطان سیاه و افراد بانده منصرف می‌شدم و یک نامه تشکر آمیز هم برایش می‌فرستادم. چون اگر «شیطان سیاه» و باند او ترا به این جانکشانده بودند، باه آن، آشنا نمی‌شدی و مراسم نامزدی با او را اعلام نمی‌کردی!

«آن» پرسید:

— شیطان سیاه، کی و چکاره است؟

«جیمز» خنده‌ای کرد و گفت:

— از دوستان بسیار خصمی رامین.

آن گفت:

— اینطور که معلوم است، شیطان سیاه باید رئیس یک باند

باشد.

سپس رویش را به طرف من کرد و افزود:

— درست گفتم.

گفتم: آره، ولی هنوز پیدایش نکرده‌ام. حتی نمی‌دانم چه

قیافه‌ای دارد.

ریچارد بمن گفت:

— باید ممنونش باشی!

جاده خاکستر

لقمه‌ای را که در دهانم بود ، فرودادم و گفتم ،
— اگر آدرسش را می‌دانستم ، برایش يك نامه تشکر آمیز
می‌فرستادم ، ولی حالا با خودش روبروشوم و با چند گلوله سربی ،
يا يك دستبند آهنی ، ازش تشکر کنم .

«جیمز» چند جرعه مشروب نوشید ، و سپس گفت ،
— اگر شیطان سیاه بداند که تو می‌خواهی از او تشکر کنی ،
خودش را معرفی می‌کند ، ولی اشکال اینجاست که او هم دارد
دنبال تو می‌گردد که با چند گلوله راحتت بکند ، چون واقعا
مزاحمش شده‌ای ، افراد باندهش را یا کشته‌ای ، یا دستگیرشان کرده‌ای
و تشکیلاتش را بهم ریخته‌ای .

— موضوع چیست ؟
گفتم . بعدا برایت تعریف می‌کنم .
زن «جیمز» به من گفت ،
— به خاطر «آن» هم که شده باید خودت را کنار بکشی .
«آن» از این جور ماموریت خوشش نمی‌آید . ناراحتش نکن .
گفتم ، «آن» خودش میداند با چه جور آدمی می‌خواهد
مازدواج بکند .

«آن» با همان نگرانی گفت ،
— ولی من نمی‌خواهم در اولین روزهای ازدواجمان ،
خبر کشته شدن ترا بشنوم .
لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم ،
— ولی من تصمیم دارم «شیطان سیاه» را به عنوان اولین
هدیه ازدواجمان ، به تو تقدیم کنم .
ریچارد گفت ،
— و این گران‌ترین هدیه خواهد بود .

امیر عشیری

گفتم ، ممکن است يك لطفی در حق «آن» ومن بکنید و دیگر راجع به باند شیطان سیاه حرف نزنید ؟

آخه اینجا که اداره پلیس نیست . اگر قرار بود درباره شیطان سیاه صحبت کنیم ، بهتر بود «ریچارد» این میهمانی را در اداره پلیس ترتیب میداد .

«ریچارد» اصرار داشت که به اتاق پذیرائی برگردیم و به صرف مشروب بعد از شام ، پردازیم .. «آن» مخالف بود و يك فنجان چای یا قهوه را به ویسکی بعد از شام ، ترجیح میداد .. من هم با او هم عقیده بودم .. جیمز وزنش هم ، تمایلی به صرف مشروب بعد از شام نداشتند .

«ریچارد» گفت ،

— ما آنقدر مشروبی نخوردیم که همه تن عقب نشینی کردید !

«آن» به او گفت ،

— تومی توانی جور همه مان را بکشی .

«ریچارد» گیلاش را از ویسکی سودا پر کرد و گفت ،

— همین کار را می کنم .

من بدنبال فرصت مناسبی می گشتم که «آن» را به گوشه ای ببرم و با او صحبت کنم . بقول خودش هنوز آنطور که باید او را نمی شناختم . زن «ریچارد» هم موقع معرفی او ، فقط اسم کوچکش را گفته بود . باید می دانستم نام خانوادگی «آن» چیست .

وقتی «آن» از سر میز شام بلند شد ، به او گفتم ،

— موافقی بیرون از ساختمان ، کمی قدم بزنیم ؟

دستش را به بازویم گرفت ،

— با کمال میل .

جاده خاکستر

از ساختمان بیرون آمدیم .. گفتم :
- قرار بود از خودت برایم بگوئی .
- چه چیزی را درباره من می خواهی بدانی ؟
- خیلی چیزها . من فقط ترابه اسم «آن» می شناسم ، به اضافه اینکه انگلیسی دستی و یکبارهم شوهر کرده ای .
- منظورت اینست که می خواهی مرا بهتر بشناسی ؟
- همینطور است . بالاخره باید بدانم همسر آینده من از چه خانواده ایست .

گفت ، من تنها اولاد پدر و مادرم هستم . هر دوی آنها زنده هستند و در حومه لندن زندگی می کنند . اگر بگویم شغل و حرفه پدرم تقریباً مشابه حرفه توست ، شاید باور نکنی ، او در حال حاضر از روسای اداره «سی. آی. دی» انگلیس است .
گفتم ، منظورت اداره ضد جاسوسی است ؟
لبخندی زد و گفت ،

- همینطور است . در جنگ دوم ، پدرم در سرویس جاسوسی انگلیس خدمت می کرد . در سال ۱۹۴۲ نازیها در حومه پاریس دستگیرش می کنند ، ولی اعضای نهضت مقاومت ملی ، او را از زندان نازی ها فرار میدهند ، و از آن تاریخ تا پایان جنگ ، در فرانسه میماند .

- روی این حساب ، تو باید در حدود چهل سال داشته باشی !
خندید و گفت ،

- جی داری میگوئی ، آن موقع پدرم ازدواج نکرده بود .
- و تو محصول بعد از جنگ هستی !

- مارس ۱۹۴۶ . و روی این حساب ، بیست و پنج سال دارم .
- از انتخاب همسر آینده ام خوشحالم ، دختر یکی از

امیر عشیری

زبردست ترین جاسوسان انگلیس در زمان جنگ .
«آن» گفت :

— راجع به حالا صحبت کن . پدرم از روسای اداره ضد
جاسوسی است .

آن گفت :

— هاری اسمیت .

اسم «هاری اسمیت» به گوشم آشنا آمد . گفتم :

— صبر کن ببینم ، این «هاری اسمیت» ، درجه سرگردی
داشته ، درست گفتم ؟

آن متعجب شد و گفت :

— آره ، ولی تو از کجا میدانی ؟ !

خنده ای کردم و گفتم :

— اگر هاری اسمیت همان کسی باشد که من می شناسم و
تو هم دخترش باشی ، پس اسم تو باید «ابلین» باشد ، نه آن .
آن تعجبش بیشتر شد .

— پس تو پدرم را می شناسی ؟

گفتم : نه فقط می شناسمش ، بلکه من و او با هم دوست
هستیم .

— خدای من ! چه تصادف عجیبی .

پس اسم تو «ابلین» است ؟

— آره .. ولی تو از کجا میدانی ، تو که مرا ندیده بودی ؟

— از پدرت شنیده بودم که يك دختر دارد واسمش «ابلین»
است .

— آخرین دفعه ای که پدرم را دیدی ، یادی هست ؟
گفتم ، دقیقا یادم نیست ، گمانم هفت یا هشت سال پیش

جاده خاکستر

بود که او را در دفتر کلنل «برادلی» دیدم و شاید اسم او را از پدرت و یا تصاد فاشنیده باشی .

«آن» که اسم اصلی او «ایلین» بود ، باخنده گفت :
— آره ، حتی خودش را هم دیده ام . «برادلی» اغلب با خانمش به خانه مامی آمد .
گفتم ، ولی نکفتی چرا زن ریچارد ترا به اسم «آن» معرفی کرد ؟

«ایلین» با تبسم گفت :

— خودم این طور خواسته بودم . زن ریچارد قبلاً به من گفته بود مردی به اسم رامین هم دعوت دارد . این بود که به او گفتم مرا به اسم «آن» معرفی بکند . جمیز و زنش هم این موضوع را می دانستند .

گفتم : حقا که دخترهای اسمیت هستی . چیزی که اصلاً تصورش را نمی کردم ، ازدواج با دختر «اسمیت» ، جاسوس کهنه کار بود .

— از این موضوع ناراحت هستی ؟

کدام موضوع ؟ ... که دختر اسمیت هستی یا ..

حرفم را قطع کرد ،

— که مرا به اسم مستعار «آن» به تو معرفی کردند ...

دستش را به ملایمت فشردم و گفتم :

— بهیچوجه ناراحت نیستم . تو همان زنی هستی که در جستجویش بودم حالا باید دید نظر پدرزن آینده ام چیست . آیا با ازدواج دخترش با من موافق است یا نه ؟

«ایلین» گفت :

— نه پدرم و نه مادرم ، هیچکدام در ازدواج من با مردی که

امیر عشیری

مورد علاقه‌ام باشد، اصلاً دخالت نمی‌کنند .

این موضوع به خودم مربوط است .

جیمز و زنش به طرف ما آمدند .. جیمز پرسید :

— این راز و نیاز شما دو تا تمام نشد ؟

گفتم : تازه شروع شده .

ریچارد و زنش هم به ما ملحق شدند .. زن ریچارد دو فنجان

جای برای ما آورد. ریچارد مرا مخاطب قرار داد و گفت :

— توهین میدانی با دختر چه کسی میخواهی ازدواج کنی ؟

گفتم : با ابلین، دخترهای اسمیت .

زن ریچارد به ایلین گفت :

— بالاخره به رامین گفتی کی هستی و اسمت چیست ؟

ایلین گفت :

— رامین ، پدرم را می‌شناسد، با هم دوست هستند.

جیمز گفت :

— این را دیگر نمی‌دانستم .

«ریچارد» گفت :

ولی من حدس زده بودم ممکن است رامین و اسمیت با هم

دوست یا آشنا باشند . چون از یکی دو ما موریت رامین که برای

سرویس اطلاعاتی انگلیس انجام داده بود، خبر داشتم . آن موقع

رامین زیر دست کلنل برادلی کار می‌کرد .

به ریچارد گفتم :

— حالا لازم شد که آخرین گیلان مشروب امشب را به

سلامتی اسمیت و زنش بنوشیم .

همین کار را کردیم .. زن ریچارد اصرار داشت که من و ایلین

تاریخ ازدواجمان را تعیین کنیم . ایلین حرفی نمی‌زد ، ولی از

جاده خاکستر

نگاهش معلوم بود که خیلی میل دارد بدانند چه وقت من و او زن و شوهر می شویم. و من تا قبل از پایان ماموریتم نمیتوانستم تاریخ ازدواج با «ابلین» را تعیین کنم. به این دلیل گفتم:

— تاریخ ازدواج زیاد دور نیست.

ریچارد گفت:

— مطمئناً قبل از پایان ماموریت رامین، ازدواج، صورت

نمی گیرد.

گفتم: همینطور است چون بعد از ازدواج، ماه عسل شروع می شود و در آن موقع من باید کاملاً آزاد باشم.

جیمز گفت:

— در واقع تاریخ ازدواج ترا شیطان سیاه باید تعیین کند!

گفتم: شیطان سیاه اولین هدیه من به ابلین است.

بعد رو کرد به ابلین:

— اگر از این هدیه خوشت نمیاد، بگو عوضش کنم.

ابلین گفت:

نه هر روزی که تو بگوئی صبر می کنم ولی تا پایان ماموریت،

نمی توانم نگران نباشم. مواظب خودت باش. باید بدانی که توبه

من تعلق داری و به همین دلیل حق دارم نگران باشم.

دستم را به دور کمرش انداختم و گفتم:

— فکرش را نکن.

بعد از نیمه شب بود که از خانه ریچارد بیرون آمدم. ریچارد

با انومبیلش ما را به اسکله رساند. از آنجا با قایق موتوری به

جزیره رفتیم. جیمز و خانمش هم با ما بودند. ابلین را مقابل

هتل محل اقامتش پیاده کردیم. او اصرار داشت که شب را در اتاق

او بصبیح برسانم. ولی ترجیح دادم که تا قبل از ازدواج، فاصله بین

امیر عشیری

خودم و او را حفظ کنم . « جیمز » مرا به خانه خودش برد . در آنموقع ، « دسموند » و افرادش در جستجوی من بودند تا نقشه قتل مرا اجرا کنند ، از نظر حفظ جان خودم نباید جای ثابتی میداشتم . اینطور امنیت بیشتری حس می کردم .

توصیه های کلنل ریچارد و جیمز را در مورد این که مواظب خودم باشم و تنها حرکت نکنم ، بکار نمی گرفتم . معتقد بودم که ماموریت محوله را خودم باید دنبال کنم ، و به امید فعالیت و تحقیقات مامورین پلیس محلی نباشم .

این تجربه ای بود که در طول خدمت پلیسی ام گرفته بودم . از پشت میز نشستن و برقرار کردن ارتباط رادیویی با مامورین گریزان بودم . نمی توانستم خودم را در یک اطاق که اسمش را دفتر کار می گذارند ، زندانی کنم . ممکن است همکاران من در هر لباسی که باشند ، به این اصل معتقد نباشند . منظورم از همکاران ، کارآگاهان است که عمری را در خدمت پلیس گذارده اند ولی به قدرت ممکن است کارآگاهی پیدا شود که از پشت میزش عملیات مامورین زیر دست خود را رهبری کند . این در صورتی است که یک باند از تبهکاران تحت تعقیب باشند . در چنین مواقعی امکان ندارد کارآگاهی که تعقیب تبهکاران به عهده اش گذاشته شده نشستن در پشت میز . کارش را بر ردجوئی در اماکن عمومی و پانوق های تبهکاران ترجیح بدهد . تنها وجه مشترک مامورین سری و مامورین پلیس محلی در اینست که هر دو دسته به هنگام تعقیب تبهکاران از هر دسته و حرفه ای که باشند ، کاملاً در خفا صورت می گیرد .

با وجود آنکه مامورین مخفی کلنل جیمز و ریچارد شب و روز در جستجوی رد « دسموند » و افرادش بودند ، من نیز بموازاات آنها . به ردجوئی خود ادامه میدادم و فاصله میان من و مامورین

جاده خاکستر

خیلی زیاد بود. سعی نمی کردم پایم را جای پای آنها بگذارم .
در ماموریت تعقیب باند شیطان سیاه، اولین بار نبود که خطر
را در پشت سرم و در فاصله يك قدمی حس می کردم، بسیار اتفاق افتاده
بود که تا يك قدمی مرك رفته و برگشته بودم، حتی بارها مرك را به
چشم دیده بودم، ولی هر بار به طرز معجزه آسائی نجات یافته بودم .
مراد این نیست که از خود تعریفی کرده باشم، بلکه می
خواهم بگویم نه من، بلکه همه مامورین پلیس از کشته شدن بیم
وهراسی ندارند، و همین عدم ترس از مرك در آنها، عامل موفقیت
در کشف جرائم و دستگیری تبهکاران بشمار میرود .
تبهکاران در هر لباسی که باشند، با وجود آنکه اکثرا
مسلح و آدم های زرنك و کار کشته ای در حرفه خود هستند، با این
حال از سایه پلیس وحشت دارند. چرا که آنها می دانند مامورین
پلیس حتی از خط آتش هم می گذرند و هیچ عامل بازدارنده ای
در راه مامورین وجود ندارد .
دوشب بعد از آنکه من و «ابلین» رسماً نامزدی خودمان را
بایکدیگر اعلام کردیم، در حدود ساعت هشت شب، در دفتر کلنل
ریچارد در «کلون» نشسته بودم که «ابلین» تلفن کرد و گفت ساعت
نه جلوانجمن زنان آمریکائی که محل آن در جزیره بود، منتظرش
باشم تا از آنجا به اتفاق هم به کلوب آمریکائی ها برویم .
پرسیدم : تو حالت خوبست ؟
گفت : آره ، چطور مگر ؟
گفتم : مثل اینکه با ناراحتی حرف میزنی .
گفت : دلیلش اینست که از پله ها تند آمدم پائین و دارم
تفس نفس می زنم . خوب ساعت نه یادت نرود .
گفتم : یک ساعت دیگر ، آنجا هستم .

امیر عشیری

ابلین گفت :

— اکردم درانجمن نبودم، بیا تو سراغ مرا بگیر.

گفتم : همین کار را می‌کنم .

او تلفن را قطع کرد من هم گوشی را گذاشتم .

ریچارد باخنده گفت :

— نامزدبازی، چه دوران شیرینی است .

گفتم : با ابلین قرار گذاشتیم که به کلوب آمریکائی‌ها

برویم . تو هم اگر وقت داری ، بازنت بیا آنجا که شام را با هم

بخوریم .

— سعی می‌کنم . اگر تا ساعت یازده من وزنم نیامدیم، دیگر

منتظرمان نباشید .

چرا ساعت یازده ، زودتر هم می‌توانی حرکت کنی .

— قرار است به ملاقات فرماندار بروم .

گفتم : من باید بروم .

ریچارد پرسید :

— با ابلین کجا قرار گذاشتی ؟

گفتم : دم درانجمن زنان آمریکائی .

باخنده گفت :

— دعا کن فرماندار زیاد معطلم نکند .

وقتی از دفتر کار ریچارد بیرون آمدم، ده دقیقه از ساعت هشت

شب می‌گذشت ... انجمن زنان آمریکائی در جزیره بود . فاصله

از «کلون» تا آنجا را بوسیله تاکسی و قایق موتوری باید طی می

کردم ... کمی به ساعت نه شب مانده بود که به مقابل درانجمن رسیدم ..

داشتیم کرایه تاکسی را می‌پرداختم که ناگهان سه مرد مسلح از دو

طرف درهائی تاکسی را باز کردند . دو نفرشان ، یکی بغل دست

جاده خاکستر

راننده و دیگری سمت چپ من نشست، نفر سومی که در سمت مرا باز کرده بود، به زور سلاح کمری خود که لوله آنرا روبه من گرفته بود، مجبورم کرد خودم را به وسط صندلی بکشم. او همین که در کنار من نشست، به راننده گفت:

— حرکت کن.

راننده وحشت زده پرسید:

— شما کی هستید؟

مردی که بغل دست او نشسته بود، گفت:

— به تو مربوط نیست ما کی هستیم حرکت کن.

تا کسی به راه افتاد. مردی که سمت راست من نشسته بود، همان

«لوپو» بود. هر دو عمده دیگر را شناختیم. او به رفیقش که سمت چپ من نشسته بود، گفت که اسلحه مرا بگیرد... آن مرد کمی خودش را به طرف من کشید. دستش را بزیر یقه کتم برد و سلاح کمری ام را از شانه بندم بیرون کشید.

حتی اگر «لوپو» هم بین آنها نبود، لزومی نداشت به رسم کی و چکاره هستند... افراد بانند شیطان سیاه بودند که برای بدام انداختن من از وجود «ابلیس» استفاده کرده بودند... «ابلیس» در دام دسموند بود و من سخت نگرانش بودم.

از «لوپو» پرسیدم:

— او کجاست؟

بالبختدی خفیف گفت:

— کی کجاست، هان؟

با عصبانیت گفتم:

— همان زنی که وادارش کردی به من تلفن بکند. حتما

اسمش را هم میدانید.

امیر عشیری

باخونسردی گفت :

- جوش زن . اگر منظور خانم ابلین است ، فعلا صحیح و سالم است . زنی به خوبی اوجود ندارد .

خیلی راحت دستورات دسموند را اطاعت کرد . خونسرد و آرام ، درست مثل خودت .

پرسیدم : اورا چه کار کردید ؟

گفت : بهت که گفتم صحیح و سالم است . اگر ناراحت نمی شوی باید بگویم دسموند از مصاحبت خانم ابلین لذت می برد . ببینم ، « ابلین » را کجا به تورزدی ؟

گفتم : این دیگر به تو مربوط نیست .

لوپو گفت :

- خودمانیم ، ابلین زن قشنگی است .

دستم را بلند کردم که با مشت بصورتش بکوبم ، رفیقش

که در کنارم نشسته بود منج دستم را گرفت و گفت :

- آرام باش کار آگاه جسور . کاری نکن که باصورت باد

کرده تحویل بدیم . دسموند دلش می خواهد ترا صحیح و سالم تحویل بگیرد .

باخودم گفتم : « رامین خونسرد باش . » ولی مگر میتوانستم

خونسرد و آرام باشم . نگران « ابلین » بودم ، زنی که در زندگی ام

درخشیده بود . و من برای زندگی مشترکمان نقشه ها کشیده بودم .

بی اختیار پوزخندی زدم ، پوزخندی که نشانه یاس و نومیدی

بود ، نشانه نقش بر آب شدن تمام نقشه هایم ، نقشه های طلائی که

رؤیا آمیز هم نمی توانست باشد . . و حالا که بدام دسموند افتاده

بودم ، آن نقشه های طلائی را ظلمت گرفته بود . همه چیز پایان

یافته بود و به پایان زندگی خودم هم چیزی نمانده بود . « دسموند ،

جاده خاکستر

موفق شده بودم را بدام بیاندازد و پایان این دام ، چیزی جز مرگ نبود . . .

مردی که در کنار راننده نشسته بود از نژاد زرد بود ، منظورم اینست که چشم مؤرب بود . او خطاب به «لویو» به زبان انگلیسی گفت :

— لویو به زامین بگو هر وصیتی دارد بکند .

«لویو» با لوله سلاح کمری خود به رفیقش که جلو نشسته بود اشاره کرد و گفت :

— شنیدی چی گفت ؟ .. باید وصیت بکنی . دسموند شب روز برای بدام انداختن تو نقشه می کشید ، تا بالاخره موفق شده و حالا تصمیم دارد به طرز فجیعی از تو انتقام بگیرد . تو تعداد زیادی از افراد باند را یا کشتی یا دستگیرشان کردی . گمانم آخرین نفر «کلیسو» بود ، همان کسی که قرار بود بایک رگبار مسلسل آبکشت بکند ، ولی تو زرنک تر بودی و حالا نوبت دسموند است .

مکثی کرد ، سپس افزود :

— خوب ، حرفی نداری بزنی ؟

حرفی نزدم . آنها سه تبهکار بودند ، سه تبهکار اجیر شده ، یا بهتر است بگویم سه آدمکش که امکان نداشت از راهی که انتخاب کرده بودند ، برگردند .

مرد چشم بادامی که در کنار راننده تا کسی نشسته بود . او را راهنمایی می کرد ... به انتهای خیابان «کوئین» که رسیدیم ، مسیر عوض شد . داخل يك خیابان فرعی شدیم . در اواسط آن خیابان تا کسی را متوقف کردند و خیلی سریع مرا از تا کسی بیرون کشیدند و به راننده دستور حرکت دادند ... او که تصور

امیر عشیری

نهی کرد به آن آسانی آزادش کنند ، حتی مطالبه کرایه تا کسی را هم نکرد ، و با سرعت از آنجا دور شد .

مرا سوار اتومبیلی کردند که قبلا آنرا در آنجا پارک کرده بودند . مرد چشم بادامی پشت فرمان اتومبیل نشست . آن دومرد دیگر ، روی صندلی عقب ، در دو طرف من قرار گرفتند و حرکت که کردیم . پرسیدم :

کجا قرار است مرا ببرید ؟

— « لوپو » گفت : انتظار داشتهم زودتر از این بررسی .

گفتم : مگر حالا اشکالی دارد؟

خنده ای کرد و گفت:

— دسموندرا که می شناسی از زندگی کردن در خشکی بیزار

است . بدش میاد . دوست دارد شب و روزش را در روی آب بگذراند .

گمانم جواب سئوال ترا داده باشم .

گفتم : پس يك كشتی دیگر برای خودش خریده؟

لوپو گفت :

— قبلاداشت ، بعد از آنکه تو کشتی تفریحی او را در آب

های ما کائو توقیف کردی ، موضوع کشتی منتفی شد . فعلا آنچه که

برای «دسموند» مهم است ، اینست که انتقام شیرینی از تو بگیرد .

تصمیم دارد طوری نابودت کند که حتی پلیس هنگ هنگ هم نتواند جسدت را پیدا کند .

پوزخندی زدم و گفتم :

— لابد می خواهد مرا در يك بشکه اسید بگذارد!

رفیق «لوپو» که سمت چپ من نشسته بود ، رو کرد به او و

گفت :

— چطور است به دسموند پیشنهاد کنیم همین کار را بکند .

جاده خاکستر

بشکه اسید سریعترین، وسیله برای کشتن رامین است.
«لوپو» گفت: دسموند خودش می‌داند با این کار آگاه‌جسور چه معامله‌ای بکند. مطمئناً نقشه قتلش را هم کشیده، مع هذا تو بشکه اسید را پیشنهاد کن، شاید قبول کند.

گفتم: کشتن من چیزی را عوض نمی‌کند. پلیس هنگ کنگ و ما کائو در تعقیب دسموند و باقی مانده افرادش هستند. بمامورین اجازه نیراندازی هم داده شده.

«لوپو» با تمسخر گفت:

— پلیس بین‌المللی را از قلم انداختی!

نگاهش کردم و گفتم:

— خوشحالم که با این اسم آشنا هستی.

لوله سلاح کمری خود را به شقیقه‌ام گذاشت و گفت:

— بنگ. بنگ...!

خندید و اضافه کرد:

— يك اشاره دسموند، کافیهست که مغز را متلاشی کنم.

رفقایش خندیدند... مرد چشم بادامی که پشت فرمان

اتومبیل نشسته بود، گفت:

— اگر دسموند مشتاق دیدن رامین نبود، همین کار را

می‌کردیم، هر کداممان يك گلوله در بدنش جا می‌دادیم، ولی اینطور

که من فهمیده‌ام، دسموند خیلی میل دارد نطق رامین را قبل از کشته

شدنش گوش کند. معمولاً نطق يك مامور پلیس بین‌المللی باید

خیلی جالب باشد.

کسی که سمت چپ من نشسته بود، گفت:

— شاید هم رامین بخواهد وصیت بکند.

«لوپو» با همان لحن نیش‌دار خود گفت:

امیر عشیری

— از عمه مهمتر ، رامین قبل از کشته شدنش باید معشوقه
قشنگش را ببیند .

بعد رو کرد بمن و گفت :

— خانم ابلین رامی گویم ، طفلکی در سایه مرگ نشسته .

باخونسردی ظاهری گفتم :

— فعلا که نطق تو خیلی جالب است .

هر سه شان ساکت شدند ... به آخرین اسکله که در شمال شرقی

واقع بود . رسیدیم ... لوپو به آنها گفت :

— مراقب باشید که کسی این دورو بر نباشد .

اتومبیل در کنار اسکله توقف کرد . مرا از اتومبیل بیرون

آوردند . «لوپو» و رفیقش در دو طرف من قرار گرفتند و مرا بطرف

قایقی که قبلا آماده کرده بودند ، بردند ... مردی که در قایق بانتظار

نشسته بود ، پرسید :

— نا کا کجاست ؟

«لوپو» گفت : رفته اتومبیل را جایجا کند ، الان میاد .

«ناکا» اسم آن چشم مورب بود که پشت فرمان نشسته بود ..

کمی بعد ، «ناکا» هم به ما ملحق شد . او مردی که قبلادر

قایق نشسته بود ، شروع کردند به پارو زدن ... کشتی دسموند دور از

ساجل لنکر انداخته بود . شبیح آن بخوبی دیده میشد . «ناکا» به

رفقاییش گفت :

— مواظب باشید او در شیرجه رفتن استاد است .

— خودش می داند اگر يك حرکت خلاف بکند ، جسدش را کف

قایق می خوابانم .

گفتم : کی جرات دارد این کار را بکند ؟

او گفت : «اباین» که توچنگ دسموند افتاده ، دل و جرات

جاده خاکستر

ترا گرفته ، بخاطر او هم که شده دست از پا خطا نمیکنی... بیستم عاشقش هستی ؛

گفتم : این دیگر بتو مربوط نیست ، تو بوظایفیات عمل کن .

«ناکا» در حالی که یارو میزد و به نفس نفس افتاده بود . گفت :

- خودمانیم ، ابلین خیلی خوشگله يك جنس ترو تمیز ، فکر نمیکنم دسموند ، آزادش بکند . بعد از مرك رامین ، معشوقه اش به دسموند می رسیده ، کی از دسموند بهتر . هم پولدار است و هم قدرت دارد .

به «لوپو» گفتم :

- به این رفیقت بگو خفه خون بگیرد .

«لوپو» عین گفته مرا برای «ناکا» بازگو کرد . او یارو را رها کرد و بلند شد که بطرف من بیاید ، «لوپو» بالحن آمرانه ای گفت :

- برگرد سر جاییت .

«ناکا» باخشم گفت ،

سمگر تونگفتی که رامین بمن گفت خفه خون بگیرم . حالا باید بامشت دهنش را ببندم که دیگر از این حرفها نزد .

«لوپو» گفت ،

- برگرد سر جاییت . وقتی به کشتی رسیدیم این کار را بکن . البته اگر دسموند اجازه داد .

«ناکا» در حالی که دستش را رو بمن تکان می داد . گفت ،

سمی کشمت .

به او گفتم ،

امیر عشیری

— مگر نشنیدی او پوچی گفت بر گرد سرجایت.

مردی که یارو میزد، با عصبانیت گفت :

— بتمرگ «ناکا»! کاری نکن که من هم بگم خفه خون بگیر. رامین

را باید صحیح و سالم تحویل دسموند بدهیم .

«ناکا» که معلوم بود سخت ناراحت شده بر گشت سرجایش و

دوباره شروع کرده پاره زدن ..

به کشتی «دسموند» رسیدیم . بنظر می آمد که يك کشتی ماهی-

گیری است . بهر صورت آن کشتی ، مخفی گاه دسموند بود . مرا از

قایق بکشتی منتقل کردند . مردی مسلح روی عرشه كوچك کشتی

كشيك می داد . از آنجا چراغهای بندرگاه بخوبی دیده میشد چراغ

های روی عرشه خاموش بود . فقط چراغ کابین روشن بود . شش دانگ

حواصم پیش «ابلین» بود .

مارا وارد کابین کردند . همینکه «ابلین» چشمش بمن افتاد

از روی صندلی پرید که خودش را بمن برساند .. «دسموند» او را از

پشت سر بغل کرد و گفت :

— بر گرد سرجایت .

عصبانی شدم و گفتم :

— کاری به او نداشته باش دسموند.

«ابلین» در حالی که تقلا میکرد خودش را چنگ دسموند

بیرون بکشد ، گفت :

— تو يك جنایتکار هستی ، تو آدم پستی هستی .

دسموند به افرادش گفت :

— مراقب رامین باشید .

بعد «ابلین» را به عقب کشید و او را محکم بروی صندلی

نشاند .

جاده خاکستر

«ابلین دوباره از روی صندلی بلند شد. دسموند با وحشیگری تمام بلوز «ابلین» را از یقه‌اش پاره کرد و گفت :
- حالا بهتر شد .

من که از شدت خشم می لرزیدم ، بخودم آمدم که به دسموند حمله کنم ، ولی افراد او ، چنان مرا محکم چسبیده بودند که هر گونه تلاش برای رهایی از چنگ آنها بی نتیجه بود . فریاد زدم :
- به ابلین کاری نداشته باش . دسموند با خونسردی گفت :

- خودت اینطور خواست .

«ابلین» در حالی که می گریست ، دستهایش را بشکل ضربدر بروی سینه‌اش گذاشته بود که عریان بودن سینه‌اش دیده نشود .
به «دسموند» گفتم :

- ابلین را آزاد کن او نباید قربانی این بازی مسخره بشود .
خنده‌ای کرد و گفت :

- تو اسم این را بازی مسخره می‌گذاری؟ نه ، ابلین را آزاد نمی‌کنم . بعد از تو ، او بمن تعلق دارد .
زن قشنگی است ، از همه زنهایی که با من بودند ، قشنگتر است .
يك چنین لعبتی را نباید از دست داد .
فریاد زدم :

- خفه خون بگیر ، خوك كثيف .

دسموند بطرف من آمد ، رودر رویم ایستاد و دستش را بالا برد ... وبعد آنرا آهسته پائین آورد و گفت :
- ترا باید در این حالت نگهداشت . اینطوری لذت بخش-
تراست .

امیر عشیری

«ابلین» در حالی که میگریست، از من میخواست که او را ببخشم. خودش را مقصر میدانست...

به او گفتم، این خوك كشیف مدنهاست دنبال من می گردد. «دسموند» پنجه بصورت من انداخت و در حالی که دندانهایش را بروی من فشرد، گفت:

— من خوك كشیف هستم یا تو،

دستهایم را از دو طرف محکم گرفته بودند... و او با تمام قدرتی که داشت، عضلات صورت من را در زیر پنجه خود می فشرد و من درد شدیدی در صورت من حس می کردم. بالگدی که به ساق پای او زدم، دستش را از صورت من کشید و دنبال آن، با کف دستش محکم بدهانم کوبید، دهانم از خون پر شد، و درد در صورت من دوید. «ابلین» بی آنکه بیارگی بلوز و عریان بودن سینه اش توجه داشته باشد، از پشت سر به «دسموند» حمله کرد و با مشت گره کرده، سر او را کوبید... «دسموند» با بیرحمی، او را به عقب هل داد... ایلین تعادلش را از دست داد و بر کف کابین افتاد. دسموند به او پو گفت:

— دستهای را من را ببندید.

این دستور سرعت اجرا شد. دستهای مرا از عقب با طناب بستند. دسموند به من نزدیک شد و گفت:

— تو در چنگ من هستی. همین الان هم می توانم دستور بدهم ترا بکشند، اما می خواهم با پلیس هنگ كنك معامله ای بکنم. كلنل جیمز، افراد مرا آزاد می کند، من هم تو و ایلین را البته اگر جیمز به تو علاقه مند باشد... خوب، عقیده ات چیست؟ گفتم، ظاهراً که معامله پایا پای از این بهتر نمی شود! رو کرد به «ناکا» و گفت:

جاده خاکستر

— برای رامین آب بیار ، دهنش پر از خون شده .
يك تنك آب آوردند ، یکی از افراد ، لیوان آب را
بدهانم نزدیک کرد ، و من چند جرعه آب در دهانم گرفتم ، و
برگرداندم ... باین ترتیب دهانم را شستم ، ولی چانه و اطراف
دهانم درد می کرد ، حس می کردم لبم اندکی متورم شده ، چون
موقعی که دسموند بسا دستش بدهانم کوبید ، لبم زیر دندانهایم
فشرده شد ...

دسموند دوباره به من نزدیک شد و گفت ،
— تو خیلی به من ضربه زدی . در تهران ، هنگ كنك ،
ماكاو . افراد را کشتی ، یا دستگیرشان کردی .
گفتم ، با این معامله پایاپای ، شاید بتوانی شکستهای
گذشتهات را جبران کنی .

دسموند خنده ای کرد و گفت :
— با این معامله پایاپای نمی شود آن شکستها را جبران
کرد ، ولی خود این معامله ضربه جبران ناپذیری است برپلیس
هنگ كنك . من آدمی هستم که همیشه از صفر شروع میکنم حالا
باید دید کلنل جیمز تاچه حد به جان تو علاقه مند است .

ورو کرد به لوپو و پرسید ،
— بمقیده تو از این دوسه نفر کدام یکیشان می تواند با
کلنل جیمز تماس بگیرد و تلفنی پیغام مرا به او برساند .. از
هیچ کدامشان چشم آب نمیخورد .

لوپو گفت ،
— نا کا برای این کار مناسب است . آنزیو هم او را
همراهی می کند .

« آنزیو » همان کسی بود که درقایق به او ملحق شده

امیر عشیری

بودیم . . . هیکل تنومندی داشت . صدایش هم دورگه بود . در
مجموع ، آدم کودن و احمقی بنظر میرسید که بکوچکترین حرف
از کوره در میرفت . آدمی بود خرزور که فقط بدرد حمالی
می خورد .

«دسموند» به نا کا گفت :

— با من بیا .

و از کابین خارج شد . «نا کا» به دنبالش رفت . . . «آنزیو»
هم خواست برود ، ولی «لوپو» به او گفت :

— همین جا باش ، تا صدات بکند .

دو سه دقیقه بعد ، «دسموند» به کابین برگشت و به «آنزیو»
گفت :

— نا کا ، منتظر توست ، مواظبش باش .

وقتی «آنزیو» از کابین خارج شد ، دسموند نگاهی به
ساعت خود انداخت ، بعد بالحنی ملایم که گوئی کشیشی در کلیسا
به موعظه ایستاده است ، گفت :

— در حدود ده دقیقه از ساعت یازده گذشته ، به «نا کا»

گفتم به کلنل جیمز بگویند که فقط تا ساعت دو بعد از نیمه شب
وقت دارد تصمیم بگیرد که آیا می تواند پیشنهاد مرا قبول کند
یا نه ؛ اگر تا آن ساعت افراد من که در زندان هستند آزاد نشوند .
آن وقت مجبورم ترا با تشریفات به آب بیندازم ، همان تشریفات
که در کشتیها برای به آب انداختن جنازه افراد کشتی انجام
می دهند . يك وزن سنگین بپایت می بندیم و به دستهای بسته ،
ترا به آب می اندازیم . قول می دهم قبل از رسیدن به کف
اقیانوس ، روح ما جرا جویت به آسمانها پرواز کند .

لبخندی زد ، و اضافه کرد :

جاده خاکستر

— مرك با شكوهی است ، خیلی لذت دارد ، تمام ماهیها جنازهات را تا كف افیانوس تشییع می کنند . دريك كشتی جنگی یا تجارتی وقتی یکی از کارکنان كشتی فوت می کند ، جنازه اش را بهمین طریق به دریا می اندازند ، و حالا من این تشریفات را بدون مارش عزا ، درمورد تو انجام می دهم . يك آدم زنده ، مرك آرام ، یعنی این که به آب سپرده شوی ... راستی ، وزنه ای که باید بپایت ببندیم ، قبلا آماده کردیم ، خلاصه کنم ، تا ساعت دو بعد از نیمه شب بیشتر زنده نیستی .

ناگهان « ابلین » فریادی از وحشت کشید :
— نه ، تو نباید او را بکشی . کلنل جیمز ، حتما پیشنهادت را قبول می کند ،

« دسموند » نگاهش را به « ابلین » رنگ پریده و گفت :
— دفعه آخرت باشه که اینطور فریاد کشیدی ، دیگر میل ندارم صدایت را بشنوم برای رامین ، مرد مورد علاقات ، هیچ کجا مناسب تر از كف افیانوس نیست .

بعد روبه جانب من کرد و ادامه داد ،
— حالا میل دارم نظر خودت را بدانم .
گفتم : تنها نقص نقشه كشتن من اینست که مارش عزا نواخته نمی شود ! بقیه تشریفات بی نقص است . پیشنهاد می کنم بهر قیمتی شده ، موقع به آب انداختن من ، مارش عزا هم نواخته شود !

« لوپو » خنده ای کرد و گفت :

— رامین ، خیال می کند داریم شوخی می کنیم .
دسموند گفت : دراینکه رامین آدم باشهامت و شوخ طبعی است حرفی نیست او آنقدر باشهامت است که مرك را با آغوش باز استقبال می کند ؟

امیر عشیری

بعد مرا مخاطب قرارداد و گفت :

— تنها مادرش عزا برای به آب انداختن ترا، معشوقه‌ات می‌نوازد. گریه وزاری او بهترین مادرش عزاست .

«ابلین» برای چندمین بار بگریه افتاد و به من گفت :

— يك كاری بکن، نگذار این بیرحم ترا بکشد .

گفتم ، متاسفم عزیزم ، دسموند نقشه حساب شده‌ای کشیده هیچ کاری نمی‌شود . حتی اگر کلنل جیمز هم پیشنهادش را قبول کند و افراد زندانی را آزاد کند ، دسموند مرا می‌کشد . بهتر است خونسرد و آرام باشی .

دسموند خندید و گفت :

— درست فهمیدی ، رامین. در هر دو صورت ، جای تو کف اقیانوس است، امکان ندارد ترا زنده بگذارم. این دستور «شیطان سیاه» است ، همان کسی که خیلی سعی کردی بشناسیش . او نمی‌خواهد تو زنده بمانی .

گفتم: بهتر است دیگر پرچنانگی نکنی، من و ابلین را برای چند دقیقه تنها بگذار .

« دسموند » عينك نمره دار دسته شاخی را از چشمهایش برداشت و گفت :

— بادستهای بسته که نمی‌توانی برای آخرین بار عشقبازی کنی ؟ !

باخشم گفتم :

— حالا وقتش رسیده که بهت بگویم خفه خون بگیر .

رو کرد به «لوپو» و گفت :

— رامین را نوازش کن .

«لوپو» سیلی محکمی به من زد و گفت :

جاده خاکستر

— این یکی را داشته باش تا بعد .

دسموند بطرف « ابلین » رفت ... دستهای ابلین را از روی سینه او پائین کشید. سینه عریان ابلین نمایان شد ...
فریاد زد :

باو کار نداشته باش ... دسموند با همان خونسردی گفت :
— این زن به تو تعلق ندارد. از حالا به بعد مال من است.
ابلین که بشدت ناراحت شده بود سیلی محکمی به دسموند زد ... مرد شماره يك باند شیطان سیاه حالت يك درنده را پیدا کرد،
و بایر حمی تمام، ابلین را زیر سیلی های خود گرفت ...

من از شدت خشم می لرزیدم، با آنکه دستهایم را از عقب با طناب محکم بسته بودند. کوشیدم که خودم را از چنك « لوپو » و رفیقش بیرون بکشم و به دسموند حمله کنم .. ولی تلاش من بی فایده بود . ناچار باید ناظر كتك خوردن ابلین می بودم.

دسموند بی شرمی را به آنجا رساند که که بلوز نیمه پاره ابلین را به تن او ریز ریز کرد. به اینهم قانع نشد، رکاب سینه بند او را هم از سرشانه هایش پائین کشید .. در آن لحظات، ابلین میگریست و فریاد میزد .. و دسموند با وحشیگری به کار خود ادامه می داد ..

بر جستگی های سینه ابلین در معرض دید قرار گرفت .. او دستهایش را بروی سینه اش گذاشت تا سینه اش را بپوشاند ..
دسموند که رنگش برافروخته شده بود، رو کرد و گفت :

— تن و بدن لطیفی دارد. اما تو دیگر صاحبش نیستی .

باخشم و کینه فریاد زد :

— خفه شو پست فطرت .

از روی خشم پوزخندی زد و گفت :

— مهم نیست من چه جور آدمی هستم ، مهم اینست که این

امیر عشیری

زن را من در آغوش میگیرم .

دسموند با حرفهائی که می زد، منظورش این بود که اعصاب مرا خرد کند . موفق هم شده بود، چطور میتوانستم حرفهای نیش دار او را تحمل کنم . او «ابلین» ، زن مورد علاقه ام را عریان کرده بود و اکنون از هم خوابگی با او دم میزد.

«ابلین» سرش را پائین گرفته بود و همچنان میگریست ...
«دسموند» روبه جانب «لوپو» کرد و گفت :

— بپریدش توانبار و تا میتوانید ازش پذیرائی کنید.

«ابلین» سرش را بلند کرد و وحشت زده گفت :

— نه ، بگذارید او همین جا باشد. خواهش میکنم،
به ابلین گفتم.

— از کی داری خواهش میکنی، از این سگ و لپگرد.

دسموند فریاد زد:

— بپریدش، دیگر نمیخواهم ریختش را ببینم.

«لوپو» و رفیقش مرا از کابین بیرون بردند... در انبار را که

بر کف عرشه بود، بلند کردند... کسی که روی عرشه قدم میزد بطرف ما آمد و پرسید:

— کجامی پریدش ؟

«لوپو» به او گفت :

— رئیس دستور داده ارزش پذیرائی کنیم . تو مراقب

دریا باش . .

آن مرد مسلح گفت:

— من هم بدم نمیاد چند تا مشت جانا نه تبارش کنم .

لوپو گفت: وقتی که رسید، خبرت میکنم.

رفیق لوپو داخل انبار شد... «لوپو» به من گفت:

جاده خاکستر

- برو پائین .

- بادستهای بسته ؟

- آره، بادستهای بسته .

بزحمت توانستم پایم را به روی اولین پله نردبان بگذارم و پائین بروم، یکی دوبار اندکی تعادل بهم خورد، ولی هر طور بود خودم را نگه داشتم .. «لوپو» دوپله که پائین آمد، در آهنگی انبار را پائین کشید، و از روی نردبان خطاب به من گفت :

- حالا هر قدر دلت میخواد فریاد بزنی.

از نردبان پائین آمدم.. مرا به گوشه انبار برد و به رفیقش گفت :

- آن اسلحه را بگذار کنار، به اسلحه احتیاجی نیست .

رفیقش سلاح کمری را در شانه بند زیر کتش جای داد و گفت :

- بنوبت پذیری می کنیم .

«لوپو» دستش را به حالت افقی و روبه من گرفت ، مشتش را

گره کرد و به رفیقش گفت :

- نگاهت بصورت رامین باشد، چون خیال دارم با اولین

ضربه استخوان صورتش را خرد کنم. دومین ضربه را تو میزنی. البته اگر رامین بتواند سر یا بایستد.

گفتم: يك دقیقه صبر كن.

لوپو گفت : چی می خواهی بگوئی؟

گفتم: آزادی خودم را با چقدر میتوانم بخرم ؟

هر دو بهم نگاه کردند... «لوپو» گفت :

- اگر پیش خودت حساب کرده ای که میتوانی با دلار یا لیره

مادونفر را بخری، کور خوانده ای. ما از وضعی که داریم ، راضی هستیم . به دسmonدهم خیانت نمی کنیم. از همه اینها گذشته ، به قول

امیر عشیری

و قرارهای شما پلیس‌ها نباید اطمینان کرد.
رفیقش باو گفت :

— بگذار ببینم با چقدر میخواهد ما را بخرد.
«لوپو» لبخندی زد و گفت:

— بعد از اینکه استخوان صورتش را خرد کردم، ازش پرس .
حالا نگاهت به رامین باشد، تا اثر ضربه مشت مرا ببینی.
دوباره مشت، گره کرده‌اش را روبه من گرفت...
گفتم : لا اقل به من که با مرگ چندان فاصله‌ای ندارم ،
فرصت بدهید حرفهایم را بزنم .
لوپو گفت :

— بنال ببینم چی میخواهی بگوئی ؟
در حالی که سایه مرگ را بالای سرم حس میکردم
گفتم :

— شما با پولی که از من میگیرید ، میتوانید يك زندگی
بدون دلقه و ترس از پلیس داشته باشید . این راهی که فعلا دارید
طی می کنید، يك راه ابدی نیست.
بزودی به زندان میرسید .

«لوپو» با اکراه پرسید:

— چقدر میخواهی بدهی؟

بی آنکه مکث کنم، گفتم :

— دویست هزار دلار، نقری صد هزار دلار.

رفیق «لوپو» خنده‌ای کرد و گفت:

— من در عمرم پلیسی باین ولخرجی ندیده‌ام !

«لوپو» در حالی که نگاهم می کرد ، گفت:

— فرض کنیم من وجینمی پیشنهادتورا قبول کردیم ، خوب،

جاده خاکستر

حالا می خواهیم بدانیم این دویست هزار دلار را چطور میخواهی
بپردازي؟

جیمی گفت: لابد میخواهد چك ...

«لوپو» بتندی گفت:

— يك دقیقه صبر كن . جیمی بی بگذار رامین جوابم را
بدهد.

گفتم: پرداخت این مبلغ خیلی آسان است . یکی از شماها
یادداشت مرا برای کلنل جیمز میبرد و دویست هزار دلار پول نقد از
او تحویل می گیرد . يك کار دیگر هم میتوانیم بکنیم . مرا از اینجا به
جزیره ببرید و در جایی که خودتان میدانید مخفی کنید . من از آنجا
با جیمز تلفنی تماس می گیرم و موقعیت خودم را برایش تشریح
می کنم و از او میخواهم که دویست هزار دلار به حامل یادداشت تحویل
بدهد .

لحظه ای مکث کردم و سپس پرسیدم:

— خوب ، نظرت چیست ؟

«لوپو» خنده کوتاهی کرد و گفت :

— و این يك دام برای من و جیمی است . آدم زرنگی هستی رامین

چون ظرف چند ثانیه نقشه بدام انداختن من و جیمی را در مغزت
طرح کردی . ولی نگفتی وضع دسموند چه خواهد شد .

گفتم : اگر بدانم پیشنهادم را قبول می کنید ، آن وقت بشما
میکویم که با دسموند چه کار باید کرد . چون با دویست هزار دلار، دو
نفر باید آزاد شوند ، ابلین و من ...

— جیمی رو کرد به «لوپو» و گفت:

— من تا حالا خیال می کردم دویست هزار دلار را برای آزادی
خودش میپردازد .

امیر عشیری

«لوپو» گفت منهم همینطور .

«جیمی» به او گفت:

— گمانم یادت رفته که دسموند چه دستوری داده؟

لوپو گفت: نه، یادم که فرشته، منتظر بودم که رامین حرفهایش را بزند. من هیچوقت به پلیس ها اعتماد نداشتم. رامین حتی يك سنت به ما نمیدهد دوست هزار دلار يك سراب است و بعدش هم من و ترا روانه زندان میکند.

«جیمی» گفت: پس معطل چی هستی؟

لوپو گفت: هیچی، حالا نگاهت بصورت رامین باشد که با اولین ضربه مشت من، خون از صورتش فواره میزند. البته اگر در صورتش جای سالمی باقی ماند، ضربه دوم را تو میزنی.

«جیمی» نگاهش را به من دوخت که اثر ضربه مشت «لوپو» را روی صورتم ببیند. «لوپو» مشت گره کرده اثر را رو به من گرفت. حالت محکومی را داشتم که در مقابل جوخه آتش قرار گرفته است. مشت او جای سالمی در صورتم باقی نمیگذاشت ...

«لوپو» مشتش را جلو آورد، و بعد عقب کشید، خندید و گفت:

— خیلی ترسیدی، يك وقت فکر نکنی اگر سرت را بندازی دیگر از ضربه های مشت خبری نیست.
جیمی گفت:

— وقت را تلف نکن لوپو.

«لوپو» گفت:

— اول باید اعصابش را خرد کنم، تنش را بلرزانم.
و برای بار سوم، مشت گره کرده اثر را جلو آورد. ولسی هدف ضربه مشت او، صورت جیمی بود ... از چند جای صورتش

جاده خاکستر

خون جاری شد ...

«جیمی» در يك حالت گیجی گفت :

— چکار کردی لوپو؟

«لوپو» بی آنکه جوابش را بدهد، او را بطرف خود چرخاند

و دومین ضربه مشت خود را به شکم او وارد کرد ... «جیمی» بر کف

انبار افتاد و بحال اغماء فرو رفت .. در يك لحظه ورق برگشته بود

و من جز آنکه «لوپو» برای تصاحب دویست هزار دلار این کار را

کرده ، فکر دیگری بمنزم راه نمی یافت .

«لوپو» نگاهم کرد و گفت :

— خوش آمد ؛

گفتم ، حالا دویست هزار دلار به تو میرسد.

خندید و گفت :

— درست فهمیدی، دویست هزار دلار ، به من میرسد . حالا

بگذار دُستهایت را باز کنم.

رشته طنابی را که بدستهایم بسته بودند ، باز کرد ... دستش را

بطرفم آورد و گفت :

— اجازه بده خودم را معرفی کنم «کلود لائور» از پلیس

مخفی فرانسه .

در حالی که دست یکدیگر را می فشردیم ، لبخندی بروی لبانم

آورد و گفتم :

— متشکرم ... ولی چرا اعصابم را خرد کردی ؟

خنده ای کرد و گفت :

مجبور بودم ، حالا اسلحه کمربن جیمی را بردار .

سلاح کمربن جیمی را که در کنارش افتاده بود ، برداشتم و

گفتم :

امیر عشیری

— باز هم متشکرم . من و ابلین باید...
دستش را بروی لبانم گذاشت و گفت :
— نمیخواهم بقیه اش را بشنوم . من و تو هر دو پلیس هستیم و
يك حرف مشترك داریم . از حالا بعد تو دستور می دهی و من اجرا
می کنم .
گفتم: اول باید دست و پای جیمی را بست و بعد از رفیقش
که روی عرشه قدم میزند ، پذیرائی کرد.
«لوپو» بروی پیکر «جیمی» که حتی ناله هم نمی کرد ، خم شد
دست خود را به قلب او گذاشت و گفت :
— قلبش خیلی ضعیف میزند . ضربه دوم راحتش کرده ..
گفتم: وقت راتلف نکن .. رفیقش را بفرست پائین.
گفت : وقتی او از نردبان آمد پائین ، لازم نیست با او دست
و پنجه نرم کنی ، بایك گلوله راحتش کن.
گفتم: خیال دارم همین کار را بکنم.
«لوپو» که از این بعد او را به اسم «کلودلانژر» میشناسید،
از نردبان بالا رفت . به آخرین پله که رسید ایستاد نگاهی به من
انداخت . دستش را بعلامت پیروزی بلند کرد . من نیز ، با تکان دادن
دستم بعلامت پیروزی او جواب دادم .
«کلود» در آهنی انبار را که از سقف باز می شد ، بالا برد و
خودش را از انبار بیرون کشید . او رفت تا همکار سابق خود را که
روی عرشه کشيك می کشید ، در تیررس من قرار دهد . او ، یعنی تبهکاری
که باید کشته میشد ، همان کسی بود که موقعی که «کلود» «جیمی» مرا
به طرف انبار می بردند ، از «کلود» که او را به اسم «لوپو» میشناخت ،
قول گرفته بود در كتك زدن من ، سهمی داشته باشد .
طولی نکشید که آن مرد تبهکار از دهنه در انبار پائین آمد

جاده خاکستر

روی پله اول ایستاد. صدای «کلود» را شنیدم:

— جای سالمی در صورت رامین پیدا نمی‌کنی. من و جیم می
حسابی حالش را جا آورديم.

مرد تبه‌کار خنده‌ای کرد و گفت:

من با شکمش کار دارم، طوری می‌زنمش که نفسش
بالا نیاد.

کلود به او گفت:

— یادت باشد که دسموند زنده رامین را می‌خواهد، نه جنازه‌اش

را، سعی نکن او را بفرستی آن دنیا... مرد خندید و از پله‌های
نردبان سرازیر شد تا بحساب خودش شکم مرا زیر ضربات مشت
خود قرار دهد و نفسم را بگیرد... مسلسل خود کار در دستش
نبود. «کلود» آنرا از دستش گرفته بود. تردید نداشتم که او مسلح
است، ولی سلاح کمربش در شانه بند زیر کتش بود، و امکان نداشت
بتواند از آن استفاده کند.

من در کنار پیکر نیمه‌جان «جیمی» ایستاده بودم.. صدای

پای او را از پشت سرم می‌شنیدم که بمن نزدیک می‌شد.

— ای جیمی، چرا به رامین خیره شده‌ای.

بطرف او برگشتم... از دیدن من یکه خورد. مثل کسی که

با جریان برق برخورد کرده باشد، خشکش زد،

— تو... تو...

گفتم: آره، خودم هستم.

و چند تیر بطرفش خالی کردم... هر گلوله‌ای که بیدنش

اصابت می‌کرد، بدور خودش می‌چرخید. همینکه بر کف انبار افتاد

جلو رفتم لبانش تکان خورد. می‌خواست حرفی بزند، ولی مرك

مهلتش نداد...

امیر عشیری

سلاح کمری دردست من که که به جیمی تعلق داشت، به صدا خفه کن مجهز بود. حتی اگر در انبار هم باز بود، صدای گلوله‌ها از بیرون انبار شنیده نمی‌شد. نگاهی به جیمی انداختم، در حال اغما بود. سلاح کمری تبهکاری را که کشته شده بود، از شانه بندش بیرون آوردم و از نردبان بالا رفتم و با نوك سلاح دردست خود، چند ضربه بدر آهنی انبار زدم.

«کلود لا نژر» که منتظر شنیدن این علامت بود، در را باز کرد

و گفت:

— می‌خواستی كلك جیمی را هم بکنی.

گفتم: او تا صبح هم از حال اغما بیرون نمی‌اد. حالا نوبت دسموند است، ولی اول باید «ابلین» را از چنك او بیرون بیاوریم. «کلود» گفت:

— این کار را بگذار بعهد من.

از انبار بیرون آمدم و گفتم:

— بایدهم بعهد تو باشد. حالا گوش کن بین جی می‌گویم

تو وارد کابین میشوی، به «دسموند» اشاره میکنی که موضوع مهمی را میخواهی باطلاعی برسانی. وقتی او بتو نزدیک شد، او را بگوشه کابین ببر و باو بگو که من زیر ضربه‌های مشت جان داده‌ام...

«کلود» گفت، فکر میکنی از شنیدن این خبر چه واکنشی

نشان بدهد؟

گفتم: ظاهر عصبانی میشود و بعد تصمیم میگیرد به انبار برود

و جسد مرا ببیند.

— و همینکه در کابین را باز بکند، با تو روبرو میشود.

— و تو در همان موقع باید خودت را به «ابلین» برسانی و مواظبش

جاده خاکستر

باشی.

— تصمیم داری دسموند را بکشی ؟

گفتم : اگر قرار بود او را بکشم ، این نقشه را طرح

نمی کردم .

«کلود» گفت : به کلنل جیمز هم باید اطلاع بدهیم که زندانیهارا آزاد نکند .

خنده ای کردم و گفتم :

— تو که خودت پلیس هستی . پلیس در هر وضع و موقعیتی که

باشد ، با اولین اولتیماتوم تبهکاران تسلیم نمی شود . برای بدام

انداختن آنها سعی می کند مهلت بیشتری بگیرد . خوب دیگر ، راه

بیفت نباید وقت را تلف کرد .

کلود بطرف کابین رفت . من هم بدنبالش بر اه افتادم ، و پشت

در کابین ایستادم . آنقدر طولی نکشید که از پشت در بسته ، صدای

«ابلین» راشنیدم .

— جانیه ، بالاخره او را کشتید ؟ ..

«ابلین» از صحبت در گوشی «دسموند» و کلود اینطور فهمیده

بود که مرا بقتل رسانده اند ... صدای گریه او را شنیدم .. در کنار

کابین ایستاده بودم و انتظار باز شدن در را داشتم ...

این انتظار زیاد طولی نکشید . صدای پای آنها را که به در

کابین نزدیک می شدند ، شنیدم . به خودم گفتم : حالا نوبت من است

درست پیش بینی کرده بودم . «دسموند» عازم انبار بود تا در آنجا

جسد مرا ببیند .

تقریباً مطمئن بودم که خود دسموند در کابین را باز می کند.

بفرض آنکه «کلود» این کار را می کرد ، از نظر موقعیتی که «دسموند»

داشت ، خودش را بکنار می کشید که مرد شماره يك باند شیطان سیاه از

امیر عشیری

کابین خارج شود بهر حال اولین کسی که رودر روی من قرار گرفت دسموند بود .

همانگونه که پیش‌بینی کرده بودم، «دسموند» از دیدن من بوحشت افتاد . کوئی دچار کابوس شده است . نگاهش بروی من ثابت ماند . هرگز تصورش را نمی‌کرد که به او ناز و زده باشند . «کلود»، اسلحه بدست در پشت سر دسموند ایستاده بود . او سکوت را شکست و گفت :

— کار تو تمام است، دسموند .

«دسموند» ، لبخندی تلخ که از شکست و پایان زندگی تبه‌کاریش حکایت می‌کرد، روی لبان رنگ‌پریده‌اش آورد و خطاب به کلود گفت :

— پس تو خودت را فروختی؟!

گفتم: اشتباه می‌کنی، «لوپو» مامور پلیس مخفی فرانسه است. برگرد به کابین .

«دسموند» به آرامی بداخل کابین برگشت. بدنبال اورفتم و به کلود گفتم :

— اسلحه‌اش را بگیر .

«ابلین» همینکه چشمش به من افتاد، برای چند لحظه بهت‌زده به من خیره شد، و بعد از روی صندلی پرید و بطرف من دوید ... و خودش را در آغوش انداخت و شروع کرد به گریستن ... اینبار گریه‌اش از فرط خوشحالی بود. از شوق دیدار من که خیال کرده بود مرا کشته‌اند، و اکنون در آغوش جای گرفته بود.

سلاح کمری خود را به «ابلین» دادم و به او گفتم که در گوشه‌ای بایستد و مواظب خودش باشد ...

«دسموند» را کلود خلع سلاح کرده بود . مرد شماره یک

جاده خاکستر

بافند شیطان سیاه که از بدام انداختن من، سرازیرا نمی شناخت و احساس
غرور میکرد، اکنون غرور و قدرتش درهم شکسته بود، ترس و
وحشت بر چهره اش چنگ انداخته بود.

اولین کاری که کردم، کتم را از تنم درآوردم، و آنرا به
«ابلیس» دادم که بپوشد چون بلوزش بدست دسموند تکه تکه شده
بود ...

«دسموند» سکوتش را شکست و بالحنی که ترس، اضطراب و
شکست در آن احساس می شد، گفت:

— تو برنده شدی، ولی ...

— ولی چی؟ ... لابد می خواهی بگوئی بزودی ورق
برمی گردد؟

گفت: درست فهمیدی، اسم شیطان سیاه را که شنیده ای.
جز من کس دیگری او را نمی شناسد. از حالا بعد، باید از او وحشت
داشته باشی. او ترا می شناسد، ولی تو کوچکترین اطلاعی درباره
مشخصات او نداری.

اولین ضربه را بایست دست طوری بصورتش وارد کردم،
که عینک دسته شاخی نمره دارش بر کف کابین افتاد. گفتم:

— ولی تو شیطان سیاه را معرفی می کنی.

گفت: اگر سرم را هم زیر کیوتین بگذاری از او اسم
نمی برم.

«ابلیس» باخشم و کینه فریاد زد:

— بکشش!

قبل از آنکه حالت و احساس خودم را بهنگام برخورد با
دسموند توصیف کنم، لازمست این نکته را یادآور شوم که مامورین
پلیس در موقع دستگیری و برخورد با تبهکاران، بهیچوجه نباید

امیر عشیری

دستخوش احساسات شخصی شوند و کینه و نفرت خود را جایگزین وظیفه‌ای که بر عهده‌شان گذاشته شده ، نمایند . اما من به این دلیل که دراستخدام رسمی پلیس بین‌المللی نبودم و بطور آزاد کار میکردم، رفتارم نسبت به دسموند تبهکار باخشونت همراه بود . وجودم ازخشم و کینه گداخته شده بود . او «ابلین» ، نامزدم را بسختی کتک‌زده و نسبت به او رفتاری بیشرمانه داشت و با کلمات رکیک سعی کرده بود من و او، هر دو را خرد کند . از همه اینها گذشته ، اگر ورق برنمیگشت، او بهمان طریقی که گفته بود ، مرا بدریا می‌انداخت .

در آن موقع چشمانم را خون گرفته بود، و در ماموریت‌های گذشته‌ام بیاد نداشتم که تا آن حد خشونت نشان داده باشم .. به او نزدیک شدم و دومین ضربه را هم با پشت‌دستم، ولی با پنجه‌های مشت کرده، بصورتش کوبیدم. ضربه درست روی بینی‌اش خورد و از آن خون جاری شد ... یقه کتش را گرفتم و او را به عقب هل دادم . عقب عقب رفت . پشتش به صندلی کنار کابین اصابت کرد و بر کف کابین غلتید ...

«کلود» جلو آمد و گفت :

— چه کار داری می‌کنی ؟

همان‌طور که نگاهم به دسموند بود، گفتم :

— از من نپرس چه کارش می‌خواهم بکنم، برو مراقب دریا باش .

«کلود» دستش را به بازویم گرفت و گفت :

— می‌دانم تو عصبانی هستی، ولی نباید او را بکشی .

بازویم را از چنگ او بیرون کشیدم و گفتم :

— فقط می‌خواهم انتقام بگیرم، انتقام تاسر حدمرگ . حالا

جاده خاکستر

برو بیرون مراقب باش .

بطرف «دسموند» که بر کف کابین افتاده بود، رفتم . . .
گفتم :

— بلند شو .

دستش را به پشت لبش که خون روی آن را پوشانده بود ، کشید
و گفت :

— و کیلم علیه تو اعلام جرم میکند .

گفتم : اگر دیدیش ، حتماً بگو این کار را بکند . حالا بلند شو ؛
تصمیم دارم همان کاری را با تو بکنم ، که تومی خواستی با من بکنی .
دست و پایت را می بندم و بعد می اندازمت به دریا .
وحشت زده ، گفت :

— تو حق نداری این کار را بکنی .

گفتم : ولی مگر این تو نبودی که می خواستی مرا به دریا
پیندازی ؟

گفت : با این تهدیدها نمی توانی مرا بحرف بیاوری .

گفتم : اگر منظورت از بحرف آوردن تو ، سؤال درباره شیطان
سیاه است خود او بسراغم میاید . بلند شو ، می خواهم قد و بالای مرد
شماره يك باندر را ببینم .

همینکه نیم خمزشد ، بالگد بسینه اش کو بیدم . به عقب افتاد و
پشتش محکم به کف کابین خورد . . . « ابلین » جلو آمد ، لوله سلاح
کمری را که در اختیارش گذاشته بودم ، روبه «دسموند» گرفت و
گفت :

— من باید بکشمش .

«کلود» با دست بزیر دست ابلین زد . دست مسلح او بالا رفت
و انگشتش که بروی ماشه بود ، ماشه را چکاند . يك گلوله شلیك شد

امیر عشیری

گلوله به گوشه سقف کابین اصابت کرد ...

«کلود» مرا مخاطب قرارداد و گفت :

— تا همین جا کافی است، حالا دیگر راحتش بگذار .

گفتم: هنوز وقتش نرسیده. تو «ابلین» را ببر بیرون و مراقب

دریا باش .

به دسموند نزدیک شدم، یقه کتش را گرفتم و او را از کف کابین

بلند کردم، و گفتم :

— یادت هست که به لویو و جیمی سفارش کردی که از من پذیرائی

بکنند ؟

در حالی که نفسش به شماره افتاده بود، گفت :

— تو هم که از من پذیرائی کردی .

او را بروی صندلی نشاندم و گفتم :

— این سهم ابلین بود، حالا سهم خودم شروع می شود .

او را چپ و راست زیر ضربات سیلی گرفتم ...

«کلود» با صدای بلند گفت :

— ولش کن رامین .

برای بار چندم یقه کت دسموند را گرفتم و او را از روی صندلی

بلند کردم و بعد بروی همان صندلی هلمش دادم .. با صندلی بر کف

کابین افتاد .

به کلود گفتم :

— حالا نوبت توست . دستهایش را از عقب با طناب ببند .

پوزخندی زد و گفت :

— فکر نمی کنم احتیاج به طناب باشد . نگاهش کن، بسختی

نفس می کشد .

مسلسل خودکار را از دستش گرفتم و گفتم :

جاده خاکستر

— وقتی دستهایش را بستی، باهم می بریمش در انبار. دستهای
جیمی را هم باید می بستیم. به این جور آدمها نباید رحم کرد. حتی
اگر مردند، در تابوت را باید میخکوب کرد.
«کلود» شانه هایش را بالا انداخت و گفت :
— باشد دستهایش را می بندم. در اینکه تجربه تو بیشتر از من
است، حرفی نیست.

«ابلین» به من نزدیک شد و گفت :
— باید می کشتیمش. مگر یادت رفته که او برای کشتن توجه
نقشه ای کشیده بود.
گفتم : نه، یادم نرفته، ولی او باید زنده بماند و بسئوالات
مامورین جواب بدهد.
— او یک جنایتکار است.

— می دانم عزیزم. ضمناً یادت باشد که قانون باید تکلیف او
و بقیه را روشن کند.

«ابلین» به سلاح کمربندی در دست خود اشاره کرد و گفت :
— در حال حاضر قانون ما اسلحه است.
«کلود» در حالی که دستهای دسموند را با طناب می بست،
خنده ای کرد و گفت :
— این قانون را من زودتر از شما می توانستم اجرا کنم، ولی
صبر کردم.

به ابلین گفتم :
— تو باید برگردی به ساحل ...
«ابلین» ببازویم تکیه داد و بالحنی کودکانه گفت :
— من بدون توهیج کجا نمیروم .. مرا از اینجا ببر، خیلی
می ترسم. اینجا خیلی وحشتناک است.

امیر عشیری

دستم را بدور گردنش انداختم و گفتم

— و فکر نمی کردم دختر اسمیت تا این حد ترسو باشد !

دستش را به پیشانی‌ش گرفت و گفت :

— وای که چه قدر وحشتناک بود .

— دیگر تمام شد .

— اگر ترا بدریا می انداختند، آن وقت ..

حرفش را نا تمام گذاشت ...

پرسیدم : آن وقت چی ؟

با نازاحتی گفت :

— هیچی، بهتر است حرفش را نزنم. از تنجسم آن صحنه یستم

می‌ارزد . نمی‌دانی چه قدر ترسیده بودم. برای آزادی تو حاضر بودم

خود را در اختیار آن جنایتکار بگذارم ،

گفتم . دیگر این حرف را تکرار نکن .

کلود گفت :

— بیا کمک کن ببریمش بیرون

به کلود گفتم :

— مجبورش کن بلند شود و با پای خودش راه برود .

گفت : فکر نمی‌کنم بتواند . حالش زیاد تعریفی ندارد . چه

اشکالی دارد که همین‌جا باشد ؟ ...

جلورفتم نگاهی به دسموند انداختم و گفتم :

خودش را به موش مردگی زده .

« کلود » گفت : ما داریم بر سر يك آدم نیمه جان بحث می‌کنیم

که اینجا باشد یا در انبار، و این جز وقت تلف کردن نتیجه دیگری ندارد

ابلیس می‌تواند مراقب دسموند باشد. من و تو کارهای مهمتری داریم

داریم .. به مراجعت « ناکا » و « آنزیو » چیزی نمانده .

جاده خاکستر

ابلین گفت :

— من می ترسم، نمی توانم مراقب این جنایتکار باشم، از اینجا
ببریدش .

«ابلین» با آنکه می دید وضع یکلی عوض شده ، در اضطراب
بسر میبرد . اعصابش متشنج شده بود ...

کلود و من بهر زحمتی بود «دسموند» را از کابین بیرون بردیم
و او را در انبار زندانی کردیم . «جیمی» همچنان در حال اغما بود .
تا آن موقع فرصت يك بازرسی سریع را پیدا نکرده بودیم ، ابتدا به
بازرسی انبار کشتی پرداختیم . جالب بود وقتی يك صندوق مسلسل
خود کار پیدا کردیم ، کلود گفت :

— این مسلسل ها فشنگ هم باید داشته باشند .

گفتم ، مسلسل بدون فشنگ که بدرد نمی خورد .

به جستجوی خودمان ادامه دادیم .. صندوق فشنگ ها را در
داخل يك بشکه پیدا کردیم ... در آن موقع نمی شد تعداد فشنگها را
مشخص کرد . بطور تقریب، هزار عدد بود .

صندوق مسلسل های خود کار را که تعدادشان به ده قبضه می رسید
و همچنین صندوق فشنگها را از انبار بیرون آوردیم و روی عرشه
گذاشتیم . یکبار دیگر انبار را بازرسی کردیم و بعد بروی عرشه
برگشتیم . ابلین که از تنهایی وحشت داشت، به ما ملحق شده بود .
هر لبه سقف انبار که در حدود پنجاه سانتی متر از کف عرشه بلندتر بود،
نشستم . ساعت در حدود يك بعد از نیمه شب بود . تا مراجعت «ناکا» و
«آنزیو» دو تپه کاری که به جزیره رفته بودند تا به کلنل جیمز
اولیما تووم بدهند، یک ساعت مانده بود . همانجا باید منتظر مراجعت
آنها می شدیم ...

امیر عشیری

«کلود» بسته سیگارش را از جیبش بیرون آورد و گفت :
_ حالا می توانیم برای رفع خستگی يك سيگار بکشیم.
«ابلین» سیگاری برداشت... و بدنبال یکی که به آن زد ،

گفت :

_ به يك فنجان چای یا قهوه احتیاج دارم.
گفتم : شاید بتوانیم در کابین دسموند چای یا قهوه پیدا

کنیم .

«ابلین» بتندی گفت :

_ از آن جنایتکار حرف نزن کلود با خنده گفت :
_ اگر دسموند را بدست ابلین می سپردیم ، می کشتش ،
«ابلین» بحالت اعتراض گفت :
_ آن موقع اگر زیر دستم نزنده بودی ، کشته بودم. نباید
جلو دستم را می گرفتی.

گفتم : اگر قرار بود دسموند را بکشیم ، همان موقع کدام در
کابین سینه بسینه من خورد ، با چند گلوله راحتش می کردم ، ولی او
باید تحت بازجوئی قرار بگیرد. او مرد شماره يك باشد بود و تنها کسی
است که شهبان سیاه را می شناسد و با او ارتباط داشته و می دانم اسم او
چیست و در کجای زندگی می کند و ظاهراً چه شغل و حرفه ای دارد.

«کلو» دود سیگار را از دهانش بیرون فرستاد و گفت :
_ زیاده علم من نباش . دسموند بهیچ سؤالی جواب نمی
دهد .

گفتم : کلنل جیمز میداند از چه راهی باید زبانش را
باز کند .

«ابلین» مثل اینکه موضوع مهمی را که فراموش کرده بود و
ناگهان بیاد آورده باشد ، باشتاب زدگی گفت :

جاده خاکستر

— راستی رامین، چطور شد که لوپو به تو کمک کرد؟
من و کلود خنده مان گرفت؛
به «ابلین» گفتم :

— همان موقع که من و دسموند رودر روی هم قرار گرفتیم ،
این موضوع روشن شد، ولی تو توجه نداشتی، «لوپو» مامور پلیس
مخفی فرانسه است و اسم اصلیش «کلود لانژر» است حالا خودش تعریف
می کند که وقتی او و جیمی مرا به انبار بردند ، در آنجا چه اتفاقی
افتاد .

«کلود لانژر» سیکارش را خاموش کرد ... و ما جرّای داخل
انبار را برای ابلین تعریف کرد ...
ابلین آهی کشد و گفت :

— اگر کلود پلیس مخفی نبود، خدا میداند چه اتفاقی می
افتاد . .

کلود خنده ای کرد و گفت :

— غیر از خدا ، همه مان هم میدانستیم چه اتفاقی می افتد ...
ساعت دو بعد از نیمه شب که می شد، پاهای رامین را هم می بستند، بعد
بدست و ردسموند او را بدریامی انداختند .

ابلین دستهایش را به صورتش گرفت و گفت :

— بس کن کلود، دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم .

کلود رو به جانب من کرد و گفت :

— ابلین خیلی دوستت دارد .

گفتم، اگر غیر از این بود «نامزدیمان بهم می خورد» .

کلود متعجب شد و گفت :

— پس ابلین نامزد توست؟

گفتم، آره، ولی تو چرا تعجب کردی ؟!

امیر عشیری

گفت: تعجب من از این است که دسموند از کجا این موضوع را می‌دانست؟

گفتم: با صرف وقت توانسته بود بفهمد که زن مورد علاقه من ابلین است، ضمناً این راهم باید بگویم که برای بدام انداختن من، نقشه دقیق و قابل اطمینانی طرح کرده بود.

ابلین دستهایش را از جلو صورتش پائین آورد و به کلود گفت:

— رامین، مرد ایده آل من است.

کلود گفت:

— پس باید به افتخار نامزدی شما دونفر، چند تیر شلیک

بکنم.

گفتم: وقتی نا کاو آنزیو برگشتند، این کار را بکن.

کلود بلند شد، ایستاد و گفت:

— نا کاو آنزیو آدمهای سرسخت و کله شقی هستند. با چند

تیر هوایی تسلیم نمی‌شوند.

از جا برخاستم و گفتم:

— اول اخطار می‌کنیم و اگر مقاومت نشان دادند، آن وقت

مجبوریم هر دو شان را بکشیم.

کلود کبریت کشید، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— به آمدن آنها نیم ساعت مانده.

به کلود گفتم:

— این چیزی که می‌خواستم پرسیم باید همان موقع که خودت را

معرفی کردی می‌پرسیدم: تو همان کسی نیستی که بعنوان يك ناشناس

به من تلفن می‌کردی؟

خندید و گفت:

جاده خاکستر

- خودم هستم، و این من بودم که در تهران وقتی ترا بدام انداختند، فرارت دادم. یادت که نرفته ؟

- نه ، همان موقع هم مطمئن بودم که در بین افراد باند شیطان سیاه يك مامور مخفی باید وجود داشته باشد،

- ماموریت من، همکاری با تو از داخل باند بود.

- پلیس بین المللی هم این را می دانست.

کلود گفت : البته که می دانست ، ولی قرار شد برای حفظ جان و موقعیت من، در این باره به تو اطلاع ندهند. هدف من هم کشف هویت رئیس اصلی باند بود، و اگر تو به خطر نمی افتادی، تا پایان ماموریت من امکان نداشت خودم را معرفی کنم.

پرسیدم : چه چیزی باعث شد تو و رفقای تبهکار سابق از تهران به هنگ کنگ پرواز کنید؟

« کلود » گفت سیدم را دو بورگدورف، هیچکدامشان نمیدانستند تو از ایران خارج شده ای. سکوت و آرامش در جبهه پلیس را حمل بر این کردند که آنها مشغول ردجویی افراد باند هستند . این بی خبری همچنان ادامه داشت تا اینکه تلگرام « دسموند » بدست سیدم را رسید. او و بورگدورف پس از خواندن تلگرام، تازه فهمیدند که تو برای کشف مرکز جعل اسکناسها، به هنگ کنگ رفته ای .

« دسموند » در تلگرام خود و رود ترا به هنگ کنگ اینطور اطلاع داده بود : « چمدانی را که در جستجویش بودید، اشتباها به هنگ کنگ رسیده، فوراً حرکت کنید » .

« ابلین خندید و به من گفت :

- دسموند اسم جالبی برای توان انتخاب کرده بود، چمدان!

گفتم : فعلاً خودش تو چمدان جا گرفته !

بعد رو به جانب « کلود » کردم و گفتم :

امیر عشیری

— تو زود تر از این میتوانستی دسموند را بدام بیندازی.

«کلود لاثر» گفت:

— بهت که گفتم: ماموریت من ضمن همکاری با تو که در خفا باید صورت می‌گرفت، هدف دیگری هم داشت من در جستجوی رئیس اصلی باند شیطان سیاه بودم. و از آنجا که میدانستم شیطان سیاه فقط با دسموند در تماس است، سعی می‌کردم هر کجا دسموند میرود. با او باشم. شبی که تو و مامورین گارد ساحلی، کشتی حامل اسلحه قاچاق را توقیف کردید. رسیدم را در آن ماجرا کشته شد، من در کشتی خصوصی دسموند بودم وقتی پیغام توبه او مخابره شد، همان موقع دستور کشتن ترا صادر کرد.

گفتم: با همه تلاشی که بکار بردی، نتوانستی هویت شیطان سیاه را کشف کنی. حالا با هم این کار را میکنیم. او در هنگ کنگ اقامت دارد و بدون شك وقتی بفهمد دسموند بدام افتاده، خودش دست بکار میشود، شاید هم برای همیشه کنار برود.

ابلین گفت:

— دسموند را تحت فشار بگذارید تا هویت شیطان سیاه را فاش

کند.

کلود گفت:

— دسموند مرگ را با آغوش باز استقبال میکند، ولی از هویت رئیس باند کلمه‌ای نخواهد گفت. من او را بهتر از شما میشناسم آدم عجیبی است.

گفتم: تو در این مدت که برای او کار می‌کردی، براحتی میتوانستی از روی تلگرامها، و علامت رمزی که بین دسموند و شیطان سیاه رد و بدل میشد، هویت، یا لاقط مشخصات او را بدست بیاوری.

جاده خاکستر

«کلود» يك سيگار ديگر آتش زد و گفت :

— اگر يك كم بيشتر كنجكاو ميشدم ، بمن ظنين ميشدند.
يكبار هم بخطر افتادم، و آن موقعی بود كه در تهران، بفرار تراز
جنگ آنها كمك كردم. سيدمراد به من ظنين شد. چيزی نمانده بود
كه مرا بكشد، اما «بورگدورف» بدادم رسيد. سيدمراد حق داشت به
من ظنين شود، چون من تازه وارد بودم و تا آن موقع هيچ اتفاقی كه
بضررشان باشد، در باند آنها نيافته بود. ولی در هنگ كنك نظر آنها
نسبت به من عوض شد موفق شدم اعتماد و اطمینان دسموند را جلب
كنم. و آن موقعی بود كه داوطلب كشتن توشدم. ولی او اين ماموريت
را به من و «كليسو» واگذار كرد. چون معتقد بود كه به تنهایی قادر به
انجام اين ماموريت نيستم .

گفتم، و اولين قربانی ماموريت تو و كليسو، كشتن ژاكلين
بود، نبايد او كشته ميشد . تو ميتوانستی ژاكلين را از مارك نجات
بدهی .

«کلود» پکی به سیگارش زد و گفت:

— نه، نمیتوانستم. قتل ژاكلين در برنامه ماموريت ما نبود.
كليسو مرا غافلگير كرد، و ژاكلين را كشت. وقتی به او اعتراض كردم،
با خونسردی جواب داد كه دستور دسموند را اجرا كرده و بعد يك بمب
ساعتی در حمام اتاق ژاكلين كار گذاشتيم. در آن موقع وضع و موقعيت
من طوری بود كه نمیتوانستم ترا از خطری كه در اتاق ژاكلين تهديد
می كرد. آگاه كنم، «كليسو» يك لحظه هم مرا تنها نميگذاشت، و
همينكه خبر انفجار بمب به بيرون هتل رسيد، به بهانه اينكه اين خبر
را به «دسموند» اطلاع بدهم، از «كليسو» جدا شدم. او هم موافق بود.
خودم را به نزديكترين تلفن رساندم و به هتل تلفن كردم كه با تو صحبت
كنم زياد هم اميدوار نبودم كه تو زنده باشی و همينكه صدايت راشنيدم،

امیر عشیری

نفس راحتی کشیدم و «کلیسو» رالو دادم .

پرسیدم: دستگیری «کلیسو» را برای دسموند، چطور توجیه کردی ؟

«کلود» خنده‌ای کرد و گفت :

— به دسموند گفتم که کلیسو از من جدا شد تا به او تلفن بکند و همینکه هامورین پلیس دستگیرش کردند، من فرار کردم، «دسموند» هم باور کرد و خیلی هم عصبانی شد.

«ابلین» با بیحوصلگی گفت :

— حالا چه لزومی دارد که «کلود» از عملیات گذشته‌اش تعریف

می‌کند ؟

کلود گفت :

— رامین باید بداند هاموریت من در باند شیطان سیاه به چه

چه نحو بود . ؟

به ابلین گفتم :

— تو برو در کابین استراحت کن ، تا آن دو تبه‌کار

برگردند .

ابلین با ناراحتی گفت :

— از آن کابین خاطره خوشی ندارم . آنجا جای من

نیست .

«کلود» بشوخی به او گفت :

— چطور است داخل انبارشوی واز دسموند، پرستاری کنی ؟

ابلین با همان لحن گفت :

— تو و رامین، هر دو تان دیوانه شده‌اید .

و بعد خنده‌اش گرفت ...

«کلود» مرا مخاطب قرار داد و گفت :

جاده خاکستر

— راستی، از سیلی‌هایی که به تو زدم، معذرت می‌خواهم آن موقع مجبور بودم.

گفتم: ازومی ندارد عذرخواهی کنی. لابد میدانی که جواب گلوله را با گلوله باید داد، و جواب سیلی را با سیلی حالا باید منتظر جواب سیلی‌هایی که به من زدی باشی!

ابلین گفت:

— جواب سیلی‌های کلود را من باید بدهم.

ازجا برخاست، به کلود نزدیک شد و گونه او را بوسید و گفت:

— کلود برای من یک قهرمان است.

به کلود گفتم:

— فعلاً که بهت بدنم می‌گذرد، بوسه‌های یک زن قشنگ، و بعد هم عنوان قهرمانی!

کلود خنده‌ای کرد و گفت:

— چطور است چند تا سیلی دیگر به تو بزنم، چون جواب سیلی بوسه بود. نه سیلی!

گفتم: دفعه بعد سیلی جوابش سیلی است، نه بوسه.

«کلود» گفت:

— من که از بوسه‌های ابلین چیزی نفهمیدم!

گفتم: همان بهتر که چیزی نفهمیدی!

«ابلین» رو کرد به من و گفت:

— در مراسم عقد، کلود باید ساق‌دوش تو باشد.

به کلود گفتم:

— اینهم آن چیزی که می‌خواستی.

امیر عشیری

ولی یادت باشد فقط یکبار می توانی ابلین را ببوسی .

«کلود» از جا برخاست و گفت :

– تو شرقی هستی رامین، شرقی ها ، بخصوص شما ایرانیها .

در این قبیل مسائل تعصب عجیبی دارید . ترجیح میدهم فقط دست ابلین را ببوسم .

گفتم: حال شدی يك دوست خوب و آداب دان!

خندید ، و گفت :

– می روم يك سری به دسموند و به جیمی بزنم، ببینم زنده هستند

یا مرده ؟

گفتم: دسموند به این آسانیه‌ها و با چند تا ضربه مشت نمی میرد،

آدم جان سختی است.

ابلین گفت :

– کاش می کشتیدش.

«کلود» داخل انبار شد. «ابلین» در کنار من نشست. سرش

را به شانه ام گذاشت و پرسید :

– کلود را بوسیدم ناراحت شدی؟

دستم را بدور کمرش حلقه کردم. او را به خودم فشردم و گفتم:

– بهیچوجه، ولی وقتی رسماً زن و شوهر شدیم، دوستان من

فقط اجازه دارند دست تورا ببوسند. با این کار غریبه‌ها اصلاً موافق

نیستم .

– قول می دهم.

– بهتر است دیگر درباره اش حرفی نزنیم .

«ابلین» بدون مقدمه گفت:

– خیلی وحشتناك بود، هر وقت یادم میاد، پشتم میلرزد.

جاده خاکستر

با آنکه میدانستم منظور او از «خیلی وحشتناک» بود، چیست خواستم سربسرش بگذارم. پرسیدم :

— چه چیز وحشتناک بود، بوسیدن کلود؟
سرش را از روی شانه‌ام برداشت و با لحنی تعجب آمیز گفت :

— بوسیدن کلود؟! چی‌داری میگوئی. منظورم آن موقعی است که من و تو، در یک قدمی مرك قرار گرفته بودیم. گمانم یادت رفته.

خنده‌ام گرفت ...

«ابلین» اضافه کرد :

— پس می‌دانستی، ولی میخواستی سربسرم بگذاری.

گفتم: فراموش کن عزیزم، ان یک کا بوس بود، البته برای تو، ولی برای من هنوز پایان نیافته، خودت این موضوع را میدانی.

گفت: کاش ماموریت تو بهمین جا توی این کشتی ماهیگیری پایان می‌یافت، ولی اینطور که معلوم است خطر هنوز رفع نشده و تا پایان ماموریت تو باید در بیم و امید باشم.

دستش را در دستم گرفتم و گفتم:

— پایان این ماموریت، پایان نهائی نیست.

کلود از انبار بیرون آمد و گفت:

— به‌مردۀ یکی اضافه شد.

گفتم: کدام یکیشان مرده؟

گفت: جیمی، می‌دانستم چیزی نمیشه.

پرسیدم: دسموند در چه وضعی است؟

کلود گفت:

— ظاهراً در حال اغماست.

امیر عشیری

گفتم: خودش را به موش مردگی زده . آب و هوای زندان
حالش را جا می آورد .

ابلین پرسید:

— ساعت چند است؟

کلود گفت:

— به مراجعت آنها چیزی نمانده . من میروم آنطرف که
مراقب دریا باشم .

وقتی کلود از مادور شد به ابلین گفتم:

— خوب، چی می خواستی بگوئی؟

گفت: می دانم که بعد از این ماموریت ، يك مامور دیگر و
باز هم ماموریت دیگر... ولی می خواهم از تو خواهش کنم يك کاری بکن
که این یکی آخرین ماموریت تو باشد .

گفتم: با علم به اینکه شغل و حرفه من چیست، پیشنهاد ازدواج
با من را قبول کردی. من هم به این حرفه علاقه مندم. خیال هم ندارم خودم
را باز نشسته کنم. خودم را از قید و بند های سازمانی آزاد کردم که
بهتر بتوانم فعالیت کنم ... خوب، حالا نظرت چیست؟

پوزخندی زد و گفت:

— نظر من، نظر توست. با این تفاوت که در ماموریت های بعدی،

تنهایت نمی گذارم

— واضح تر بگو.

— به عبارت دیگر هر کجا بروی ، مرا هم باید با خودت

ببری .

— می دانم که جدی نمی گوئی.

— کاملاً جدی هست. بالاخره يك نفر را لازم داری که حوادث

و ماجراهای ماموریتت را یادداشت کند، بانوك انگشتم به پیشانی ام

جاده خاکستر

زدم و گفتم:

— آن يك نفر اينجا است.

ابلین گفت:

— یعنی می خواهی بگوئی مرا با خودت نمی بری؟

گفتم: نه عزیزم... اصلا می دانی چیه، بعد اراجع به این قبیل

مسائل باهم صحبت می کنیم. حالا که وقت این حرفها نیست.

دستهایش را بگردنم حلقه کرد.. سرش را جلو آورد... لبان

ما تازه روی هم قرار گرفته بود که صدای کلود را شنیدم:

— رامین، يك قايق دارد به این طرف میاید.

به ابلین گفتم:

— برگرد به کابین، همانجا باش تا صدایت کنم. اسلحه کمری

را هم با خودت ببر، و همینکه آنها بروی عرشه آمدند، چراغ سردر

کابین را روشن کن.

ابلین از جا پرید و با سرعت بطرف کابین دوید..

خودم را به کلود رساندم... گفتم:

— باید مطمئن شد که آنها هستند، یاد و ناشناس.

کلود گفت:

— خودشان هستند. آنجا را نگاه کن، شبح قايق را می بینی،

یا نه؟

شبح يك قايق را دیدم که در حال حرکت بود، گفتم:

— آره، حالا دیدم.

— خوب گوش کن، صدای پاروی آنها هم شنیده می شود.

— صدای حرفشان را هم دارم می شنوم.

کلود گفت:

— فکر نمی کنم تسلیم شوند.

امیر عشیری

گفتم، اگر تسلیم نشدند، آنوقت مجبوریم آندو نفر را هم به
تعداد کشته شدگان اضافه کنیم. اگر راه دیگری بنظرت میرسد
پیشنهاد کن.

— راه سومی وجود ندارد... راستی، ابلین کجاست؟
— در کاپین.

— دارند نزدیک می شوند. صدای «آنزیو» رامی شنوی؟
گفتم، صدای آنزیو آشنا نیستم.

کلود گفت،

— گمانم جیمز پیشنهادشان را رد کرده.

گفتم، جز این نباید. انتظار دیگری داشت.

قایق بکشتی نزدیک شد. «ناکا» و آنزیو بودند. هردو شان
را شناختم. با این حال کلود پرسید،

— شما کی هستید؟

«ناکا» جواب داد،

— ما برگشتیم لو بو.

قایق در کنار کشتی پهلو گرفت. «کلود» دوباره پرسید،

— دست خالی برگشتید، یا با دست پر؟

«ناکا» بلند شد، ایستاد و گفت،

— جیمز تا ساعت ده شب مهلت خواسته. نباید وقت را تلف کنیم.

همین امشب باید کلاک رامین را بکنیم، جیمز می خواهد ردما را پیدا
کند.

«آنزیو» بلند شد ایستاد و گفت،

— من پیشنهاد می کنم که جنازه رامین را به آب بیندازیم که آب

جنازه اش را بساحل بیردو جیمز بداند که با کی طرف است.

جاده خاکستر

«لوپو» گفت :

— بپائید بالا، دسموند منتظر است.

آن موقع در کنار کلود ایستاده بودم. زیر گوشش گفتم:

— از آنها فاصله بگیر.

چند قدمی بعقب برداشتم تا با آنها تسلط داشته باشیم

«ناکا» و بدنبال او «آنزیو» بروی عرشه آمدند ...

کلود بالحنی آمرانه، خطاب به آنها گفت:

— همانجا بایستید.

هر دو ایستادند.. «ناکا» بالحنی که معلوم بود متعجب شده ،

پرسید :

— چی شده لوپو؟

«کلود» گفت:

— اسلحه‌تان را بیندازید روی عرشه ، هر کاری می‌گویم

بکنید .

«آنزیو» زیر لب گفت :

— لوپو، شوخیش گرفته!

«ناکا» خنده‌ای کرد و گفت :

— چرا ادای آرنیستهای سینما را در می‌آوری!

کلود گفت :

— من کلود لانژر، مامور پلیس مخفی فرانسه هستم. این کسی

هم که بغل دست من ایستاده، رامین است. حالا دوراه برای شما وجود

دارد، تسلیم بدون قید و شرط، و در صورت مقاومت، هر دو تان کشته

می‌شوید.

آنزیو گفت :

امیر عشیری

— پس تو مامور پلیس بودی ؟
کلود گفت: سعی نکنید مقاومت کنید.
«ناکا» پرسید: دسموند کجاست ؟
سکوتم را شکستم و گفتم :
— مگر نشنیدند کلود لا نژرچی گفت، اسلحه تان را بپندازید.
سعی ما این بود که آنها را با موقعیت خطرناکی که دارند آشنا
کنیم و بهردوشان بفهمانیم که راه سومی وجود ندارد. آن دو با هم
نچوا کردند... بعد «ناکا» پرسید:
— وقتی خودمان را تسلیم کنیم، با ما چه کار می کنید؟
کلود گفت:
— هر دو تان را به پلیس جزیره تحویل می دهیم.
ناگهان هر دو دیدند که خودشان را بدریا بپندازند ... اما
«کلود» آنها را بر گیار مسلسل بست... چند لحظه بعد، از «ناکا» و
آنز یودو جسد خون آلود بجا ماند. دو جسدی که بر عرشه کشتی افتاده
بود. صدای رگبار مسلسل سکوت و آرامش دریا را بهم زد ... طولی
نکشید که آژیر گارد ساحلی طنین افکند.
صدای رگبار مسلسل و آژیر، چنان بود که گوئی از وقوع يك
جنگ دریائی خبر میداد...
«کلود» گفت:
— اینهم آخرین صحنه در کشتی ماهیگیری گفتم صحنه ای که
بازیگرانش دو احمق کله خر بودند.
«کلود» گفت:
— اگر ناکا تنها بود، امکان داشت خودش را تسلیم کند،
ولی آنز یواورا بکشتن داد. برو حیه هر دو شان آشنا بودم، آنز یو
آدم کله پوک و مهملی بود.

جاده خاکستر

«ابلین» هراسان بطرف ما آمد و پرسید:

— هردوشان کشته شدند؟

گفتم: خیلی سعی کردیم و اداوارشان کنیم که خودشان را تسلیم کنند. حماقت کردند.

«کلود» به اجساد نزدیک شد، برگشت و گفت:

— یک شب پر حادثه و خونین.

گفتم: یک نگاه هم به ناوچه‌های گارد ساحلی بکن، دارند به اینطرف می‌آیند.

نورافکن‌های ناوچه‌ها بر سطح دریا افتاد. دو ناوچه بموازات هم جلو می‌آمد... صدائی از بلندگوی یکی از دو ناوچه برخاست:

— فرمانده صحبت میکند، خودتان را تسلیم کنید.

به «کلود» گفتم:

جوابشان را بده.

او با صدای بلند گفت:

— کلود لانژر، مامور پلیس فرانسه با شما صحبت میکند.

تجه‌کاران کشته شدند، جلو بیایید.

فرمانده خطاب به ما گفت:

— دستهایتان را بلند کنید و هرچند نفری که هستید، روی

عرشه بایستید.

من و کلود اسلحه‌مان را روی عرشه گذاشتیم و دستهایمان را

بعلامت تسلیم بلند کردیم... ابلین هم همین کار را کرد... و نورافکن‌ها،

عرشه کشتی ماهیگیری را روشن کرد. مامورین گارد ساحلی،

بخوبی ما را می‌دیدند که طبق دستور فرمانده عمل کرده‌ایم...

دو ناوچه در دو طرف کشتی ماهی گیری توقف کردند...

مامورین گارد ساحلی یکی از دو ناوچه، داخل کشتی شدند. بدنبال

امیر عشیری

آنها فرمانده ناوچه که درجه سروانی داشت، وارد کشتی شد. و به مامورین خود دستور داده که جای کشتی را بازرسی کنند.

او بطرف ما آمد و پرسید، شما کی هستید؟

من و کلود، خودمان را معرفی کردیم ... بعد کارت پلیسی خود را نشان دادیم .
فرمانده گفت :

— من وظیفه دارم شما را به ساحل ببرم و جریان را به کلنل جیمز اطلاع بدهم.

گفتم، من هم میخواستم همین تقاضا را بکنم. کلنل جیمز از این جریان کاملاً اطلاع دارد. اگر همین الان بوسیله بی سیم با او تماس بگیرید، خیلی ممنون میشوم.

فرمانده نگاهی به ابلین انداخت و از من پرسید:

— این خانم از افراد بانداست؟

خنده ای کردم و گفتم :

— این خانم همسر من است !

فرمانده متعجب شد و پرسید :

— همسر شما، اینجا چکار میکند ؟

« کلود، گفت :

— داستان مفصل است.

فرمانده ناوچه سعی داشت نقش فرماندار انگلیسی جزیره را بازی بکند و ما را تحت تاثیر حالت خود قرار دهد، و وادارمان کند وقایعی را که در کشتی ما میگیری اتفاق افتاده بود، برایش تعریف کنیم. او در واقع میخواست قبل از آنکه کلنل جیمز فرمانده مستقیم او در جریان قرار بگیرد، از ما یک بازجوئی دوستانه بعمل آورد و بر اساس اطلاعاتی که در اختیارش میگذاریم، گزارش چشمگیر و

جاده خاکستر

فرماندهی پسند، تهیه کند و آنرا بدست کلنل جیمز بدهد و مورد تشویق قرار بگیرد، اما من و کلود، هیچکدام تحت تاثیر حالت او قرار نگرفتیم.

فرمانده ناوچه دستهایش را به پشت سرش برد، سینه اش را جلو داد و گفت:

— خوب، تعریف کنید.

گفتم: راجع به چه چیز؟

گفت: گوش کنید آقایان، در اینکه شما دونفر از مامورین مخفی پلیس فرانسه و پلیس بین المللی هستید، تردید ندارم، ولی نباید فراموش کنید که مادر یک کشتی ماهیگیری هستیم. و این کشتی در آبهای ساحلی هنگ کنگ لنکرانداخته و در درجه اول گارد ساحلی باید از وقایعی که در این کشتی رخ داده، مطلع شود. من افسر ما فوق این دوناوچه هستم و باید بدانم انگیزه شما برای ورود به این کشتی چه بوده، و آن دونفر چرا کشته شدند و خیلی چیزهای دیگر.

گفتم: بعوض این حرفها، بهتر نیست کلنل جیمز، رئیس مستقیم خودتان را در جریان بگذارید؟
فرمانده گفت:

— فعلا لزومی ندارد، چون من که افسر مسئول گارد ساحلی هستم، باید گزارش جامعی تهیه کنم. لطفا وقت را تلف نکنید، رسیدگی به وضع این کشتی از وظیفه گارد ساحلی است.

یکی از مامورین گارد ساحلی که درجه گروهیانی داشت، به فرمانده جوان نزدیک شد، او را کنار کشید و چیزی در گوشش گفت...

فرمانده بطرف ما آمد، و گفت:

— ببخشید، الان برمی گردم.

امیر عشیری

و بدنبال گروهبان براه افتاد... هر دو داخل انبار کشتی شدند....

«کلود لانژر» گفت:

— این فرمانده يك آدم عوضی است. نکند از مهره های اصلی باشد شیطان سیاه است؟

ابلیس گفت :

— ممکن است خود شیطان سیاه باشد.

گفتم : نه مهره اصلی باند است و نه خود شیطان سیاه. هر دو کرده ادای روسای پلیس را در بیاورد، بلکه بتواند از ما اطلاعاتی بگیرد و گزارش خود را سنگین تر کند.

ابلیس گفت :

— وقتی برگشت، میدانم چه جوابی بهش بدهم.

گفتم : جواب او بامن، تو و ابلیس سکوت کنید .

ابلیس گفت :

— گروهبان او را به انبار برده که اجساد را نشان بدهد.

«کلود» گفت :

— کشف بزرگی کردند!

چند دقیقه بعد، فرمانده جوان از انبار کشتی بیرون آمد..

برسیدم؛ چیز تازه ای کشف کردید؟

گفت : بعدا درباره اش صحبت میکنیم، حالا میل دارم جواب

سئوالاتم را بشنوم .

خودم را عصبانی نشان دادم و گفتم :

— اینطور که معلوم است، شما دارید لجبازی میکنید.

ناراحت شد، گفت :

— منظور تان را نفهمیدم!

جاده خاکستر

گفتم : وظیفه شما اینست که با کلنل جیمز تماس بگیرید و او را در جریان بگذارید ، ولی شما دارید از ما بازجوئی میکنید.

باءصبا نیت گفت :

— این وظیفه من است . من از کجا بدانم که شما واقعا مامور پلیس مخفی فرانسه هستید.

گفتم : در این جور مواقع باید مقام مسئول را در جریان بگذارید .

گفت : من باید بدانم در این کشتی چه اتفاقی افتاده.

لحنی ملایم پیش گرفتم و گفتم :

— من اگر بجای شما بودم ، گزارش خودم را بر اساس آنچه

که در اینجا می بینم ، تهیه می کردم و در پایان گزارش می نوشتم در کشتی ماهیگیری به سه نفر برخورد کردم که دو نفر شان مرد بودند و سومی يك زن. آن دو مرد با ارائه کارت هویت خود ، ادعای می کنند که مامور مخفی پلیس فرانسه و پلیس بین المللی هستند ، اما من به آنها ظنین شده ام و هر سه نفر شان را بضمیمه این گزارش تحویل میدهم .

فرمانده از کوره در رفت و با عصبانیت گفت :

— شما مرادست انداخته اید . من باید بدانم شما در این کشتی

دنبال چه چیزی می گشتید؟

قبل از آنکه من جواب او را بدهم ، «کلود لانژر» سکوتش

را شکست و بالحنی تند گفت :

— به شما مربوط نیست ما دنبال چه چیزی می گشتیم شما اگر

وظیفه شناس بودی اول باید خودت را معرفی می کردی. این طرز رفتار

تو بضررت تمام می شود .

فرمانده فریاد زد:

— شما سه نفر توقیف هستید ... در انبار سه جسد پیدا کردند .

امیر عشیری

مسئول این کشت و کشتار، جز شما چه کسی میتواند باشد. شما باید توضیح بدهید چرا آنها را بقتل رسانده اید.

«ابلین» به من نزدیک شد و گفت :

— اوضاع دارد بدتر میشود، سعی نکن اورا عصبانی کنی.

گفتم، هیچ کاری نمیتواند بکند.

«کلودلانثر» گفت:

— مثل اینکه اوضاع غیر از آنچه میزی است که انتظارش را

داشتیم .

فرمانده گفت :

— اشم من «یومو کا» ست.

بالحنی ملایم گفتم :

— از آشنائی با شما خوشحالم، آقای سروان یومو کا.

«کلودلانثر» بالحنی تمسخر آمیز گفت :

— منم از آشنائی با سروان یومو کا خوشحالم!

یومو کا گفت :

— بس کنید آقایان، شوخی را کنار بگذارید، من ناندانم در این

کشتی چه اتفاقی افتاده، با کلنل جیمز تماس نمی گیرم. شما هم اصرار نداشته باشید .

«ابلین» موضوع مهمی را که «کلود» و من به آن توجه نکرده

بودیم، مطرح کرد و به ما گفت :

— به سروان یومو کا اطلاع داده اند که سه جسد در انبار کشتی

پیدا شده .

یومو کا گفت :

— بله، جسد سه انسان . واقعا وحشتناک است .

گفتم : دو نفر شان کشته شدند . نفر سومی در حال اغماء است

جاده خاکستر

و اسمش دسموند است .

یومو کا گروهیان را صدا کرد...

کلود به من گفت :

— نکند دسموند هم مرده ؟

گفتم : گروهیان خیال کرده مرده . باید زنده باشد .

گروهیان جلو آمد ... سروان «یومو کا» از او پرسید :

— در انبار جسد چند نفر را پیدا کردید؟

گروهیان گفت :

— سه نفر .

به گروهیان گفتم :

— یکی از آنها باید زنده باشد .

گروهیان گفت :

— متاسفم آقا ، بدن هر سه شان سرد شده .

«کلود» زیر لب گفت :

— پس دسموند هم مرده .

به سروان یومو کا گفتم :

— اجساد را باید از نزدیک ببینم .

یومو کا گفت :

— من هم می خواستم همین را بگویم .

به ابلین گفتم :

— تو همین جا باش .

ولی او هم بدن بال مابراه افتاد . داخل انبار شدیم ... یومو کا

پرسید :

— کدام یکی دسموند است ؟

«دسموند» را نشان دادم و گفتم :

امیر عشیری

— بامرد شماره يك باند آشنا شوید.

بعد دست «دسموند» را در دستم گرفتم. بدنش سرد و پریدگی رنگش بیشتر شده بود ...

از کنار جسد بلند شدم و گفتم :

— مرده !

«کلود» گفت :

— دو مرتبه باید از صفر شروع کنیم.

گروه بان گفت :

— دو نفرشان بر اثر خونریزی مغزی مرده اند، سومی بضرب گلوله.

به گروه بان گفتم :

— اینطور که معلوم است ، تو قبل از اینکه گروه بان شوی طبیب بودی !

سروان «یومو کا» روبه جانب من کرد و گفت :

— يك كشتی ماهیگیری و پنج جسد .

«کلود» عصبانی شد و گفت :

— با این حرفها ، چه چیزی را میخواهید ثابت کنید ؟

یومو کا گفت :

— من چیزی را نمیخواهم ثابت کنم. فقط میخواهم بدانم شما

دو نفر که ادعا می کنید مامور مخفی پلیس هستید ، دنبال چه چیزی بودید ، و چرا دست به آدمکشی زدید ؟ .. اگر اینها تبهکار بودند ، قانون باید مجازاتشان میکرد ، نه شما.

گفتم : باز که شروع کردید . من فکر میکردم به این بحث خسته کننده خاتمه داده اید . ما درباره ماموریتمان چیزی بشما نخواهیم گفت ... وظیفه شما اینست که به کلنل جیمز ، فرمانده گارد

جاده خاکستر

ساحلی اطلاع بدهید بیاید اینجا، یاما را دست بسته ببرید پیش او. در حال حاضر تنها مقامی که میتواند از ما سؤال کند، کلنل جیمز است، نه شما.

سروان «یومو کا» به گروهبان گفت:

— اسلحه این سه نفر را بگیرید.

قبل از آنکه گروهبان جلو بیاید، اسلحه مان را روی بشکه‌ای که در کنار انبار بود، گذاشتیم. «کلود لا نژر» بالحنی تند خطاب به یومو کا گفت:

— فکر نمیکنم بتوانی این رفتار زننده خودت را برای کلنل

جیمز توجیه کنی.

یومو کا گفت:

— من بوظیفه‌ام عمل می‌کنم.

به کلود توصیه کردم آرام باشد... و ابلین آهسته گفت:

— طرز رفتار سروان نشان میدهد که او از افراد بانده شیطان

سیاه است.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

— شك دارم.

یومو کا به گروهبان دستور داد که اجساد را بروی عرشه کشتی منتقل کنند، و دو مامور هم مراقب ما باشند تا او با کلنل جیمز ارتباط برقرار بکند.

در همان موقع که ما قصد بالا آمدن از انبار را داشتیم، یکی از مامورین از بالا اطلاع داد که قایق کلنل جیمز از ساحل حرکت کرده است.

سروان «یومو کا» از شنیدن این خبر ناراحت شد... گفت:

— کی با کلنل تماس گرفته. در اینجا من باید دستور بدهم.

امیر عشیری

پوزخندی زد و گفت :

— بعد کافی دستور دادی ، حالا بهتر است دستورات کلنل را

اجرا کنی .

«یومو کا» به گروه بان دستور داد از انبار خارج شود.. بعد رو

کرد به ما و گفت :

— اسلحه تان را بردارید ،

«کلودلانتر» به او گفت :

— خودمانیم ، رفتار مسخره ای داشتی سروان !

سروان یومو کا گفت :

— متاسفم ، سعی من این بود که گزارش جامعی برای کلنل

تهیه کنم . میدانید این گزارش در ترفیع درجه من خیلی موثر میتواند

باشد ، ولی شما خرابش کردید . قسم میخورم که منظور خاصی نداشتم

امیدوارم که وضع مرا از این خرابتر نکنید .

گفتم ، حدس زده بودم با رفتار تند خودت ، چه هدفی را دنبال

میکنی . فکرش را نکن ، قبل از رسیدن قایق کلنل ، سعی کن روی

عرشه باشی .

سروان «یومو کا» در حالیکه بشدت ناراحت بود ، از پله ها

بالا رفت ... ماهم از انبار خارج شدیم ... صدای قایق موتوری هر

لحظه نزدیکتر میشد . سروان «یومو کا» به گروه بان دستور داد که به

قایق حامل کلنل جیمز با چراغ علامت بدهند که بطرف کشتی ماهی-

گیری بیاید... «ابلین» دستش را به بازویم گرفت و گفت :

— بیچاره سروان یومو کا .

گفتم : سعی می کنم ناراحتیش را برطرف کنم .

«کلودلانتر» با خنده گفت :

— من اگر جای تو باشم ، کاری میکنم که کلنل جیمز يك درجه

جاده خاکستر

سروان «یومو کا» را بگیرد و چند روزی هم در زندان از او پذیرائی کنند، تا بوظیفه اش آشنا شود.

گفتم: چطور است کاری کنیم که همین جا بدارش بزنند؟! «کلود» و ابلین خنده شان گرفت .. ابلین گفت:

—خودش اعتراف کرد چرا اصرار بدانستن ماجرای قتل آن چند نفر داشته.

گفتم: آدم بی تجربه ایست.

«ابلین» بازوی مرا فشارداد و گفت:

—چرا فقط درباره سروان یومو کا و بی تجربه بگیش حرف میزنی؟ به مارك دسموند فکر کنید، من هنوز هم باور نمیکنم او مرده باشد. گفتم: بعدا راجع به این موضوع صحبت میکنیم.

«کلود لانژر» مرا مخاطب قرارداد و گفت:

—چرا بعدا؟! .. همین حالا باید بفهمیم علت مارك اوچه بوده ممکن است او را کشته باشند.

سرم را تکان دادم و گفتم:

—آره ممکن است، ولی اول باید علت مرگش را فهمید و بعد تحقیق کرد.

«کلود لانژر» با نا ا راحتی گفت:

—دسموند تنها کسی بود که میتوانستیم از او درباره شیطان سیاه تحقیق کنیم. مارك اسرار آمیز او، ما را به خط اول بر گرداند، دوباره باید از صفر شروع کنیم.

«ابلین» گفت:

—چطور ممکن است او را کشته باشند، نمی توانم باور کنم!

کلود لانژر گفت:

امیر عشیری

— من فقط حدس زدم. بقول رامین اول باید علت مرگش را فهمید

و بعد تحقیق کرد .

گفتم ، فعلا باید سکوت کرد ، و تا وقتی اینجا هستیم، کلنل جیمز هم نباید بفهمد که ما نسبت به مرگ دسموندشك داریم. اگر این حدس که دسموند را کشته اند درست باشد، نباید کاری کنیم که قاتل او چیزی بفهمد .

کلود گفت :

— قایق کلنل پهلو گرفت.

براه افتادیم که جیمز را در آن طرف عرشه کشتی ماهیگیری ملاقات کنیم ...

کلنل جیمز همینکه چشمش به من و ابلین افتاد، چند لحظه ایستاد ، و بعد با خوشحالی گفت :

— خوشحالم که هر دو تان زنده هستید.

دستم را به بازوی «کلود لانژر» گرفتم، او را کمی جلو بردم و به کلنل جیمز گفتم :

— معرفی میکنم ، «کلود لانژر» ، مامور پلیس مخفی فرانسه در باند شیطان سیاه ...

در حالیکه آنها دست یکدیگر را می فشردند ، اضافه کردم :

— اگر کلود فقط لویو بود ، من از چنك دسموند جان سالم بدر

نمی بردم . ابلین هم زندگی سیاهی پیدا میکرد .

جیمز با خنده گفت :

— منم از شما متشکرم.

جیمز رو کرد به من گفت :

— این جانور ماقبل تاریخ کجا است؟ دسموند را می گویم.

جاده خاکستر

می خواهم ببینمش.

بادست بمحلی که جسد دسموند در آنجا افتاده بود ، اشاره کردم و گفتم:

— جسد جانور ماقبل تاریخ آنجا افتاده ، روی عرشه خوشبختانه یا متأسفانه باید بگویم آن جانور نتوانست در زیر ضربات مشت من جان سالم بدر ببرد .

جیمز با ناباوری گفت :

— پس اوزنده نیست ؟!

گفتم : نه ، او مرد. درواقع از او انتقام گرفتم. لابد میخواهی بررسی چرا ؟ بهتر است از ابلین بررسی ، جواب این سؤال پیش اوست. کلود لانژر هم شاهد و ناظر بود.

ابلین گفت ،

— دسموند باید میمیرد ، رفتار وحشیانه ای داشت.

جیمز ، مرا مخاطب قرار داد و گفت :

— تو نباید او را میکشتی.

بطرف ابلین رفتم. کتم را که بتن او کرده بودم ، از سر شانه هایش یائین کشیدم و گفتم :

— جیمز ، بیا جلو ، يك نگاه به پیراهن ابلین بینداز ، آن موقع

که دسموند پیراهن ابلین را به تنش پاره کرد ، دستهای مرا بسته بودند . اگر هم نبسته بودند ، نمیتوانستم جلو وحشی گری او را بگیرم. هفت تیر کش های او محاصره ام کرده بودند ، اما وقتی ورق برگشت دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم. توهم بجای من بودی ، همان کاری را میکردی که من کردم.

لحظه ای مکث کردم ، و بعد افزودم :

— آن موقع که دسموند را زیر ضربات مشت گرفته بودم ،

امیر عشیری

خون جلو چشمانم را گرفته بود. میدانم که میخواهی بگوئی نباید اسیر خشم و کینه می شدم و حس انتقام جوئی را از خودم دور می کردم. اما من يك مامور آزاد هستم. تو بوضع من كاملا آشنا هستی. مجبور بودم اورا تا وقتی نفس میکشد، راحت نگذارم. حتی كلود لا نژر هم نمیتوانست اورا از چنگ من بیرون بکشد.

سکوت برقرار شد... خشم من بهنگام ادای این مطالب، كاملا ساختگی بود... چون اگر حدس من و كلود درباره كشته شدن دسموند درست می بود، جای تردید نبود كه قاتل دسموند در میان افراد گارد ساحلی حاضر در كشتی ماهیگیری ایستاده بود و بسخنان من گوش میداد. طور دیگری نمیتوانستم مرگ دسموند را توجیه كنم. باید وضع را بصورتی درمی آوردم كه قاتل مطمئن شود كه من و همكارانم به مرگ دسموند مشکوك نشده ایم، این اطمینان، به قاتل دسموند فرصت میداد كه دست به اقدامات شدیدتری بزند،

حرفهای من تمام شده بود، و حالا این كلنل جیمز بود كه باید واكنشی نشان می داد. همه باو چشم دوخته بودند، بخصوص سروان یومو كا.

«جیمز» بالحنی آرام، خطاب به من گفت،

—حق ندارم ترا سرزنش كنم، ولی همانطور كه گفتم، نباید دسموند را تا پای مرگ كتك میزدی، او از نظر تو مرد شماره يك بانده بود، و حالا با مرگ او، همه مان بهمان نقطه ای برگشتیم كه از آنجا براه افتاده بودیم. این باز گشت، برای تو مشکل و خسته كننده تر است. حاصل آنهمه تلاشی و فعالیت هیچ شد. دوباره باید از صفر شروع كنیم.

آنگاه خندید و اضافه كرد،

—آنهم چه صفر بزرگی ابهر حال متاسفم.

جاده خاکستر

پرسیدم: برای ابلین و من متأسف هستی، یا برای مرا که
دسموند؟

و باز خندید و گفت:

— برای تو ابلین، البته بیشتر برای او.

«ابلین» رو کرد به جیمز و گفت:

— دستور بده ما را بساحل برگردانند. من دیگر نمیتوانم این
وضع را تحمل کنم.

«جیمز» به سروان یومو کا دستور بازگشت داد... بدستور یومو کا
چند تن از افراد گارد ساحلی، در کشتی ماهیگیری باقی ماندند... دو
تن از آنان وارد موت—ورخانه کشتی شدند و بقیه به ناوچه
برگشتند.

«جیمز» دستش را بازوی ابلین گرفت و گفت:

— با قایق برمی گردیم به ساحل.

به او گفتم:

— اگر موافقت کنی، با همین کشتی ماهیگیری که حالا بصورت
نمش کش درآمده، بساحل برمی گردیم. توهم با ما باش، چون ممکن
است دسموند دوباره زنده شود.

«جیمز» گفت مگر نشنیدی ابلین، چه گفت؟... این وضع برای

او غیر قابل تحمل است.

گفتم: چند ساعتی است که ابلین این وضع را تحمل کرده، بگذار
چند دقیقه دیگر هم تحمل کند.

سروان «یومو کا» بطرف ما آمد... او هم از ما دعوت کرد که به
یکی از دو ناوچه نقل مکان کنیم.

«جیمز» به یومو کا گفت:

— دوستان ما اصرار دارند با کشتی ارواح بساحل برگردند.

امیر عشیری

توبه ناوچه خودت برگرد. «یومو کا» براه افتاد که برود... صدایش کردم، ایستاد و پرسید:

— کاری داشتید؟

— گفتم، لطفا یک دقیقه تامل کنید.

بعد رو بجانب جیمز کردم و گفتم:

— سروان یومو کا افسر لایق و شایسته است. باید تشویقش

کنی.

«جیمز» خنده ای کرد و گفت:

— کار مهمی انجام داده؟

گفتم: ظرف همین مدت کوتاه ثابت کرد که فرمانده لایق و

با تجربه است.

«یومو کا» هرگز انتظار نداشت در مورد او اینطور قضاوت کنم.

تشکر کرد، و به ناوچه خود برگشت چند دقیقه بعد، کشتی ماهیگیری

بحرکت در آمد. دو ناوچه گارد ساحلی نیز حرکت کردند.. بین راه

به جیمز گفتم:

— حالا می توانیم با هم صحبت کنیم.

بشوخی گفت:

— هر وقت از صفر گذشتی، با هم صحبت میکنیم، فعلا در بن بست

هستیم.

گفتم: این بن بست را تو باید باز کنی. می دانم شنیدن این

چیزی که که می خواهم بگویم، برای تو دردناک و غیر قابل تحمل است.

ولی باید گفت... شیطان سیاه در افراد گارد ساحلی که تو فرمانده شان

هستی، رخنه کرده است.

«جیمز» به تصویر این که دارم سر برش می گذارم خنده ای

کرد و گفت.

جاده خاکستر

— حرفهای بامزه ئی می زنی رامین .

گفتم، از این بامزه تر اینست که شیطان سیاه به گارد ساحلی که تو فرمانده شان هستی، رخنه کرده و کسی که دسموند را بقتل رسانده در میان افراد گارد ساحلی است .

«جمیز» دستش را به پیشانیش گرفت و گفت :

— چی دارم می شنوم، توداری پرت و پلامیکوئی!

«کلودلانژر» خطاب به کلنل جمیز گفت:

— نه کلنل، اینطور نیست، علت مرگ دسموند ضربات مشت

رامین نبود، او را بقتل رسانده اند. قتل بدون خوریزی، منظورم را که می فهمید.

«جمیز» با ناباوری گفت:

— آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟! من به افراد گارد

ساحلی ایمان دارم .

پوزخندی زد و گفت :

— حالا باید در ایمان و اطمینان خودت به آنها تجدید نظر

کنی .

عصبانی شد ، و گفت :

— شما اشتباه می کنید. افراد گارد ساحلی تحت تاثیر کسی

قرار نمی گیرند .

انگشتم را بروی لبانم گذاشتم و گفتم :

— آهسته تر صحبت کن. چون ممکن است همان کسی که

دسموند را به قتل رسانده، همین دوروبر باشد و حرفهای ما را بشنود.

«جمیز» به من نزدیک شد. سرش را جلو آورد و با صدای

خفهای گفت:

— گوش کن رامین عزیز. تو نباید افراد گارد ساحلی را متهم

امیر عشیری

به همکاری با تبهکاران بکنی، آنها افراد تعلیم دیده‌ای هستند.
گفتم، من همه آنها را متهم نمی‌کنم. متأسفم که تو منظورم را نمی

فهمی .

«جیمز» بالحنی که معلوم بود از شنیدن این موضوع عصبانی

شده، گفت :

— باز هم دارم می‌گویم آنها افراد تعلیم دیده‌ای هستند .

اداره دوم گارد ساحلی بشدت مراقب اعمال و رفتار آنهاست. امکان ندارد یکی از آنها بتواند دست از پا خطا بکند .

دستم را بروی شانۀ اش گذاشتم و گفتم،

— حالا نوبت من است که بگویم بحرفهای من گوش بدهی .

من صد درصد مطمئن هستم که شیطان سیاه در میان افراد گارد ساحلی عواملی دارد که کور کورانه دستور اتش را اجرا می‌کنند. حالا او چطور توانسته يك يا چند نفر از آنها را بطرف خود بکشد و اوادارشان بکند که دستور اتش را اجرا بکند ، برای من روشن نیست . به احتمال قوی یا آنها را اطمینان کرده، و یا تهدید. بهر حال این چیزی نیست که نسبت به آن بی تفاوت باشیم. قتل «دسموند» ثابت می‌کند که شیطان سیاه در داخل این کشتی هم مرتکب قتل شده و تو بهتر است بموضع تعصب خشکی که به افراد گارد ساحلی داری، با عقل سلیم به این موضوع توجه داشته باشی و دستور تحقیق بدهی. «جیمز» دستش را به پیشانی اش گرفت، گفت ،

— چطور می‌توانم قبول کنم؟! همین چند ماه پیش بود که یکی

از افراد گارد ساحلی را بجرم رشوه گرفتن اخراج کردیم.

گفتم، چاره‌ای نیست، این واقعیت تلخ را باید بپذیری.

«جیمز» گفت : اگر ثابت شود که دسموند بطرز مرموزی

بقتل رسیده، معنی اش اینست که اداره دوم گارد ساحلی بوظیفه اش عمل

جاده خاکستر

نکرده و باید در آنجا را بست.

گفتم: این موضوع به مسائل امنیتی ارتباط ندارد، تو نباید پای اداره دوم را بمیان بکشی. کسی که دسموند را به قتل رسانده برای يك مرد تبه‌کار ناشناس کار می‌کند که ما او را به اسم شیطان سیاه می‌شناسیم و قتل دسموند اولین دستور او به عامل خود در گارد ساحلی بوده و بنا بر این با احتیاط باید تحقیقات را شروع کنیم. چند لحظه سکوت افتاد...

کلود لانژر خطاب به کلنل جیمز گفت:

— کالبدشکافی، علت مرگ دسموند را روشن می‌کند.
«جیمز» بالحنی که معلوم بود افکارش جای دیگر است، گفت:

— بله البته.

«ابلین» گفت: داریم می‌رسیم.

به جیمز گفتم:

— یادت باشه، کالبدشکافی از جسد دسموند باید کاملاً محرمانه باشد. هیچکس حتی معاونین خودت هم نباید از این جریان چیزی بفهمند.

«جیمز» آهسته گفت:

— به ساحل که رسیدیم، یکر است می‌رویم پزشکی قانونی بعد
پرسید:

— تو به کسی ظنین نیستی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم

— برخورد من و کلود با افراد گارد ساحلی خیلی کم بود.
بیشتر وقت ما صرف جرو بحث با سروان «یومو کا» شد. به او هم ظنین

امیر عشیری

نیستم، چون فقط یکبار آنهم به اتفاق «کلود» و من، داخل انبار شد.

ابلیس به جیمز گفت:

— خبرمرك دسموندرا گروهیان به ماداد.

جیمز گفت: منظور تان گروهیان «کایوتوست»؛
«کلودلانژر» گفت:

— گروهیان را به اسم نمیشناسم.

گفتم: گروهیان کایوتو، یا یک نفر دیگر، بهر حال عامل
شیطان سیاه را باید بشناسیم.

کلنل جیمز از ما فاصله گرفت، و بطرف جسد دسموند رفت...
«کلودلانژر» به من گفت:

— جیمز خیلی ناراحت شد.

گفتم: من بیشتر از او ناراحت شدم. چون دسموند کلید رمز
کشف هویت شیطان سیاه بود، و حالا از او فقط یک جسد باقی مانده.
کلود گفت:

— شیطان سیاه را پیدا میکنیم. من خیلی امیدوارم.
«ابلیس» باخنده گفت:

— شما پلیسها در این جور مواقع باید همدیگر را دلداری
بدهید و اظهار تاسف نکنید
کلودلانژر گفت:

— با همه ضربه‌های جبران‌ناپذیر و مهلکی که به باند شیطان
سیاه وارد شده، خود شیطان سیاه هنوز هم در جستجوی قدرت تازه است
که پیکر نیمه جان را از نابودی نجات بدهد.

گفتم: این پیکر نیمه جان خیلی هم زرنك و خطرناکست.
بطرف کلنل جیمز که در کنار اجساد ایستاده بود، رفتم...

جاده خاکستر

کشتی و ناوچه به ساحل نزدیک میشدند... ابلین به من نزدیک شد و پرسید :

— کجا باید برویم؟

گفتم، تو یکر است میروی خانه کلنل جیمز، من بعدا به تو ملحق می شوم .

« ابلین، مخالفتی نکرد. خسته و کوفته بود و بعد از آن حوادث خونین، احتیاج به استراحت داشت، آنهم در مکانی امن و قابل اطمینان .

کشتی حامل ما و اجساد، در کنار اسکله پهلو گرفت... چند دستگاه آمبولانس در ساحل به انتظار حمل اجساد به پزشکی قانونی ایستاده بودند .

ابلین را بوسیله اتومبیل کلنل جیمز به خانه افرستادیم، و خودمان بدنبال آخرین آمبولانس که جسد دسموند را حمل میکرد، عازم پزشکی قانونی شدیم.



« دسموند» بر اثر نوعی سم مهلك به قتل رسیده بود ... نوع این سم مهلك نارسیدن جواب آزمایشگاه، روشن نبود، و آنچه که بوضوح دیده میشد، جای سوزن محتوی سم به ران پای چپ جسد دسموند بود که آن نقطه تاشعاع يك سانتی متر به رنگ ارغوانی درآمده بود .

پزشك قانونی که کالبد شکافی از جسد مقتول را انجام داده بود، معتقد بود که قاتل با وارد کردن سم مهلك بوسیله سوزن فشنکی محتوی سم ببدن مقتول باعث کشته شدن او شده است .

امیر عشیری

کلنل جیمز واقعیت تلخ را پذیرفت و معتقد بود که اداره دوم گارد ساحلی، در شناخت افراد گارد، سستی بخرج داده، و آن تحرک سابق را از دست داده است.

بحث کردن با او در این مورد که اداره دوم غافلگیر شده و این قتل جنبه امنیتی ندارد و صرفاً نوعی جنایت از نوع یکم محسوب میشود. بی نتیجه بود باید آزادش می گذاشتم تا آنطور که خودش میدانده عمل کند. و اما «کلودلانثر» و من نمیتوانستیم ساکت بنشینیم. با اختیاراتی که کلنل جیمز به من داده بود، باید در اسراع وقت به ردجوئی قاتل دسموند که در واقع از عمال موثر شیطان سیاه بشمار میرفت، می پرداختیم. اشکال کار ما در این بود که ردجوئی را از کجا شروع کنیم. .. سوءظن ضعیفی که به گروهیان «کایوتو» داشتم، کار ما را آسان کرد. کلودومن هر دو معتقد بودیم که ردجوئی قاتل دسموند را از او باید شروع کنیم. در این راه، از کلنل جیمز هم باید کمک می گرفتیم.

قتل دسموند بنظر پیچیده می آمد حالت يك معما را پیدا کرده بود و برای من این سؤال مطرح بود که شیطان سیاه از کجا و به چه وسیله ای، توانسته بفهمد که دسموند، مرد شماره يك باشد، به دام افتاده است.

سؤال دوم این بود که او، یعنی شیطان سیاه، به چه وسیله ای توانسته با عامل خود در گارد ساحلی تماس بگیرد و دستور قتل دسموند را به او بدهد؟

جواب هر دو سؤال باید این می بود که بین شیطان سیاه و قاتل دسموند، يك ارتباط رادیوئی برقرار بوده و جز این چیز دیگری نمیتوانست باشد.

انتظار داشتیم کلنل «جیمز» یا «کلودلانثر»، متوجه این

جاده خاکستر

موضوع شوند و آنرا مطرح کنند.. ولی تا وقتی که در اداره پزشکی قانونی بودیم، هیچکدام به این مسئله توجه نداشتند.. لازم بود خود من توجه آنها را به این مسئله مهم جلب کنم.

هوا کاملاً روشن شده بود که ما از پزشکی قانونی بیرون آمدیم... بین راه که بطرف اداره پلیس میرفتیم، کلنل جیمز مرا مخاطب قرار داد و گفت:

— موضوعی که تا این لحظه به آن توجه نداشتیم و حالا یادمان آمد، اینست که شیطان سیاه از کجا و به چه وسیله‌ای توانسته بود بفهمد که دسموند به تله افتاده و مهمتر از آن اینست که او چطور و به چه وسیله‌ای موفق شده بود به عامل خود درگارد ساحلی دستور قتل دسموند را بدهد. امیدوارم تو و «کلود» بتوانید این معما را حل کنید.

«کلود لا نثر» گفت.

— جزیک ارتباط رادیوئی بین شیطان سیاه و قاتل دسموند چیز دیگری نبوده.

گفتم، در پزشکی قانونی که بودیم، این موضوع برای من حل شد. بله، ارتباط رادیوئی.

«جیمز» با نا ا راحتی گفت:

— اگر من هم در موقعیت شما بودم، خودم کلید معما را پیدا می‌کردم، ولی در حال حاضر افکارم طوری بهم ریخته که هیچ‌چیز نمی‌توانم تمرکز فکری داشته باشم.

برای من دو سؤال معما مانند مطرح بود:

۱ — شیطان سیاه از کجا فهمیده بود که مرد شماره یک باند بدام افتاده؟

۲ — شیطان سیاه به چه وسیله‌ای توانسته بود به عامل خود

امیر عشیری

در گارد ساحلی دستور قتل دسموند را بدهد ؟
کشف ارتباط رادیوئی میان شیطان سیاه و قاتل دسموند، مرا
گمراه کرد، بطوری که سؤال اول را از یادم برد .. بین راه مجددا
این سؤال برایم مطرح شد، و به کلنل جیمز گفتم:
— به راننده ات دستور بده به مرکز گارد ساحلی برود.
او و «کلود لانژر» متعجب شدند.

کلنل پرسید:

— چیز تازه ای بفکرت رسیده؟
گفتم: کشتی ماهیگیری را که دسموند و افرادش در آن به
قتل رسیده اند، باید به دقت بازرسی کنیم.

کلود پرسید:

— دنبال چی هستی؟

گفتم: دنبال جواب این سؤال که شیطان سیاه از کجا
فهمیده بود که مرد شماره یک او بدام افتاده و در موقعیت خطرناکی
قرار گرفته است ؟ ..

کلود مشت گره کرده اش را به کف دست دیگرش کوبید و
گفت:

— چرا نباید منهم متوجه این موضوع میشدم !

گفتم: اشکالی ندارد .

«جیمز» براننده اش دستور که به اسکله شماره پنج برود .. چند
دقیقه بعد، به اسکله شماره پنج، همانجائی که کشتی ماهیگیری
که به کشتی ارواح شناخته میشد، پهلو گرفته بود، رسیدیم. مستقیما
به کابین کاپیتان کشتی، یعنی همان اتاقکی که شب گذشته دسموند در
آن فرمان میداد، رفتیم. به کلود گفتم همه جای کابین را بدقت بازرسی
کنید .

جاده خاکستر

پس از چند دقیقه جستجو، سرانجام یک دستگاه فرستنده كوچك، ولی بسیار قوی، در زیر میز چوبی که در گوشه کابین جلب نظر میکرد، پیدا کردیم. این دستگاه دو عمل گیرنده و فرستنده را با هم انجام میداد که شعاع عمل آن، در حدود دو کیلومتر بود.

جواب این سؤال که شیطان سیاه از کجا و به چه وسیله‌ای از موقعیت خطرناك دسموند آگاه شده بود، در دستگاه گیرنده و فرستنده مکشوفه زیر میز بود. و این دستگاه ثابت میکرد که دسموند به دستور ارباب خود دستگاه را باز گذاشته بود تا جریان بدام افتادن من و دستوراتی که او به افرادش می‌دهد، مستقیماً بگوش شیطان سیاه برسد و هم این دستگاه بود که شیطان سیاه را در جریان بدام افتادن دسموند قرار داده بود.

کلنل جیمز گفت:

— به این ترتیب معمای دیگری باقی نمانده.

گفتم: يك معمای دیگر مانده که حل آن باین زودی امکان

ندارد.

«کلود لانژر، که خیلی سریع الانتقال بود، گفت:

— معمای شیطان سیاه.

کلنل جیمز لبخندی زد و گفت:

— لابد این معما را هم شما دو نفر می‌خواهید حل کنید.

گفتم: اگر موافقت کنی، بله، در غیر این صورت، دنباله این

هاموریت را به تو واگذار میکنیم.

جیمز گفت:

ترجمه میدهم باز هم تماشاچی صحنه‌های حوادث آینده

باشم.

سروان «یوموگا»، وارد کابین شد و به «جیمز» اطلاع داد

امیر عشیری

فرماندار کل احضارش کرده است .
کشتی ماهیگیری را ترك گفتیم .
کلنل جیمز گفت :

— شما بہ ادارہ پلیس بروید و ہما نجا منتظر م باشید .
کلودو من با اتومبیل گارد ساحلی بطرف ادارہ پلیس حرکت
کردیم .. بین راہ کلودو از من خواست کہ اورا بہ اولین ہتل سر راہمان
برسانم ، تا اتاقی در آنجا بکیرد و چند ساعتی استراحت کند ...
آثار خستگی و بی خوابی در چہرہ رنک پریدہ اش آشکارا دیدہ
میشد ... بیرحمی بودا گر اورا با خودم بہ ادارہ پلیس می بردم .
گفتم : تا ہر موقع دلت بخواہد ، میتوانی استراحت کنی .
— گفت اگر فکر می کنی وجود من لازمست ، بگو .
گفتم : نہ ، از قیافہات پیدا است کہ خیلی خستہ ہستی . ہر موقع
بیدار شدی بدفتر جیمز تلفن کن .

اگر ہم من نبودم ، بگو کجامی توانم بینمست .
— سعی می کنم ناہار را با ہم بخوریم !
— البتہ اگر قبل از غروب آفتاب بیدار شدی .
خندید و گفت :

— یکی دو ساعت خواب ، کاملاً مرا سر حال می آورد .
گفتم : امیدوارم کہ اینطور باشد .
اورا جلو ہتل «ماندارین» پیادہ کردیم ... و من یکراست بہ ادارہ
پلیس رفتم ..

در حدود ساعت یازدہ صبح بود کہ کلنل جیمز برگشت ... از آنجا
کہ بگروہیان «کایوتو» ظنین شدہ بود ، تصمیم گرفتیم اورا بہ ادارہ
پلیس احضار کنیم و تحت بازجوئی قرار دہیم .
«جیمز» بامر کز گارد ساحلی تماس تلفنی گرفت .. و بہ سروان

جاده خاکسنگ

«یومو کا» دستور داد که گروهیان «کایوتو» را تحت نظر دو مامور، به اداره پلیس اعزام دارد ...

چند دقیقه بعد، از گارد ساحلی اطلاع دادند که گروهیان را در محل کارش پیدا نکرده اند و هم‌قطاران‌ش هم نمی‌دانند او کجا رفته است.

سوعظن ما به «کایوتو» بیشتر شد، و خبر بعدی حاکی از آن بود که یکی از افراد گارد ساحلی، آخرین باری که او را دیده، موقعی بوده که او از ناوچه خارج می‌شده است.

این فکر در ما قوت گرفت که ممکن است گروهیان فرار کرده باشد... کلنل «جیمز» به سروان «یومو کا» دستور داد که که خود او به اتفاق مامورین به خانه گروهیان برود و اگر او در آنجا بود، دستگیرش کند. مادر انتظار دریافت خبر دستگیری گروهیان بودیم که «کلود لانژر» تلفن کرد... جیمز گوشی را بمن داد... کلود گفت:

— می‌بینی که خیلی زود از خواب بیدار شدم.

گفتم: فوراً بیا اداره پلیس، کار مهمی دارم.
— اتفاق مهمی افتاده؛

— کم‌کم دارد مهم می‌شود. گروهیان «کایوتو» ناپدید شده.

— پس درست حدس زده بودیم.

— بعد می‌بینمت.

گوشی را گذاشتم.

جیمز گفت: اگر «کایوتو» قاتل دسموند باشد، او بدستور

شیطان سیاه محل کارش را ترک کرده است.

گفتم: بهتر بود می‌گفتی بدستور شیطان سیاه فرار کرده، و به این زودی هم ردش را پیدا نمی‌کنیم.

امیر آشیری

— همان دیشب باید توقیش می کردیم.

— ولی تو اصرار داشتی که اول باید موضوع قتل ثابت شود.

— جای دوری نرفته .

— تو اینطور خیال می کنی ؟

— پیدایش میکنیم .

— ولی من زیاد امیدوار نیستم .

برای چندمین بار تلفن صدا درآمد.. جیمز با عجله گوشی را

برداشت .. و همینکه صدای طرف مخاطب را شناخت، پرسید:

— پیدایش کردی سروان ؟

و بعد به گزارش تلفنی سروان «یومو کا» گوش داد.. من بصورت

جیمز خیره شده بودم تا اثر گزارش سروان را در چهره او ببینم...

همینکه آثار تعجب بر چهره کلنل نقش بست، فهمیدم خبر

غیرمنتظره ای شنیده است .. و او با ناباوری گفت:

— پس جسدش را پیدا کردید، همانجا باش، به ما موری بگو

بچیزی دست زنند.

جیمز گوشی را سر جایش گذاشت و گفت :

— جسد گروه بان را در خانه اش پیدا کرده اند .

گفتم، بیخود نبود که می گفتمی به زودی پیدایش میکنی.

«جیمز» از پشت میزش بلند شد و گفت :

— راه بیفت برویم .

گفتم، نمیخواهی صبر کنیم تا «کلود لائور» هم برسد ؟

از پشت میزش کنار آمد، روی مبل چرمی نشست و گفت:

— این شیطان سیاه چه جور آدمی است که توهنوز نتوانسته ای

اورا بشناسی !

گفتم، او هم مثل من و تو ست، با این تفاوت که که او در درجه،

جاده خاکستر

اول، من، وبعد تو و مامورین پلیس را می شناسد، ولی ما حتی اسمش را هم نمی دانیم. بعبارت دیگر او در تاریکی ایستاده و ما در روشنائی.

جیمز دوباره از جایش برخاست و گفت:

— کلود لانژر بعدا به ما ملحق می شود.

گفتم: بمامورین کشف آثار جرم بگو به محل قتل بروند، ما هم بدنبالشان حرکت میکنیم.

در همان موقع «کلود لانژر» وارد اتاق شد... پرسید:

— موضوع چیست؟

گفتم: اصل قضیه همانست که از گوشی تلفن شنیدی.

«جیمز» که مشغول صدور دستورات تلفنی بود، بکار خود پایان

داد، گوشی را گذاشت و گفت:

— ترتیب کارها داده شد، می توانیم برویم...

از دفتر کار او که بیرون آمدیم. پرسیدم:

— سروان «یومو کا» نکفت گروهیان «کایوتو» به چه وسیله ای

بقتل رسیده.

«جیمز» همانطور که رو برویش را نگاه می کرد، گفت:

— بضرب دو گلوله، گلوله اول درست به قلبش اصابت کرده،

و هدف گلوله دوم، گلویش بوده.

کلود گفت:

— اینطور که معلوم است، شیطان سیاه تمام پل های پشت سرش

را خراب می کند که ما نتوانیم ردش پیدا کنیم.

گفتم: معمولا اینطور است.

بین راه، «جیمز» با سروان «یومو کا» ارتباط رادیویی برقرار

امیر عشیری

کرده ، و به او دستور داد اگر خبر نگار یا عکاسی قصد ورود به خانه مقتول را داشت ، جلو گیری کند .. او از رو برو شدن با خبر نگاران خوشش نمی آمد ، و علتش هم این بود که هیچگونه توضیحی در مورد قتل گرو و عیان « کایوتو » نمی توانست بدهد .. اگر قضیه را آنطور که بود در جواب سئوال خبر نگاران شرح می داد ، جنجال بزرگی بر می انگیزخت و روزنامه ها سخت به دستگاه پلیس و گارد ساحلی که « جیمز » در راس آن قرار داشت ، حمله می کردند و او را مورد انتقاد شدید قرار می دادند .

باو توصیه کردم که خبر نگاران را در جریان امر قرار دهد .. ولی او زیر بار نرفت ...

به او گفتم : من اگر بجای تو بودم ، همین کار را می کردم .

کلود گفت :

— من هم همینطور .

جیمز گفت :

حالا که مقام مسئول نیستید ، این حرف را می زنید ، اما من که رئیس پلیس هستم ، ترجیح میدهم فعلا حرفی نزنم . باید سکوت کرد . گفتم ، هر طور میل توست .

جیمز که در کار و حرفه خود کار آزموده بود ، دست مرا از توصیه ای که به او کرده بودم ، خوانده بود و بهمین دلیل رویش را بجانب من کرد ، و با لبخندی خفیف و معنی دار گفت :

— بله دوست من ، فعلا باید سکوت کرد .

نگاهش کردم و گفتم :

— آدم زرنگی هستی !

خنده ای کوتاه کرد و گفت :

— تو از ایران و « کلود لا نژر » هم از فرانسه آمده اید اینجا

جاده خاکستر

که برای پیشرفت کارتان بمن کمک بزنید و مرا بدر دسر بیندازید !
اما غافل از اینکه مایلیس ها خیلی راحت میتوانیم فکر همدیگر را
بخوانیم . جواب خبرنگاران باشد برای موقعی که شیطان سیاه را
دستگیر کردیم آنوقت يك مصاحبه مطبوعاتی تشکیل می دهیم و تو
بسئالات خبرنگاران جواب میدهی . فعلا مرا راحت بگذار تا بدانه
چکار دارم میکنم .

« کلود » به من نگاه کرد و با تبسم گفت :

— کلنل ازما زرنکتر است . خیلی راحت توانست دستت را
بخواند !

گفتم : کلنل جیمز ، دوست و همکار قدیمی ام ، استاد این مکتب
است . موهایش رادر حل مسائل پلیسی سفید کرده ، باید هم از ما
زرنکتر باشد . اگر غیر از این بود ، بریاست پلیس هنگ کنگ نمی
رسید .

جیمز گفت : این مکتب ، هر روز بدانش جدیدی احتیاج دارد ،
چون هر روز که میگذرد تبهکاران بكمك مغزهای متفکر باند خود
شیوه های تازه ای ابداع میکنند و این پلیس است که باید بدل شیوه های
آنها را بنند و نقشه هاشان را خنثی کند .

« کلود » گفت : در حال حاضر ما بایکی از مغزهای متفکر
دنیا ی تبهکاران روبرو هستیم . هر روز که میگذرد ضرب شست تازه ای
از خودش نشان میدهد . دسموند را بطرز اسرار آمیزی بقتل می رساند ،
و چند ساعت بعد ، قاتل را هم به مقتول ملحق میکند . خودمانیم ،
« شیطان سیاه » تا این ساعت دستگاه پلیس هنگ کنگ را بازی گرفته ،
و بریش همه مان می خندد .

جیمز رو کرده « کلود » و گفت :

امیر عشیری

— با این حرفها می خواهی ضعف دستگاه پلیس را ثابت

کنی ؟

کلود گفت :

— نه، منظورم این نبود .

گفتم : تا به امروز پلیس ضربه های جبران ناپذیر و خرد کننده ای
به پادشاه سیاه وارد کرده قتل دسموند ثابت می کند که شیطان
سیاه به نفس نفس افتاده و بصورت موجودی درمانده درآمده . برای او
دوراه بیشتر نماینده یا باید تسلیم شود، یا خود کشی بکند.

کلنل جیمز خنده ای کرد و گفت :

— حالا فهمیدم چرا اصرار داشتی که يك مصاحبه مطبوعاتی

تشکیل دهیم . منظور از مصاحبه مطبوعاتی این بود که بوسیله روزنامه ها
به شیطان سیاه بفهمانی که یکی از این دوراه را باید انتخاب بکند،
تسلیم یا خود کشی . درست فهمیدم ؟

خنده ام گرفت . کلود هم خندید...

جیمز گفت : پس درست فهمیدم .

گفتم : آره ، منظورم همین بود . ولی اعتراف کن آن موقع
که با تشکیل مصاحبه مطبوعاتی مخالفت کردی ، چیزی نمی دانستی .
فقط حدس زده بودی که من هدف مشخصی را دنبال می کنم .

کلنل آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— حق با توست . آن موقع حدس زده بودم که از مصاحبه مطبوعاتی

فقط به نفع خودت می خواهی بهره برداری بکنی ، و همین دلیل با
تشکیل آن مخالفت کردم . . ولی نگفتی اگر پیغام تو بوسیله
روزنامه ها برای شیطان سیاه فرستاده می شد، چه نتیجه ای از آن می
خواستی بگیری ؟

گفتم : جز اینکه او را وادار کنم تا سر راهم قرار بگیرد .

جاده خاکستر

هدف دیگری نداشتیم.

جیمز همانطور که نگاهش بروی من ثابت مانده بود، گفت:

— مطمئن باش بزودی با او روبرو می‌شوی. همه ما میدانیم

که تبهکاران در هر حرفه‌ای که باشند، با همه زرنگی که دارند،

باز مرتکب اشتباه می‌شوند و در تیررس قرار می‌گیرند. شیطان سیاه

اگر عاقل باشد، با موقعیتی که پیدا کرده، بی‌سر و صدا باید از هنگ

کنگ خارج شود. ولی او فکر می‌کند که باید از تو و مامورین پلیس

انتقام بگیرد و این درست همان چیزی است که تو انتظارش را داری.

بله، بزودی با او روبرو می‌شوی.

«کلود» گفت: اینطور که کلنل می‌گوید، با تانک و زرهپوش

باید حرکت کنیم!

جیمز گفت: حرفهای من هنوز تمام نشده.

و خطاب به من ادامه داد:

— چون هدف مشخص شیطان توهستی، به این دلیل باید پیش

از پیش مواظب خودت باشی.

تو و من که رئیس پلیس هنگ کنگ هستیم، کمترین نشانه یاردی از او

نداریم، حتی نمی‌دانیم او زن است یا مرد، بلند قد است یا کوتاه قد،

پیر است یا جوان.

گفتم: در اینک که او مرد است، جای تردید نیست.

جیمز گفت: این فقط یک حدس نزدیک به یقین است، و حالا

فرض کنیم که او مرد باشد. بهر حال باید با احتیاط قدم برداری آخرین

حرف من به تو و کلود اینست که حماقت نکنید و آرتیست بازی در

نیاورید. این صحنه‌ها، صحنه‌های یک فیلم پلیسی نیست. شیطان سیاه

هم که نقش مخالف‌ترا بازی می‌کند، جز کشتن تو هدف دیگری

ندارد. او مثل سایه در تعقیب توست و همینکه رودر روی تو قرار بگیرد،

امیر عثیری

خودش را معرفی میکند و بعد بدنت را با گلوله بصورت آبکش در میآورد .

کلود گفت ،

— در واقع شیطان سیاه می خواهد انتقام بگیرد .

جیمز گفت :

— همینطور است . او همه چیزش را از دست داده و در حال

حاضر هیچ ندارد .

به جیمز گفتم :

— تو پاك تودل مرا خالی کردی ، نكند باشیطان سیاه رابطه

داری ؟!

كلنل جیمز خندید ، و گفت :

— شیطان سیاه من هستم !!

كلود گفت ،

— گمانم همینطور باشد . قتل دسموند این موضوع را ثابت

می کند .

گفتم : طفلك ابلین نامزدم را بگو که به خانه جیمز

فرستادمش !

جیمز گفت : با كلود تازه آشنا شده ام ، اما تو که سالهاست می

شناسمت ، همان رامین یکدنده هستی و اصلا نمیخواهی موقعیت

خطرناك خودت را درك کنی .

گفتم : برای چندمین بار مجبورم بگویم که از مرك وحشتی

ندارم ، چون میدانم اگر احساس ترس کنم یا خودم را عقب بکشم ،

در این بازی خطرناك شکست می خورم یا به قول تو بدنام با گلوله بصورت

آبکش درمیآید . اما من بكمك تو و ما مورینت ، باند شیطان سیاه از پای

درآمده را که همه چیزش را از دست داده ، تعقیب میکنم و به این

جاده خاکستر

ماموریت خاتمه میدهم خوب، مثل اینکه به محل واقعه نزدیک شده ایم .

«جیمز» نگاهی به خیابان انداخت و گفت :
— همین محله است .

به محل قتل که در خیابانی واقع در جنوب جزیره بود ، رسیدیم .. عده زیادی زن و مرد، مقابل ساختمان دوطبقه جمع شده بودند. مامورین پلیس در برابر آنها صف کشیده و از نزدیک شدن مردم به ساختمان، جلوگیری می کردند .

اتومبیل حامل ما مقابل ساختمان توقف کرد . . سروان «یومو کا» جلو آمد، کلنل جیمز اولین نفری بود که از اتومبیل پیاده شد، و به اتفاق سروان، بداخل ساختمان رفت .. بدنبال آنها، کلودو من نیز به راه افتادیم .

از پلکان چوبی بالارفتیم ... اتاقی که گروهیان «کایوتو» در آن به قتل رسیده بود، اتاقی محقر بود. اثاثه آن چندان جالب نبود. جسد خون آلود گروهیان بر کف اتاق افتاده بود .
به کلود گفتم :

— امکان دارد از قاتل نشانه‌ای در اینجا مانده باشد، سعی کن پیدا کنی .

گفت: اگر نشانه‌ای وجود داشته باشد.

در همین موقع مامورین انگشت نگاری وارد شدند .. عکاس اداره پلیس نیز همراه آنها بود. کمی بعد پزشک قانونی به محل قتل آمد و به معاینه جسد پرداخت. مامورین انگشت نگاری هم مشغول کار خود شدند، من به بررسی اتاق و اثاثه آن مشغول شدم .

کلنل جیمز به من نزدیک شد و گفت:

— چیزی پیدا کردی؟

امیر عشیری

گفتم، هنوز نه .

او به طرف مامورین رفت.. من به بررسی خودم ادامه دادم .
روی پتوی تختخواب، جای نشستن يك نفر نقش بسته بود. لبه پتورا
که از تختخواب آویزان شده بود، بالازدم که زیر تختخواب را نگاه
کنم.. يك سيگار فیلتر دار سفید پیدا کردم. فیلتر ته سیگار اثرماتیک
لب داشت. ته سیگار کهنه نبود و معلوم بود کسی که سیگار کشیده،
چند ساعت قبل از ورود ما به آنجا، ته سیگار را خاموش کرده و به
احتمال قوی در همان ساعتی بوده که گروهیان به قتل رسیده .

از توتون ته سیگار تالبه فیلتر آن، مقدار کمی باقی مانده بود
ولی مارک سیگار سوخته شده بود

ته سیگار را برداشتم . مطمئن بودم که قاتل گروهیان یازن
بوده یا اینکه آن زن در موقع به قتل رسیدن گروهیان، در کنار قاتل
او بوده است . ته سیگار خیلی چیز را به ما ثابت می کرد، و قبل ازهر
گونه حدس یا گمان، باید مشخص می شد که توتون سیگار، به کدام
يك از کشورهایی که توتون کشت می کنند تعلق دارد، خلاصه اینکه
سیگار ساخت کدام کشور بوده است .

شناخت توتون ته سیگار ، امکان داشت خط روشن یا نیمه
روشنی در جهت رد جوئی آن و قاتل گروهیان ارائه دهد.

بررسی و جستجوی خود ادامه دادم چیز دیگری پیدا نکردم..
ولی این بررسی و وجود ته سیگار و نقش نشستگاه کسی که روی پتوی
تختخواب جلب نظر می کرد، این فکر را در من قوت بخشید که قاتل
گروهیان يك زن بوده است .

پزشك قانونی به معاینه جسد گروهیان پایان داد، و اجازه
حمل جسد به پزشکی قانونی صادر شد. مامورین انگشت نگاری هم
کار خود را انجام دادند، ولی از همان شروع کار معلوم بود که قاتل

جاده خاکستر

یا قاتلین، اثری از خود باقی نگذاشته‌اند و کوشش مامورین انگشت نگاری برای بدست آوردن اثر انگشت در آنجا بی حاصل خواهد بود.

کلنل جیمز بطرف من آمد و پرسید :
— بالاخره چیزی دستگیرت شد؟

به نقش نشستگاه روی پتوی تخت خواب اشاره کردم و گفتم :
— خوب نگاه کن ببین از این نقش چی می‌فهمی ؟
جیمز همانطور که نگاهش به نقش روی پتو بود، گفت :
— خیلی ساده است، يك نفر اینجا نشسته بوده.

گفتم، و آن يك نفر يك زن بوده، دقت کن ببین درست حدس می‌زنی یا نه؟

جیمز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

— نمی‌دانم، شاید همینطور باشد که تو حدس زده‌ای.
پرسیدم ، پر شك قانونی در مورد قتل چه گفت ؟

— قتل در حدود ساعت پنج صبح اتفاق افتاده .

— همان ساعتی که گروه‌بان به خانه‌اش برگشته .

— در واقع بدستور شیطان سیاه به خانه‌اش برگشته بود .

گفتم، چون باید کشته می‌شد، و قبل از اینکه او به اینجا برسد، قاتل یا قاتلین منتظرش بودند، و همینکه گروه‌بان وارد اتاقش می‌شود، او را هدف گلوله قرار می‌دهند .

جیمز اندیشناك گفت :

— این موضوع قابل تعمق و تفکر است. چون با حدس درباره

اینکه روی این تخت خواب يك زن نشسته بوده، قضیه قتل گروه‌بان کمی پیچیده می‌شود. بعقیده من قاتل تنها نبوده، و زنی هم با او بوده است، البته اگر حدس تو درست باشد، والا قاتل را با يدك نفر بدانیم

امیر عشیری

و آن يك نفر هم کسی جز شیطان سیاه نبوده، شاید هم قضیه طلوردیگری بوده... راستش باید بعدا در این باره صحبت کنیم. قضیه را از جهات مختلف بررسی کنیم.

گفتم: يك ته سیکار پیدا کردم که اثرماتيك لب داشت.

«جیمز» از شنیدن این موضوع چشمانش گرد شد. گفت:

— آن ته سیکار را ببینم.

ته سیکار را که لای دستمالی پیچیده بودم، از جیمز بیرون آوردم و آنرا نشان دادم و گفتم:

— به این دلیل می گویم در موقع قتل گروهبان، يك زن هم در اینجا حضور داشته، امکان دارد همان زن قاتل باشد.

— پس اظهارات تومتکی به این ته سیکار بود؟

— همینطور است، ولی اول باید بدانیم این سیکار ساخت کجاست.

— آزمایشگاه نوع توتون را مشخص می کند.

«کلود» به ما ملحق شد و از دیدن ته سیکار تعجب کرد... او را هم در جریان گذاشتیم... جیمز گفت: برمی گردیم اداره.

به اتفاق هم از اتاق مقتول بیرون آمدیم... بین راه که بطرف اداره پلیس می رفتیم، کلود گفت:

— ممکن است این ته سیکار رد قاتل گروهبان را بدست بدهد.

گفتم: نظر منهم همین است.

جیمز گفت: اگر قاتل گروهبان يك زن باشد، خیلی راحت

می توانیم پیدایش کنیم، و من می خواهم خواهش کنم این کار را بگذارید بعهده مامورین من.

کلود گفت: نه کلنل، بهتر است بین ما فقط يك ارتباط در حد همکاری وجود داشته باشد...

جاده خاکستر

توتون ته‌سیگار مکشوفه. در اتاق گروه‌بان مقتول. از نوع توتون ایران بود، و این چیزی بود که همه‌مان را سخت متعجب و متحیر ساخت. زیرا انتظارش را نداشتم.

چطور چنین چیزی امکان داشت؟ ولی حقیقت قضیه این بود که زنی که ته‌سیگار را خاموش کرده بود، سیگار ساخت ایران مصرف کرده بود. حالا خود آن زن قاتل گروه‌بان بود یا همدست قاتل بهر حال باید در جستجوی آن زن می‌بودیم.

آزمایشگاه پلیس هنگ کنگ پس از تجزیه توتون ته‌سیگار مکشوفه، خیلی صریح جواب داده بود که توتون ته‌سیگار، از نوع توتونی است که در ایران کاشته می‌شود.

بعد از ظهر بود که جواب آزمایشگاه را دریافت داشتم... همان ساعت، با کارآگاه مسعود در تهران از طریق خط تلفنی توکیو ارتباط برقرار شد، و من مشخصات توتون را با مقدار درصد «نیکوتین» آن که آزمایشگاه تعیین کرده بود، به اطلاع کارآگاه مسعود رساندم و از او خواستم که در اسراع وقت نوع سیگاری که از این توتون پرمی شود، مشخص کند.

ارتباط همچنان برقرار بود چند دقیقه بعد، کارآگاه مسعود جواب داد که نوع توتون به‌سیگار «آسیا» تعلق دارد... این خبر چنان مرا بهیجان آورد که بی‌اختیار با مشت بروی میز کوبیدم و گفتم:

«پیدایش کردم، مادام‌راس صاحب‌پانسیون «راس» در تهران از این نوع سیگار می‌کشد بدون تردید گروه‌بان «کایوتو» را او بقتل رسانده. مادام‌راس، می‌داند شیطان سیاه کیست و قبل از آنکه از هنگ کنگ خارج شود، باید دستگیرش کنیم.

کلودلانتر گفت:

امیر عشیری

— اسم مادام راس بگوشم آشناست . او باید مدیر عمان پانسیون باشد که کترین، مامور مقتول پلیس جنائی آلمان در آنجا اقامت کرده بود .

گفتم : قتل کترین آغاز ماجراها بود، و بدنبال قتل او بود که به پانسیون راس رفتم و با مادام راس آشنا شدم.

جیمز گفت :

— ولی ما عکس مادام راس را در اختیار نداریم که تکثیر کنیم .

گفتم، اگر نقاش اداره تان در کار و حرفه اش چیره دست باشد خیلی راحت میتواند با مشخصاتی که من از مادام راس در اختیارش میگذارم، از او یک صورت کامل بسازد. در حال حاضر جز این راه دیگری وجود ندارد. حتی نمیتوانیم صبر کنیم که پلیس ایران عکس او را بفرستد ،

کلود لانژر گفت،

— بوسیله رادیو فوتو ، عکس او بدستمان میرسد ، رادیو فوتو از طریق تو کیو.

گفتم، اول بسراغ نقاش می رویم.

«جیمز» تلفنی نقاش اداره شان را احضار کرد ،،،

کلود از من خواست که مشخصات چهره مادام راس را شرح بدهم ..

جیمز گفت ، به احتمال قوی مادام راس همان کسی است که ما بدنبالش میگردیم .

و من بشرح مشخصات چهره مادام راس پرداختم...

کلود و جیمز، هر دو معتقد بودند که شیطان سیاه کسی جز مادام راس نیست... این فکر آنها کم کم در من قوت گرفت... دلیلش هم این

جاده خاکستر

بود که از همان برخورد اول بامادام «راس» او را زنی مرموز و آشفته دادم ولی چون مدارك و دلایلی در دست نداشتم و از همه مهتر به او ظنین نشده بودم، نمیتوانستم در شناخت بیشتر او تلاش کنم. و اکنون که نشانه‌ای از رد او بدست آمده بود، امکان این که خود او شیطان سیاه باشد، خیلی زیاد بود. زنی بامشخصات مادام راس، توانائی این را داشت که يك باند تبه‌کار را بگرداند و نقشه‌های جنایتکارانه طرح کند و مردی همانند «دسموند» را در اختیار قدرت خود بگیرد و به او فرمان بدهد و در قاجاق اسلحه و جعل اسکناس، دست داشته باشد.

در عین حال که به مادام «راس» ظنین شده بودم و او را شیطان سیاه می‌دانستم، باید بگویم صد درصد اطمینان نداشتم که او همان کسی است که مادر جستجویش هستیم. این اطمینان موقعی به صد درصد میرسد که او را دستگیر کنیم و تحت بازجوئی شدید قرار بدهیم.

مشخصات چهره مادام راس طوری در خاطر من نقش بسته بود که وقتی نقاش اداره پلیس رو برویم نشست، بوضوح توانستم خطوط چهره مادام راس را برای او توصیف کنم.

او مشغول کارش شد .. چند دقیقه بعد با انگشتان چیره دستش، مادام را بروی کاغذ بحرکت درآورد و طولی نکشید که ورقه کاغذ را بدستم داد و گفت :

— امیدوارم بامشخصاتی که شرح دادید، مطابقت کند.

يك نگاه بصورت نقاشی شده مادام راس انداختم و بعد نگاهم را به نقاش دوختم، دستم را بطرفش بردم، و در حالی که دست او را می‌فشردم، گفتم:

— شما بك معجزه گر هستید.

او خنده‌ای کرد و گفت :

امیر عشیری

— حرفه‌ی من اینطور ایجاب میکند .

«جیمز» که بغل دست من نشسته بود، ورقه کاغذ نقاشی را از دستم گرفت و در حالی که نگاهش به آن بود، پرسید :

— نومطمئننی که این طرح صورت مادام راس است .
گفتم : مونمیزند . انگار که خودش مدل بوده، دیگر به رادیو فوتو، احتیاجی نیست .

«کلودلانژر» پس از آنکه صورت نقاشی شده مادام راس را دید، گفت :

— مشخصات این چهره سیاه قلم نشان میدهد که صاحب آن باید زنی تودار باشد .

گفتم : ظاهرا که اینطور است .

جیمز از من پرسید :

— در تهران که بودی، وقتی با مادام راس رو برو شدی، او را چه جور زنی شناختی ؟

گفتم : يك زن مرموز که در هاله‌ای از اسرار قرار گرفته بود .

کلودلانژر گفت :

— همان موقع باید زیر نظر قرارش میدادی .

گفتم : راستش آن موقع به او ظنین نبودم . تا همین چند ساعت قبل هم که ته‌سیگار پیدا شد، کسی را که اصلا بیادش نبودم .
مادام راس بود .

جیمز گفت :

— همه اینهایی که گفتی درست، ولی اصل قضیه در اینست که از کجا میتوانیم مطمئن باشیم کسی که آن ته‌سیگار را در اتاق گروه‌بان مقتول انداخته، مادام راس است ؟

جاده خاکستر

گفتم : فعلا با حدس و گمان داریم جلومیرسیم ضمنا این را هم میدانم که مادام راس سیکار آسیا می کشد. اما چرا فکرم متوجه او شد، دلیلش اینست که کاترین در پانسیون مادام راس اقامت کرده بود. جز این دلیل دیگری ندارد. برای اطمینان بیشتر میتوانیم با تهران تماس بگیریم و راجع به پانسیون مادام راس و خود او سؤال کنیم .

کلود لائور گفت :

— باید حتما این کار را بکنی .

جیمز ، نقاش اداره شان را مرخص کرد و تصویر مادام راس را به شعبه تکثیر فرستاد .

در حدود ساعت هفت شب بود که ارتباط تلفنی با تهران از طریق توکیو برقرار شد... همینکه صدای «راوند» را شنیدم ، خودم را معرفی کردم .

پرسید: زودتر از این باید تماس می گرفتی ،

گفتم : قرار من این بود که اگر به پایان خط نزدیک شدم، ترا در جریان بگذارم .

— و حالا نزدیک شده ای ؟

— تقریبا . حالا گوش کن بین چی می گویم . فوراً درباره

مادام راس تحقیق کن .

درباره او چیز تازه ای کشف کرده ای ؟

— همینطور است .

و بعد ماجرای قتل گروه بان «کایوتو» و ته سیکاری که در اتاق مقتول پیدا شده بود برای «راوند» شرح دادم و اضافه کردم که ته سیکار از سیکارهای ساخت ایران بوده، از همان نوع سیکاری که مادام راس می کشید...

امیر عشیری

راوند پرسید :

— تو فکر می کنی مادام راس وارد هنگ کنک شده :

گفتم ، ظاهرا که اینطور است .

— يك ساعت دیگر با تو تماس میگیرم و اگر موفق نشدم، يك

تلمگرام مخا بره می کنم.

— عجله کن .

ارتباط تلفنی با تهران را قطع کردم ... چند دقیقه بعد ،

تلفن زنك زد . به تصور اینکه تهران با ما ارتباط برقرار کرده ، گوشی

را برداشتم ... « ابلین » بود . نگران شده بود و می خواست بداند

برای من چه اتفاقی افتاده است ... و وقتی مطمئن شد گرفتاری مانع

از این بوده است که از ظهر ببعدها با او تماس بگیرم ، گفت که خانم جیمز

برای صرف شام مرا دعوت کرده ...

گفتم ، به خانم جیمز بگو با کمال میل دعوتش را قبول می

کنم . البته کلود لانژ را هم دعوت می کنم .

« جیمز » ، گوشی تلفن را از من گرفت تا بازنش صحبت

بکند ...

تصویر مادام راس را بقطع جیبی تکثیر کرده بودند ، به

دفتر کار جیمز آوردند . تا دریافت پاسخ از تهران ، نمی توانستیم

تصویر مادام راس را بین مامورین پخش کنیم ...

در حدود ساعت هشت شب بود که « راوند » روی خط تلفنی

تماس گرفت و گفت : که مادام راس پانسیون خود را يك هفته پیش فروخته و

از او خبری در دست نیست . به احتمال قوی از ایران خارج شده است .

پس از تشکر از « راوند » ارتباط را قطع کردم ، و آنچه را که

راوند گفته بود ، برای جیمز و کلود بازگو کردم ...

« کلود لانژ » گفت :

جاده خاکستر

— حالا تقریباً می‌توانیم مطمئن باشیم که مادام راس در حالت کنگ است

جیمز گفت: همین‌امشب باید تصویر مادام راس را در اختیار مامورین بگذاریم.

گفتم: البته در اختیار یک عده از مامورین ورزیده، ضمناً کلنل ریچارد هم باید در جریان قرار بگیرد.

جیمز کمی فکر کرد و سپس گفت:

— چطور است ریچارد و زنش را هم برای شام امشب دعوت کنیم.

گفتم: بدفکری نیست، کلود هم میل دارد با او آشنا شود.

کلود گفت: جواب آزمایشگاه در مورد نوع سلاحی که گروهیان «کایوتو» با آن بقتل رسیده نرسیده، حتی عکس اثر انگشتها.

جیمز خندید و گفت:

— جوابها اینجا روی میز من است. موضوع مادام راس، همه چیز را تحت الشعاع قرار داده ... و بعد جواب آزمایشگاه را در مورد نوع قتل، اینطور خواند: «مقتول با سلاح کمربندی کالیبر ۲۴ اخت آمریکا بقتل رسیده ...»

در مورد اثر انگشت جواب منفی بود، یعنی اینکه جز اثر انگشت گروهیان، اثر انگشت شخص دیگری به دست نیامده

در خانه کلنل جیمز میهمان بودیم، کلنل ریچارد و خانمش هم

... در حدود ساعت ده شب پس از صرف شام بود که تلفن زنگ زد..

«جیمز» از سالن خارج شد تا به تلفن جواب بدهد. کمی بعد

امیر عشیری

برگشت و به شوهرش گفت : « از اداره می‌خواهند با تو صحبت کنند . »

« جیمز ، با اوقات تلخی گفت :

— يك شب نشد من میهمان داشته باشم و از اداره تلفن

نکنند !

« کلودلانژر ، گفت :

— رئیس پلیس بودن یعنی این .

ریچارد گفت :

— پس من هم باید منتظر تلفن اداره مان باشم .

به جیمز گفتم :

— برو بین چه کلات دارند ،

ممکن است مامورین ردما دام «راس» را پیدا کرده باشند.

جیمز گفت :

— تو هم فقط در فکر مادام راس هستی .

گیلاس مشروبش را روی میز گذاشت و از سالن خارج شد...

ریچارد به من گفت :

— انتظار نداشته باش مامورین به این سرعت ردما دام «راس»

را پیدا کنند. امکان دارد او پس از بقتل رساندن گروه بان ، از

جزیره خارج شده باشد .

گفتم : امکان هم دارد در همین جزیره مخفی شده باشد .

کلودلانژر گفت :

— این جزیره اسرار آمیز ، آنقدر جا دارد که مادام «راس»

بتواند برای مدتی خودش را مخفی کند . وانگهی ، آدمی مثل

شیطان سیاه در پشت سرش ایستاده و از او حمایت می‌کند.

ریچارد گفت :

جاده خاکستر

— جیمز برگشت . حتما خبرهای خوبی دارد .
«جیمز» که باشتاب به سالن برگشته بود، به ما نزدیک شد.
رو بروی من ایستاد و گفت :
— حدسش درست بود، مادام راس ...
باشتابزدگی حرفش را قطع کردم و پرسیدم :
— کجا دستگیرش کردند ؟
«جیمز» گفت : بگذار حرفم را تمام کنم، بعد تو حرف بزنی...
چند دقیقه پیش زنی که خودش را راس معرفی کرده ، با اداره تماس
تلفنی میگیرد که با تو صحبت بکند، و بعد برای تو پیغام می فرستد...
«جیمز» مکث کرد، بعد پرسید:
— حالا حدس بزنی پیغام آن زن که خودش را راس معرفی
کرده، چی بوده ؟
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم ،
— جز قرار يك ملاقات ، چه چیز دیگری می تواند باشد؟
جیمز گفت : آن زن روی بام باشگاه هنگ كنك منتظر
توست ... خوب ، عقیده ات چیست ؟
پوزخندی زدم و گفتم :
— اینهایی که گفتی از زبان خودت بود، یا از زبان بطری
ویسکی ؟
جیمز همچنان زل زده بود و مرا نگاه میکرد ...
ریچارد خنده ای کرد و گفت :
— دراینکه جیمز بعد از دوسه گیلان ویسکی شوخیهای با
مزه ای می کند ، حرفی نیست .
کلود لاژر مرا مخاطب قرار داد و گفت :
— حتما مادام راس می خواهد «شیطان سیاه» را دست و پا بسته

امیر عشیری

روی بام باشگاه تحویلت بدهد. و بعد خندید ...

جیمز که از حرفهای مانا راحت شده بود، گفت :

— ساکت میشوید یا نه ؟

خانمها متوجه ما شدند ... خانم جیمز از جا بلند شد، بطرف

شوهرش آمد و گفت :

— جیمز، امشب مشروب زیاد خوردی .

جیمز که عصبانی شده بود، خنده اش گرفت و بزنش گفت :

— توهم که حرف اینها را می زنی !

گفتم : حالا حقیقت را بگو .

گفت : حقیقت قضیه همان بود که گفتم . زنی به اسم «راس»

روی بام باشگاه هنگ کنگ می خواهد ترا ببیند .

بسختی می توانستم باور کنم که مادام «راس» با اداره پلیس

تماس گرفته، و برای ملاقات با من پیغام فرستاده باشد.

همکارانم هم در قبول این موضوع دچار تردید شده بودند ،

تردید در این که آیا آن زن مادام راس بوده، یا زن دیگر، از نظر من،

قرار ملاقات روی بام باشگاه هنگ کنگ، جز یک دام از طرف شیطان

سیاه چیز دیگری نمی توانست باشد ...

قبل از آن که نظر خودم را بگویم، کلنل جیمز نیز معتقد بود

که شیطان سیاه برای نابود کردن من دست بکار شده و مادام راس را

وسیله قرار داده است ... کلنل ریچاردو کلود لا نژر هم، همین عقیده

را داشتند . در اکثر مسائل پلیسی، نقاط مبهم و تاریک و تردید آمیز

بسیار وجود دارد، با این حال نمی شود نسبت به همان نقاط مبهم و

تاریک بی تفاوت بود، یا آنها را بدست فراموشی سپرد . بسیار

اتفاق افتاده که نقاط تاریک و تردید آمیز که مأمورین پلیس خیال

می کنند و حتی معتقدند که دام های خطرناک در آن نقاط وجود دارد،

جاده خاکستر

حدسشان درست نبوده، و واقعیت داشته است.

قرار ملاقاتی که زنی به اسم مادام «راس» بامن گذاشته بود، در هاله‌ای از تردید و بدگمانی قرار داشت با همه این احوال، باید به محل ملاقات، یعنی روی بام باشگاه هنگ کنگ می‌رفتم. به عبارت دیگر باید خودم را بخطر می‌انداختم تا قضیه روشن شود... ولی امکان نداشت کلنل جیمز با تنها رفتن من به محل ملاقات موافقت کند. از نظر خودم هم عاقلانه نبود که یکه‌وتنها به ملاقات مادام راس بروم.

«کلودلانژر» داوطلب شد که تنها به ملاقات مادام راس برود، ولی من مخالفت کردم...

ریچارد از جیمز پرسید:

— به مامورین دستور دادی چه کار بکنند؟

جیمز گفت: منتظر گزارش تلفنی مامورین هستم که به محل ملاقات رفته‌اند.

کلودلانژر گفت:

— اگر آن زنی که خودش را «راس» معرفی کرده، روی بام باشگاه منتظر رامین باشد، تا چند دقیقه دیگر در اداره پلیس زیارتش می‌کنم در غیر این صورت باید خبر کشته شدن چند مامور را بشنیریم.

گفتم: هدف شیطان سیاه من هستم، نه مامورین پلیس.

کلودلانژر گفت:

— من و تو، هر دو هدف شیطان سیاه هستیم. او حالا دیگر فهمیده که «لوپو» عضو باند، چه کاره بود.

جیمز گفت شیطان سیاه برای خود نشان دادن هم که باشد، بطرف مامورین پلیس تیراندازی می‌کند.

امیر عشیری

گفتم : او زرنکتر از این حرف هاست. آنقدرها احمق و ناشی نیست که روی بام باشگاه خودش را به تله بیندازد .
« ابلین » بطرف ما آمد و پرسید :

— موضوع چیست ؟

ریچارد گفت :

— چیز مهمی نیست ، خانمی با نامزدت قرار ملاقات گذاشته

و خیال دارد نامزدی شما دو نفر را بهم بزنند !

ابلین به من نگاه کرد و پرسید :

— موضوع ملاقات چیست ، چرا حرف نمی زنی ؟

— تبسم کردم و گفتم :

— ریچارد دارد سر بستر می گذارد .

ریچارد که سر شوخیش باز شده بود ، به من گفت :

— چرا به ابلین نمی گوئی ، مادام « راس » را از کجای

شناسی ؟ !

ابلین با خنده ساختگی گفت :

— مادام راس کیه ؟

جیمز به او گفت .

— از من بپرس تا مادام « راس » را معرفی کنم ؟

و سپس قضیه را برای او شرح داد ..

« ابلین » خندید ، و بجای خود برگشت .

ما گرم صحبت بودیم که صدای زنگ تلفن بلند شد ..

« جیمز » از جا پرید و گفت :

— کسی گوشی را بر ندارد .

و باشتاب از سالن خارج شد. خیلی زود برگشت و گفت :

— مامورین جسدیک زن را روی بام باشگاه پیدا کرده اند.

جاده خاکستر

گفتم : و آن زن، کسی جز مادام «راس» نبوده ...
با اتومبیل ریچارد که مقابل خانه جیمز بود، بطرف باشگاه
« هنگ کنگ » حرکت کردیم . . این باشگاه در انتهای خیابان
« جاکس » واقع در مرکز منطقه «ویکتوریا» قرار دارد ،
بین راه بحث بر سر این بود که اگر مقتوله روی بام باشگاه ،
همان مادام «راس» باشد، تمامی حدسهای مادر باره ارتباط تلفنی
او با اداره پلیس غلط از آب درآمده و باید قبول کنیم که منظور او
از ملاقات بامن، این بوده که هویت شیطان سیاه را فاش کند، و به عبارت
دیگر او را به چنگ پلیس بیندازد.

امامن نمی توانستم حاصل این بحث را قبول کنم .. دلائلی
وجود داشت که ثابت می کرد مادام «راس» شخصا و بنا بمیل خود با
اداره پلیس ارتباط تلفنی برقرار نکرده، چرا که اگر شخصاً اقدام
به این کار کرده بود، قرار ملاقات را روی بام باشگاه نمی گذاشت،
بلکه نقطه ای در مکانی پرت و دور افتاده را برای ملاقات بامن انتخاب
می کرد، و از آنجا که عمری را در دنیای تبه کاران گذرانده بود ،
طبعاً شاهه اش همانند شاهه سگ تیز بود و خیلی راحت می توانست
بوی باروت و خون را حس کند و به این دلیل که دزد همکاری با پلیس
جان خود را در خطر مرگ می دید ، سعی می کرد مستقیماً به اداره
پلیس بیاید و خودش را در پناه پلیس قرار بدهد .

نظر «کلود لانژر» را به این دلیل نمیتوانستم قبول کنم که
قرار ملاقات روی بام باشگاه «بو» دار بود و نشان میداد که مقتوله
بهنگام برقرار کردن ارتباط تلفنی با اداره پلیس، در امنیت کامل
بسر نمیبوده و تحت فشار لوله هفت تور قرار داشته ، یا نداشته قربانی
تقشه زیر کانه شیطان سیاه شده است ،

کلنل «ریچارد» با نظر من موافق بود. ولی جیمز و کلود لانژر

امیر عشیری

عقیده واحدی داشتند .

آنها همه متقد بودند که مادام « راس » در موقع برقرار کردن ارتباط تلفنی با اداره پلیس ، کاملاً احساس امنیت میکرد . است و اگر قضیه را در جهت دیگری بررسی کنیم ، به این نتیجه میرسیم که شیطان سیاه ، خیلی راحت میتواند است او را در نقطه دیگری به قتل برساند ، دلیلی نداشته که قربانی خود را به بام باشگاه هنگ کنگ بکشانند .

تاحدی میشد نظر « کلودلانژر » و جیمز را قبول کرد . ولی قضیه قتل مقتوله ، بر این اساس قرار داشت که شیطان سیاه ، برای کشتن من نقشه حساب شده ای کشیده بود ، و از آنجا که بوجود مادام « راس » در باند خود احتیاجی نداشته و میدانسته که او بزودی به چنگ پلیس می افتد ، از او یک دام مرگبار برای من ساخته بودند . بوسیله او ، مرا بکام مرگ کشاند . مهم این بود که مقتوله از نقشه شیطانی وزیر کانه او در جهت قتل خودش بی خبر بوده است . « کلودلانژر » که در قبول اندن نظر خود پافشاری میکرد و

دلائل زیادی می آورد ، گفت :

— ولی مامورین پلیس ، کسی را روی بام پیدا نکرده اند .

گفتم : همه مان بحد کافی مشروب خورده ایم ، ولی اینطور که معلوم است اثر ویسکی در تو بیشتر از ما بوده ، چون می بینم که قضیه را آنطور که باید ، در ذهن خود بررسی نکرده ای .

کلودنا راحت شد و گفت :

— ما داریم درباره قتل مرموزیک زن بحث میکنیم و آنوقت

تو از اثر ویسکی چه چیزی را میخواستی که مسخره است .

گفتم : موضوع ویسکی فقط یک شوخی بود .

« جیمز » مرا مخاطب قرارداد و گفت :

جاده خاکستر

- بالاخره نگفتی با گویا لاسهای ویسکی چه چیزی را میخواستی ثابت کنی ؟

گفتم : شیطان سیاه ، پس از به قتل رساندن زنی که هنوز هویتش برای مامشخص نیست وما به حدس و گمان مقتوله را همان مادام «راس» میدانیم، مطمئنا روی بام یا حوالی باشگاه به انتظار من بوده تا بمحض رسیدن من به آنجا، بطرفم شلیک بکنند ، ولی ورود مامورین به باشگاه ، نقشه او را بهم زده و او فرار را برقرار ترجیح داده . امیدوارم دوست و همکار عزیزم، «کلود» علت اینکه مامورین کسی را روی بام پیدا نکرده اند ، فهمیده باشد .
«کلود» آهسته گفت :

- شاید حق باتو باشد .

ریچارد که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، گفت :

- پیشنهاد میکنم به این بحث خاتمه بدهید .

«جیمز» گفت :

- ما درباره چیزی بحث می کنیم که میهمانی مان را بهم

زده .

گفتم : يك چیز دیگر ... اگر مکالمه تلفنی آن زن روی نوار ضبط شده باشد، تجزیه کلمات از نظر ارتعاشات صوتی به ما ثابت میکند که او در موقع مکالمه تلفنی ، دچار ترس بوده یا آرامش فکر و روح داشته . تشخیص حالات روحی آن زن خیلی ساده است .
جیمز گفت :

- میتوانم به شما اطمینان بدهم که مکالمه تلفنی زن روی

نوار ضبط شده .

وارد خوابان «جاکسون» شدیم .. نخستین چیزی که ازدور جلب نظر میکرد، اتومبیل های پلیس و پزشکی قانونی بود که دو طرف

امیر عشیری

خیابان. مقابل در باشگاه را اشغال کرده بودند. در حاشیه پیاده رو، مامورین مسلح اونیفورم پوش را میدیدیم که در فواصل نامعین ایستاده بودند. در کنار آنها، مامورینی که لباس شخصی پوشیده بودند، دیده می شدند.

ستوان «الکساندر»، افسر پلیس جنائی، اولین کسی بود که جلو آمد و شانه به شانه کلنل جیمز، بداخل باشگاه رفت تا گزارش اقدامات مامورین را به اطلاع او برساند. باشگاه تعطیل شده بود، و کارکنان آنرا در سالن باشگاه جمع کرده بودند تا زمان بازجویی از آنها فرا برسد.

از پله ها بالا رفتیم، و به بام باشگاه رسیدیم ... با وجود آنکه مقتوله برشپارهای خونی که بر کف بام دویده بود غلتیده بود و صورتش خون آلود شده بود، شناختنش «مادام داس» بود، همان زنی که در تهران پانسیون با نام خودش را اداره میکرد، بضر يك گلوله بقتل رسیده بود، و این گلوله قلبش را هدف قرار داده بود.

جیمز یطرف من آمد و پرسید:

— مادام داس است، یا يك زن دیگر؟

گفتم: به مامورینت بگو دیگر دنبال صاحب آن عکس نگردند. مقتوله همان مادام داس است ... بعد کیف مقتوله را که در چند قدمی جسد افتاده بود، برداشتم ... بسته سیکاره آسیای داخل کیف نظرم را جلب کرد. آنرا از توی کیف بیرون آوردم. بیش از نیمی از سیکارها مصرف شده بود. بسته سیکار را به جیمز نشان دادم و گفتم:

— ته سیکاری که در اتاق گروه بان «کاپونو» پیدا کردیم،

از این نوع سیکار بود.

جاده خاکستر

جیمز گفت : تا اینجاى قضیه را حدس زده بودیم .
«کلودلانثر» که در کنار من ایستاده بود ، گفت :
— دراینکه مادام «راس» به اداره پلیس تلفن کرده بود جای
تردید نیست .

«جیمز» به او گفت :

بین ما تنها کسی که قبلا صدای مقتوله را شنیده، رامین است.
من هنوز تردید دارم که تلفن کننده مقتوله بوده ، یا يك زن
دیگر .

پزشك قانونی نحوه بقتل رسیدن مادام راس را اینطور
توجیه کرد . که قاتل با قراردادن لوله تپانچه خود بروی قلب
مقتوله، ماشه را کشیده است و این فرصت به آسانی برای او امکان
نداشته است .

گفتم : مگر دريك صورت، و آن موقعی بوده که قاتل، مقتوله
را در آغوش گرفته و درست در لحظاتی که لبان او را می بوسیده ،
دست مصلحش را بالا آورده و لوله تپانچه را بقلب مقتوله گذاشته و
ماشه را کشیده است .

پزشك قانونی نظر مرا تأیید کرد . . . ذقت بیشتر بروی لبان
مقتوله این موضوع را ثابت کرد. روژلب مقتوله بخارج خط لب بالا
وپائین کشیده شده بود، و این اثری بود از يك بوسه فشرده که بدنبال
آن مقتوله بقتل رسیده بود .

محل اصابت گلوله به قلب ، يك سوراخ ایجاد کرده بود و
محل خروج گلوله از پشت مقتوله ، به صورت دیگری بود. گوشت
اطراف محل خروج متلاشی شده بود .

لوازم داخل کیف مقتوله عبارت بود از یکصد و چهل دلار
آمریکائی، سیصد و بیست دلار هنگ کنگی، مقداری لوازم آرایش ،

امیر عشیری

يك تقویم فرنگی كه هیچگونه نوشته‌ای در اوراق آن دیده نمی‌شد و يك فندك گازی دوپن و يك بسته آدامس ساخت آمریکا .

جسد را به سردخانه پزشکی قانونی حمل کردند .. زمان بازجوئی از کارکنان باشگاه فرارسید ... جزدربان باشگاه، كس دیگری، مقتوله را كه باتفاق مردی وارد باشگاه شده بود، ندیده بود .

دربان مشخصات قیافه مردی را كه همراه مقتوله بود، اینطور توصیف كرد: كت و شلوار برنگ تیره، ریش تویی، عيترك دودی، سبیل پر پشت، كلاه شاپو برنگ تیره ..

«جیمز» در زمینه مشخصات بیشتری از آن مرد پرسید.. دربان آن مرد را متوسط القامه دیده بود، ولی او یا كسی از كاركنان باشگاه ندیده بودند كه مقتوله و مرد همراه او، از پله‌های بام بالا رفته باشند.. در اینكه قاتل راه رسیدن به بام باشگاه را خیلی خوب میدانسته ، تردید نبود، او و مقتوله پس از ورود به باشگاه؛ طوری خودشان را به بالای بام رسانیده بودند كه هیچكس آنها را ندیده بود.

كلنل جیمز در بی‌خبری كاركنان باشگاه تردید داشت، يك يك آنها را تحت فشار بازجوئی قرارداد تا بكشف حقایق برسد .. اما حاصل این بازجوئی شدید، همان بود كه در روش ملایم بدست آمده بود.. دربان باشگاه، جز آنچه كه در مراحل اول بازجوئی بزبان آورده بود، اضافه بر آن چیزی نمیدانست . اینكه گفته‌های او تاجه حذب به حقیقت امر نزدیک بود، چندبار از او خواسته شد تا مشخصات مردی را كه به همراه مقتوله دیده بود كه وارد باشگاه می‌شوند شرح بدهد ..

جاده خاکستر

مراد از این تکرار مشخصات این بود که آیا داستان سازی میکنند یا حقایق را میگویند .. او حقایق را بیان می کرد ؛
جیمز بدربان و دونفر دیگر از کارکنان باشگاه ظنین شده بود، ولی در توقیف آنها دچار تردید بود و سرانجام دستور توقیف هر سه نفر را صادر کرد ...

جواب این سؤال که : « چه کسی گروهیان «کایوتو» را بقتل رسانده بود؟ » با کشته شدن مادام «راس» داده شده بود و حالا باید در جستجوی جواب این سؤال میبودیم که : چه کسی مادام راس را کشته است ؟ ..

طرح اصلی نقشه قتل مادام «راس» مشخص بود. جز شیطان سیاه چه کسی دیگری می توانست صاحب پانسیون راس را بکام مرگ بکشاند ؟ .. اما تردید ما در این بود که آیا خود شیطان سیاه در لحظه بوسیدن مقتوله ماشه را کشیده، یا یک نفر دیگر، و بدستور شیطان سیاه؟ عجیب بود که نه در اتاق گروهیان «کایوتو» اثر انگشت قاتل بدست آمده بود، و نه از دستگیره در بام باشگاه عدم اثر انگشت، ثابت می کرد که قاتل در کار خود و حرفه اش نهایت دقت و زرنگی را بکار برده و اصولاً آدمی دوراندیش و آشنایه ریزه کاریهای جنایت است که کوچکترین اثری از خود به جای نمی گذارد .

این دوراندیشی و زرنگی او را طوری دیگر هم می شد توجیه کرد ، و آن اینکه او در هر دو قتل ، پشت سر مقتولین حرکت می کرده است. نقطه گم شده در ماجرای قتل مرموز مادام «راس» محلی بود که او در آنجا اقامت کرده یا مخفی شده بوده، حتی در کیف او نشانه ای از آپارتمان ، یا اتاقی که در اجاره اش بوده، وجود نداشت .. متوجه هتل ها و پانسیون ها شدیم .

همان شب، کتل «جیمز» به ستوان «الکساندر» دستور داد

امیر عشیری

شخصاً به يك يك هتل‌ها و پانسیون‌ها و حتی بارها و کاباره‌ها مراجعه کند و با نشان دادن عکس مادام «راس» درباره مقتوله سؤال کند . فردای شب ماجرای قتل «راس» پزشکی قانونی در گزارش خود درباره قتل روی بام باشگاه هنگ کنگ به این نکته مهم و جالب اشاره کرده بود که گروهیان «کایوتو» و مادام «راس» هر دو بایک سلاح به قتل رسیده‌اند . جالب بودن این‌که از این جهت بود که به احتمال قوی آن سلاح ، در دست شیطان سیاه بود، و هم او بوده که گروهیان «کایوتو» را به قتل رسانده و در آن موقع مادام «راس» ناظر بر قتل گروهیان گارد ساحلی بوده است . در غروب آن روز ستوان الکساندر ، گزارش اقدامات خود را در اختیار کلنل جیمز گذاشت گزارش منفی بود. ستوان در گزارش خود نوشته بود که به کلیه هتل‌ها، بارها، کاباره‌ها و پانسیون‌ها مراجعه کرده و عکس مادام «راس» را به مدیر و دیگر کارکنان این اماکن نشان داده ، لیکن صاحب عکس را کسی نشناخته است .

این تحقیق و نشان دادن عکس مادام «راس» از نظر تکمیل پرونده قتل انجام گرفت که بعداً مورد اعتراض قرار نگیرد. ما از ابتدای کار می‌دانستیم که مادام «راس» در محلی دور از ذهن پلیس اقامت کرده بود، شاید هم در مخفی‌گاه شیطان سیاه .

پرونده قتل گروهیان «کایوتو» و مادام «راس» تا دستگیر شدن شیطان سیاه بسته شد. دلیلش هم این بود که به بن بست رسیده بودیم ، حتی کوره راهی هم وجود نداشت که ما را بسوی راه اصلی بکشاند ... همه راه‌ها بسته شده بود . جز کشف هویت شیطان سیاه و دستگیری او، راه دیگری رو در روی ما دیده نمی‌شد. کلید هر دو قتل شیطان سیاه بود. باید او را می‌شناختیم و این شناخت در راهی ظلمانی باید صورت می‌گرفت ، راهی که کوچکترین نشانه‌ای از آن

جاده خاکستر

نداشتیم، ولی مطمئن بودیم که او به زودی و همانند قارچ نامرئی، در نقطه‌ای از هنگ گنگ می‌روید، تا ضرب شست دیگری نشان بدهد ..



در حالی که وضع و موقعیت نا آرامی داشتم و خطر مرگ از سوی شیطان سیاه را در یک قدمی خود حس می‌کردم، ناگهان تصمیم به ازدواج با «ابلین» گرفتم. دوران نامزدی خسته‌ام کرده بود. باید زندگی تازه‌ای را شروع می‌کردم، نمی‌توانستم صبر کنم. این تصمیم ناگهانی من نوعی اقدام جسورانه بود و به قول همکارانم شکفت افکین و تهوآمین!

«ابلین» با شور شغف، از تصمیم من استقبال کرد... «کلود لانژر» که از ابتدای آشنائی من خودش را شاهد عقد من میدانست، معتقد بود که زودتر از این باید تصمیم می‌گرفتم.

اما کلنل «ریچارد» و «جیمز» توصیه می‌کردند تا پایان ماموریت صبر کنم؛ ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم. در بعد از ظهر یکروز آفتابی، مراسم ازدواج من با «ابلین» در کلیسای «سنت جان» انجام گرفت... با «ابلین» شرط کرده بودم که یکبار دیگر مراسم عقد ازدواجمان بر طبق آئین اسلام باید انجام بگیرد. او هم این شرط را قبول کرده بود.

وقتی از کلیسا بیرون آمدیم، من مردی بودم که دنیای مجرد را پشت سر گذاشته بود، و زندگی تازه‌ای را بازن آیده‌آل خود شروع کرده بودم. جشن ازدواجمان را در هتل «آمباسادور» واقع در «کلون» برپا کردیم. «کالوس» رئیس پلیس «ماکائو» و خانمش هم

امیر عشیری

به جشن ما دعوت شدند.

کلنل «جمیز» اصرار داشت فرماندار انگلیسی جزیره را با خانمش دعوت کند، ولی من قبول نکردم؛ چندتن از دوستانم که از سرشناس‌های هنگ گنگ بودند با خانم‌هایشان دعوت شدند. با آن که تصمیم داشتم جشن ازدواج در نهایت سادگی برگزار شود؛ یک وقت متوجه شدم دیدم تعداد مدعوین به یکصد نفر رسیده است.

برای دوستانم این سؤال پیش آمده بود که چرا قبل از پایان ماموریتم آمده بود که چرا قبل از پایان ماموریتم تصمیم به ازدواج با «ابلین» گرفتم، چرا جشن ازدواج را آنطور مفصل برپا کردم؟ ... و چرا بیش از یکصد نفر را به جشن ازدواج دعوت کردم؟ ...

دوستانم معتقد بودند باید صبر می‌کردم، تا در محیط آرام و بدون هر گونه اضطراب و دلهره ازدواج با «ابلین» صورت می‌گرفت اما تصمیم من به ازدواج با «ابلین» صرفاً ناشی از غریزه جنسی نبود، بلکه هدف مشخصی در آن دنبال میشد، در تصمیم به ازدواج موضوع ماموریتم رانین دخالت داده بودم و میخواستم از برگزاری جشن بهره‌برداری کنم؛

شاید جواب این «چرا»ها بنظر شما احمقانه باشد، بخصوص در مورد جشن ازدواجمان در هتل «آمباسادور» که بیش از یکصد نفر با خانم‌هایشان در آن شرکت کرده بودند.

می‌توانستم بهمان مراسم ساده که در کلیسا برگزار شد، اکتفا کنم. اما برنامه را خیلی مفصل و باشکوه‌تر از آنچه که «ابلین» تصورش را می‌کرد، ترتیب دادم. هدف من از این جشن مفصل بدام انداختن «شیطان سیاه» و پایان دادن به جنایت‌های او بود. به این نتیجه رسیده بودم که برای شناخت و بدام انداختن هر چه سریع‌تر او،

جاده خاکستر

تنها طریق اینست که راه نزدیک شدنش را به خودم هموار کنم .
در اینک که شیطان سیاه همه جادو تعقیب من بود، و «کلودلانژ»
(لوپوی سابق) هم دومین هدف «منجر به مرگ» او به شمار می رفت،
تردید نبود، تنها اشکال کار که از ابتدای ماموریتم با آن مواجه
بودم و در هنگ کنگ این اشکال بصورت لکه سیاهی در آمده بود.
ناشناس بودن شیطان سیاه بود . کوچکترین نشانه ای از او درست
نداشتیم، ولی او هر دوی ما را می شناخت. در ارزشیابی عملیات شیطان
سیاه، این نتیجه بدست آمده بود که او مردی است زیرک و دوراندیش
و محتاط، و در عملیات کشیفی مثل قتل، آدم دزدی و قاچاق اسلحه مهارت
زیادی دارد و دارای تجربه است. در مجموع، مردی است که خیلی
خوب می دادند چه کار دارد میکند. شیطان سیاه که از او کوچکترین
نشانه ای نداشتیم، آسان می توانست وارد هتل آمباسادور شود و از
آنجا به سالنی که جشن عروسی من و ابیلین در آن برپا بود، راه یابد و
شانه بشانه من یا «کلودلانژ» راه برود و در یک فرصت کوتاه، هر دو
یا یکی از ما دو نفر را بقتل برساند. یا حادثه ای خونین برآورد.

شیطان سیاه و امثال او که عمری را در تبهکاری می گذرانند،
آدم هائی حادثه ساز هستند . برای آنها تعداد تلفات حادثه ای که
سازنده اش هستند، نه فقط مهم نیست، بلکه لذت آور هم هست و این
خوی آدم کشی چنان در وجودشان ریشه دوانیده که بگونه ای ارضاء
کننده در آمده است.

شیطان سیاه از همان قماش بود، و خیلی هم شدیدتر، چون همه
چیزش را از دست داده بود، حتی افراد هفت تیرکش و آنهائی که
تارو بود باننش را حفظ می کردند کشته شده بودند، یا در زندان بسر
می بردند. چنین آدمی حربه انتقام گرفتن، به چیزی دیگر، نمی
توانست فکر کند.

امیر عشیری

در کلیسا که مراسم عقد انجام می گرفت ، هر لحظه انتظار حادثه ای را داشتم ، حادثه ای خونین که من و ابلین قربانیان آن باشیم . ولی هیچ اتفاقی نیفتاد . این فکر در من قوت گرفت که شیطان سیاه ممکن است در هتل دست بکار بشود .

برای پیشگیری از حوادث احتمالی لازم بود تدابیر امنیتی شدیدی اتخاذ شود . طرح امنیتی باید بشکلی می بود که تمام سالن ، و حتی راهروهای هتل که به سالن محل جشن راه می یافت و همه گوشه و زوایای سالن را در بر می گرفت .

در کنار این طرح ، طرح حفاظتی نیز باید اجرا می شد و آن حفظ جان مدعوین بود . حتی از کمتر برق هتل نیز محافظت می شد ... دروای طرح های امنیتی ، هدف مشخصی وجود داشت و آن بدام انداختن شیطان سیاه بود .

ستوان « الکساندر » ، افسر پلیس جنائی ، مامور مراقبت از هتل آمباسادور و سالن محل برگزاری جشن شد ، « الکساندر » با انتخاب زبده ترین مامورین که از تیراندازان ماهر بودند ، ماموریت خود را شروع کرد . کلیه راهروهای که به سالن محل جشن منتهی می شد ، زیر نظر مامورین قرار گرفت . حتی مامورین در داخل سالن و در میان مدعوین پراکنده بودند .

به « الکساندر » گفته بودم که تنها مراقبت از سالن و راهروها کافی نیست . مدعوین را هم باید زیر نظر داشته باشد . عملیات پلیس جنائی کاملاً در خفا بود و بجز من و همکارانم ، کس دیگری از وجود مامورین پلیس جنائی در آنجا اطلاع نداشت .

دو مامور ، حفاظت جان من و کلود لاژ را به عهده گرفته بودند ... جشن عروسی در چنان وضعی برپا شده بود . در آن شب بخصوص ، من مسلح نبودم ، ولی دوروبرم را بشدت می پائیدم و هر لحظه انتظار بروز

جاده خاکستر

حادثه‌ای را داشتم ...

«کلود لانژر» ، به من نزدیک شد و آهسته گفت :

— برای من محیط خفقان آوری شده .

گفتم : اصلاً فکرش را هم نکن .

خندید و گفت :

— از این می ترسم که مامور محافظ من یا تو، از اعمال شیطان

سیاه باشد .

با اطمینان گفتم :

— نه، چنین چیزی امکان ندارد همه شان از بین مامورین

دست چین شده اند، از مامورین با سابقه و ورزیده پلیس هستند. ستوان

الکساندر، آنها را انتخاب کرده .

کلود گفت: گروه بان «کایوتو» هم از افراد مورد اطمینان

گارد ساحلی بود. درجه گروه بانی داشت، ولی يك فرد تبه کار از آب درآمد.

— اینطور که نومی گوئی حتی به کلنل جیمز و کلنل ریچارد

هم نباید اطمینان کرد .

— من دارم از مامورین حرف می زنم .

— خوب، حال می گوئی چه کار باید کرد؟

— با جیمز صحبت کن .

نگاهم به کلنل جیمز افتاد که با چند تن از دوستانش گرم

صحبت بود... با سر به او اشاره کردم جلو بیاید . . وقتی جیمز به من

نزدیک شد، به کلود گفتم .

— اینهم کلنل جیمز ، با خودش صحبت کن .

جیمز پرسید : اشکالی پیش آمده ؟

امیر عشیری

گفتم ، کلود به مامورین تو در اینجا اطمینان و اعتماد ندارد .

جیمز اخمهایش را درهم کشید ، نگاهش را به کلود دوخت و گفت ،

— آنها سالهاست که با من کار می کنند انتظار نداشتم به آنها بدبین باشی .

کلود گفت ،

— به گروهیان کایوتو هم اطمینان داشتی ، مگر نه ؟

جیمز گفت ،

— اوفقطيك گروهیان بود ، ولی مامورین پلیس جنائی ، همه شان تعلیم دیده هستند .

به کلود اشاره کردم به این بحث خاتمه بدهد ... او رو کرد به کلنل جیمز و گفت ،

— این فکر همینطوری به مغزم خطور کرد .

جیمز گفت ، حتما اثر ویسکی بوده ،

کلود خندید و گفت ،

— حرفم را پس گرفتم !

« ابلین » به جمع ماملحق شد و گفت ،

— باز دیگر چه خبر شده که سر پا جلسه سری تشکیل داده اید ؟

دستم را به بازویش گرفتم و گفتم ،

— خبری نشده ، داریم صحبت می کنیم .

جیمز رو کرد به من و گفت ،

— در عمرم عروس باین قشنگی ندیده بودم !

کلود گفت ،

— ابلین در این لباس سفید با توری که روی سرش انداخته ،

جاده خاکستر

خیلی قشنگ شده .

گفتم : چه خبر شده که شما دونفر از قشنگی عروس دارید تعریف می کنید. گمانم باید يك محافظ هم برای ابلین تعیین کنم !
جیمز به کلود گفت :

— منظورش توهستی .

کلود گفت :

— محافظت از عروس را باید بعهده من واگذار کنی .

همگی خنده یی کردیم و ابلین و من از آنها جدا شدیم ... در میان میهمانها جای چند نفر خالی بود . در درجه اول جای پدر « ابلین » و مادر من ، و بعد هم همکاران عزیزم که در پاریس و تهران بودند .

سر میز شام ، ستوان « الکساندر » به من نزدیک شد و در حالی که مقداری غذا در بشقاب خود می گذاشت ، زیر گوشم گفت :

— مامورین بمردی که قصد ورود به سالن را داشت ، ظنین شدند و توفیقش کردند. در بازرسی بدنی ازار ، يك قبضه سلاح کمری کالپر ۲۸ بدست آوردند ،

لیخندی زدم و گفتم :

— باید خودش باشد ، بالاخره بدام افتاد .

« الکساندر » گفت :

— فکر نمی کنم مرد دستگیر شده عمان « شیطان سیاه » باشد ؛

قیافه اش به آدمکشهای حرفه ای بیشتر می ماند

پرسیدم : در بازرسی بدنی ، اوراق هویتش بدست نیامد ؟

— گذرنامه اش او را « فرانکی بارکر » اهل آمریکا معرفی

می کند .

امیر عشیری

— فرانکی بارکر ، اهل آمریکا ! سؤال دیگری از او نکردید ؟

— هیچیک از سوالات جواب نداد .

پرسیدم . کلنل جیمز از این جریان اطلاع دارد ، یا نه ؟
ستوان گفت : بله ، اطلاع دارد . کلنل دستور داده « بارکر »
را ببریم اداره و او را تحت بازجوئی قرار دهیم .
گفتم : من تا پایان جشن نمی توانم اینجا را ترک کنم . این
جریان هم نباید ایجاد سروصدا بکند . ضمناً خودت همین جا باش
به مامورین هم بگو مراقب باشند .

ستوان الکساندر بدنبال ماموریت خود رفت ...

حدس نزدیک به یقین من ، درست از آب در آمده بود . شیطان
سیاه باز هم جانب احتیاط را گرفته بود و بعوض خودش ، یک نفر
دیگر را به هتل فرستاده بود که نقشه قتل من یا کلود لاثر را به مرحله
عمل در آورد . اودست بکار شده بود . مطمئناً اگر ستوان الکساندر
و مامورین ورزیده تحت فرمان او مراقب سالن و راهروها نبودند ،
« بارکر » موفق می شد . موفقیت او یعنی موفقیت شیطان سیاه .

ستوان الکساندر ، « بارکر » را يك آدمکش حرفه ای شناخته
بود ، و اگر این شناخت بخطا نرفته بود ، باید این نتیجه حاصل می شد
که شیطان سیاه برای اجرای نقشه خود ، يك آدمکش حرفه ای را اجیر
کرده بود و مطمئناً ترتیب ملاقات با « بارکر » را طوری داده بود که
او نتواند چهره اجیر کننده اش را به بیند .

« ابلین » وقتی قیافه مرا در هم دید پرسید :

— ستوان الکساندر ، چی می گفت ؟

گفتم : چیز مهمی نبود .

— چرا سعی داری موضوع را از من مخفی کنی ؟

جاده خاکستر

— موضوعی در بین نبوده که بخوام آنرا از تو مخفی کنم .

— باور نمی کنم ، از قیافهات پیدا است که داری دروغ می گوئی .

گفتم ، ستوان اطلاع داد يك نفر را دستگیر کرده اند ، حالا از ناباوری و تردید بیرون آمدمی ؟

ابلین پرسید :

— این يك نفر را کجا دستگیرش کرده اند ؟

گفتم همین جا ، بیرون سالن . مسلح هم بوده .

دهانش از تعجب بازماند . گفت ،

— معلوم نشده کی وجه کاره بوده .

خنده ام گرفت ...

گفت ، نکند داری سر بسرم می گذاری ؟

سرم را جلو بردم و آهسته گفتم ،

— يك آدمکش حرفه ای !

ابلین ناراحت شد و گفت :

— نمی خوام بشنوم ، بس کن دیگه .

گفتم آرام باش عزیزم . شوخی کردم ، فقط خواستم بهت

بفهمانم که به مسائل پلیسی زیاد فکر نکن ، حتی کنجکاوی هم نشو .

چون نه کاری از دستت بر میاد و نه اینکه می توانی طرف مشورت قرار

بگیری . این نوع کنجکاوی ، جز ناراحتی اعصاب ، حاصل دیگری

ندارد .

لحظه ای چشمانش را بست و گفت ،

— فکر می کنم حق باتو باشد .

گفتم ، در آن شب پر ماجرا در کشتی ماهیگیری باید به

امیر عشیری

این نتیجه می‌رسیدی که کنجکاو شدن در مسائل پلیسی ، جز آنکه اعصابت را خسته کند ، نتیجه دیگری عایدت نمی‌شود . امشب ، بزرگترین شب درزندگی من و توست . زندگی مشترکی را باهم شروع می‌کنیم . و توبه مسائل زندگی باید فکر کنی ، نه مسائل پلیسی حالا خودت را مشغول کن ، تا کسی متوجه ما نشود.

ابلین گفت ،

— جیمز دارد به اینطرف می‌آید .

گفتم ، درمدت آشنائی خودت با خانواده جیمز و ریچارد ، آیا هیچ بنحاطرداری که زن جیمز یا زن ریچارد در حرفه شوهرانشان کنجکاو شده باشند ؟

خندید و گفت ،

— حرفم را پس گرفتم ، هر کاری دلت می‌خواهد بکن .

جیمز به ما نزدیکتر شد و گفت ؛

— عروس و داماد نباید زیاد غذا بخورند !

گفتم : نکند تو هم ایرانی هستی !

گفت : به رسوم و عقائد بیشتر ملل آشنا هستم . حالا اگر ابلین اجازه بدهد ، می‌خواهم چند کلمه‌ای با تو صحبت کنم .

ابلین به او گفت ،

— هر حرفی داری بزن ، من گوش نمی‌کنم .

«جیمز» مرا از میز شام کنار کشید و گفت ،

— فرانکی بار کرد در کلون دستگیر شده و بهمین دلیل ریچارد

به اداره خودشان رفته که از او بازجوئی بکند . من هم به او ملحق می‌شوم . قبل از رفتن می‌خواستم عقیده ترا درباره «بارکر» بدانم .

پرسیدم ، نظر خودت چیست ؟

شانه بالا انداخت و گفت ،

جادہ خاکستر

— نمی دانم چی بگویم، اگر بار کر همان شیطان سیاه فباشد، بدون شك اورا می شناسد. گفتم : من حتی در این مورد هم شك دارم. «بار کر» نه شیطان سیاه است و نه اینکه با او روبرو شده، ستوان «الکساندر» اورا يك آدمکش حرفه ای می دانست. بعقیده من نظر ستوان باید درست باشد. شیطان سیاه اورا اجیر کرده بود که من یا «کلودلانتر» را در اینجا بقتل برساند. شاید هم اوا افراد باند بوده. در هر دو صورت شیطان سیاه آنچنان آدمی نیست که بیکدار به آب بزند و با آدمی مثل «بار کر» رود و رو قرار گرفته باشد. گفت : ولی تقریباً مطمئن بودی که شیطان سیاه را در اینجا بدام می اندازی.

گفتم : بله، و این اطمینان تا قبل از دستگیری مردی مسلح بنام «فرانکی بار کر» محکم بود و حالا فقط حالت انتظار جای آن اطمینان را گرفته.

— امکان دار «فرانکی بار کر» برای ردگم کردن بوده.

— بله، امکان دارد، و بهمین دلیل به ستوان الکساندر گفتم

از هتل خارج نشود.

— بازجوئی از او، به تردید ما خاتمه می دهد.

گفتم از پلیس بین المللی کمک بگیر. اگر حدس مادر باره حرفه آدمکشی «بار کر» درست باشد، از طریق پلیس بین المللی می توانیم سوابق او را بدست بیاوریم.

کلنل جیمز به ابلین و من شب بخیر گفت : و از سالن خارج

شد.

دستگیری «فرانکی بار کر» و بازجوئی از او به من مربوط می شد ولی تصمیم گرفتم آن شب را بخودم و ابلین اختصاص بدهم و جزیه او به کس دیگری فکر نکنم ... ابلین هم جز این انتظار

امیر عشیری

دیگری نداشت؛ و اگر در آن شب او را تنهایی گذاشتم و به اداره پلیس می رفتم اثر نامطلوبی در او بجای می گذاشت؛ آنهم در نخستین شب زندگی مشتز کمان. بهر حال حتی اگر خبر دستگیری شیطان سیاه را هم دریافت می کردم؛ امکان نداشت آن شب از ابلین جدا شوم. در حالی که دستم به بازوی ابلین بود؛ برای افتادیم که از سالن غذا خوری خارج شویم .. از پشت سر، کسی بادیست به شانه ام زد .. روگرداندم و «امیل و نسان» کشیش را دیدم.

— سلام پدر؛ تا حالا کجا بودید؟

— همین جا؛ ولی موقعی رسیدم که همه مشغول صرف شام

بودند.

رو کردم به ابلین و گفتم؛

— عزیزم؛ با پدر «امیل و نسان» آشنا شو. مادر تهران با هم

آشنا شدیم.

«ابلین» و پدر و نسان دست یکدیگر را فشردند.

«امیل و نسان» گفت؛

— در مواقع مراسم عقد در کلیسا فرصت نشد به هردوی شما

تبریک بگویم.

بعد برای هردوی ما آرزوی سلامت و خوشبختی کرد.

«ابلین» روبه من کرد و گفت؛

— ولی من پدر و نسان را در کلیسا ندیدم!

گفتم؛ قبل از اینکه توبه اتفاق خانم ریچارد وارد کلیسا

شوی؛ من و پدر و نسان، با هم صحبت می کردیم و همان موقع از ایشان

دعوت کردم که در جشن عروسی ما شرکت کنند.

«امیل و نسان» گفت؛

— گرفتار شدم؛ و الا زودتر از این می آمدم.

جاده خاکستر

« گلودلانثر » به ماملحق شد... اوو « و نسان » را بیهکدیگر معرفی کردم ، و از گلودپرسیدم :

– تا حالا کجا بودی ؟

گفت : با کارلوس و خانمش صحبت می کردم .
پدر « امیل و نسان » دستش را به بازی من گرفت ؛ و با هم بر راه افتادیم ... گفت :

– وقتی شما را در کلیسا دیدم ، تعجب کردم !
گفتم : دلش این بوده که خیال می کردید من از هتک کنک خارج شده ام .

– بله ، همینطور است :

– هنوز ماموریتم تمام نشده .

– منظور تان اینست که هنوز در تعقیب قاتل « کاترین » هستید ؟
– قاتل کاترین کشته شد. ولی کشته شدن او پایان ماموریت من نبود .

امیل و نسان گفت :

– حرفه شما اعصاب خردکن است.

خنده ای کردم و گفتم :

– و حرفه شما از نوعی آرامش معنوی برخوردار است .

« امیل و نسان » موضوع سخن را به روحانیت کشاند. و به بحث درباره جامعه روحانی پرداخت ... اطلاعاتش وسیع و عمیق بود. با آنکه مکان موجود برای چنین بحث و گفتگویی مناسب نبود؛ نمی توانستم سکوت کنم. و سرانجام او سخنش را قطع کرد و با خنده گفت :
چه آدم بی فکری هستم ... تقصیر من بود که این بحث را شروع کردم .

امیر عشیری

گفتم : این بحث همینطوری شروع شد ... راستی : قرار بود شما به ژان بروید .. ؟

— این قرار هنوز ہم به قوت خودش باقیست .

— پس این آخرین دیدار ما نخواهد بود !

— بهیچوجه ! باز هم همدیگر را خواهیم دید .

— راستی ؛ یک خبر بدی برای شما دارم .

« امیل ونسان » به من خبره شد و گفتم :

— خبر بد ! خدای من راجع به کی ؟

گفتم : می دانم باور نمی کنید، ولی همین چند شب پیش بود که جسد مادام «راس» را پیدا کردند.
حیرت زده گفتم :

— مادام راس، مدیر پانسیون «راس»، در تهران ؟ !

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم :

— بله پدر، او به هنگ کنگ آمده بود. ولی هنوز نتوانستم

بفهمم او در اینجا چه کار داشت .

بالحقی که نشان اندوه و تأثرش بود، گفتم :

— بیچاره مادام راس، زن خوبی بود .. نه ، نمی توانم باور

کنم .



گفتم : او چند ساعت قبل از کشته شدنش ، با اداره پلیس جزیره تماس تلفنی گرفته بود که با من صحبت بکند، و بعد محلی را تعیین کرده بود که در آنجا ملاقاتش کنم. متأسفانه وقتی بمحل ملاقات رسیدم، با جسدش روبرو شدم . تا قبل از دیدن جسدش، باور

جاده خاکستر

نمی‌کردم زنی که به اداره پلیس تلفن کرده و سراغ مرا گرفته. همان مادام راس باشد، ولی خودش بود، همان مادام راس، صاحب پانسیون راس در تهران که هر دو مان او را می‌شناختیم.

پدر و نسان پرسید:

— توانستید بفهمید علت آمدن او به هنگ کنگ چی بود؟
گفتم: من و همکارانم به این نتیجه رسیدیم که مادام «راس» با باند تب‌هکاران که «کاترین» یکی از قربانیان آن باند بوده، ارتباط داشته و اسرار او برای ملاقات با من، این بوده که اسرار باند را فاش کند. ولی رئیس باند زرنکتر از آن بوده که مادام «راس» فکرش را می‌کرده است.

امیل و نسان گفت:

— چه بدشانسی عجیبی! مطمئناً اگر او موفق می‌شد تلفنی با شما صحبت کند، اطلاعات خودش را در اختیارتان می‌گذاشت و شما همین فردا صبح می‌توانستید با خیال راحت به ماه عسل بروید.

— بله، اسم این را باید بدشانسی گذاشت.

— گرفتاری و مشکلات شما یکی دو تا نیست.

گفتم: سالهاست که به این نوع گرفتاری و مشکلات عادت کرده‌ام. شما همیشه با صلیب و کتاب مقدس سروکار دارید و من با تب‌هکاران.

امیل و نسان گفت:

— می‌خواهم پیشنهاد کنم به کلیسا ملحق شوید.

خنده‌ای کردم و گفتم:

— من يك فرد مسلمان هستم.

پدر «امیل و نسان» خنده‌اش گرفت... گفت:

— چه اشتباهی! دیگر نباید به حافظه‌ام اطمینان داشته

امیر عشیری

باشم این علامت بالارفتن سن است . فراموش کرده بودم به شما
مسلمان هستید . می بخشید که چنین پیشنهادی کردم

باتبسم گفتم :

— پیشنهاد شما جالب و درعین حال خنده دار بود . شما اول
باید مرا به دین مسیح دعوت می کردید ، و بعد پیشنهاد ...

حرفم را قطع کرد :

— خواهش می کنم دیگر در باره اش حرف نزنید ، چون ناراحت
می شوم . همانطور که گفتید پیشنهاد من جالب و خنده دار بود ، چه
آدم کودن و احمقی هستم !

— خودتان را ناراحت نکنید پدر ،

— دارم به این نتیجه می رسم که دیگر نباید برای مردم موعظه
بکنم !

— این را بحساب ضعف حافظه نگذارید . فقط يك اشتباه بود .
گفت : و همین يك اشتباه به من فهماند که کم کم باید بگوشت
کتابخانه پناه ببرم و خودم را با مطالعه کتاب سرگرم کنم . موعظه
کردن حافظه قوی می خواهد .

« کلودلانژر » بطرف ما آمد ، و به من گفت :

— بیا ، میهمانها می خواهند خدا حافظی بکنند ، منتظر داماد
هستند .

به « ونسان » گفتم :

— چند دقیقه را تنها می گذارم .

پدر امیل باتبسم گفت :

.....
من باشم ؟

در حالی که دست یکدیگر را می فشردیم ، گفتم :

جاده خاکستر

— امیدوارم به شما خوش گذشته باشد.

گفت ، يك شب فراموش نشدنی درزندگیم بود .
بشوخی گفتم ،

— از لحاظ این که به شما بد گذشته، یا ...
بمیان حرفم دوید و گفت،

— البته که به من خوش گذشته ، در جشن عروسی دوست
بسیار عزیزی شرکت کردم که ناظر بر مراسم عقدش هم بودم .

پدر «ونسان» با «کلودلانژر» هم دست داد و از آشنائی با او
اظهار خشنودی کرد تادم در خروجی سالن ، او را همراهی
کردم ...

جشن عروسی تا ساعت دو بعد از نیمه شب ادامه داشت ...
آخرین نفری که به من و ابلین شب بخیر گفت و برای ما آرزوی
موفقیت کرد ، «کلودلانژر» بود که بدنبال خانم «جیمز» سالن را
ترك گفت ...

در همان هتل «آمباسادور» يك آپارتمان گرفته بودم، چون
هیچ معلوم نبود چه مدت در هنگ كنك میمانیم ... به رسم فرنگیها که
داماد باید عروس را بروی دستهای خود به اتاق خواب ببرد، من
نیز ابلین را بروی دستهایم گرفتم و با پا هم در اتاق را باز کردم ...



در بازرسی بدنی از « فرافکوبارکر» که در اداره پلیس
«کلون» بعمل آمده بود، از زیر آسترکت او، يك جلد گذرنامه دیگر
بدست آمده بود که اسم صاحب آن «لویکولثویاردی» بود. عکس
و مشخصات صاحب هر دو گذرنامه یکی بود و کمترین اختلافی با هم
نداشتند .

امیر عشیری

بدین ترتیب کسی که در هتل آمباسادور دستگیر شده بود، دارای دو گذرنامه و بادو نام مختلف بود.

در گذرنامه اول که مهر اداره پلیس شیکاگو بر آن دیده میشد، اسم کوچک صاحب آن یعنی «فرانکو» يك اسم ایتالیائی و نام خانوادگیش «بارکر» آمریکائی بود. و در گذرنامه دوم که مهر اداره پلیس ایتالیا در آن جلب نظر میکرد، اسم کوچک و نام خانوادگی صاحب آن صددرصد ایتالیائی بود.

در جعلی بودن هر دو گذرنامه جای شك و تردید نبود، ولی نهایت مهارت در جعل مهر و دیگر مشخصات مربوط به گذرنامه، بکار رفته بود و این مهارت در حدی بود که مامورین مرزی کشورهائی که گذرنامه‌ها از زیر دست آنها رد شده بود، متوجه نشده بودند، و نیز مامورین مرزی هنگ کنگ ..

جالب اینجا بود که ویزای همان کشورها حتی مهر ورود و خروج در اوراق گذرنامه بوضوح دیده میشد، و نشان میداد که صاحب گذرنامه بنا به مقتضیات زمان و مکان یکی از دو گذرنامه را ارائه میداده است و رود او به هنگ کنگ با گذرنامه دوم که به نام «لویکولئوپاردی» بود صورت گرفته و در هتل کامرون اقامت کرده بود.

کلنل ریچارد شخصا این موضوع را تعقیب میکرد .. او تمام آن شب را در اداره پلیس گذرانده بود و موفق شده بود از طریق پلیس بین‌المللی، پلیس شیکاگو و ایتالیا اطلاعات مربوط به هویت اصلی صاحب گذرنامه را بدست بیاورد و پرونده را براساس اطلاعات بدست آمده تشکیل بدهد.

پلیس بین‌المللی، اطلاعات جالبی در اختیار پلیس کلون گذاشته بود. طبق این اطلاعات، اسم اصلی صاحب دو گذرنامه

جاده خاکستر

جملی ، «فرانکی بارکر» اهل ناپل بود. دیگر مشخصات او بدین شرح بود : سن چهل و پنج سال، قد ۱۶۳ سانتی متر، و رنگ چشم میشی .

«فرانکی بارکر» از تبهکاران بین‌المللی شناخته‌میشد. دوازده بار بجرم سرقت ، حمل مواد مخدر، تجاوز به‌عنف ، ایراد ضرب، حمل اسلحه غیرمجاز، و حمله به‌مامورین پلیس، محکوم به زندان شده بود . زبان‌های فرانسوی و انگلیسی را بدون لهجه صحبت می‌کرد .

در اطلاعات پلیس بین‌المللی این نکته جالب بود که «فرانکی بارکر» چندبار مرتکب قتل شده بود . لیکن بعلت عدم مشاهده و دلائل کافی برای طرح در دادگاه ، از اتهام وارده تبرئه شده بود. در مجموع او یک آدمکش حرفه‌ای شناخته‌میشد .

«فرانکی بارکر» در اداره پلیس شیکاگو و پلیس فدرال آمریکا (اف . بی . آی) و همچنین پلیس ایتالیا ، پرونده داشت . براساس اطلاعات واصله از سه مرکز پلیس و گزارش‌ستوان الکساندر، افسر پلیس جنائی هنگ کنگ ، پرونده فرانکی بارکر در اداره پلیس کلون، تشکیل شد. اوراق بازجوئی از او، در پرونده نبود. وقتی پرونده را بستم و آنرا روی میز کلنل ریچارد گذاشتم، او گفت :

— اوراق بازجوئی در یک پرونده دیگر است . متأسفانه در بازجوئی دیشب از فرانکی، بجائی نرسیدیم .

گفتم : منظور اینست که او هیچیک از سئوالات مامورین جواب نداده ؟

ریچارد گفت :

— همینطور است . او حتی اعترض هم کرده .

امیر عشیری

پرسیدم : راجع به گذرنامه جعلی با اسم مستعار «لویکو لئوپاردی» چه جواب داده ؟

ریچارد گفت ، او مدعی است که اسم اصلیش «لویکو لئوپاردی» است ، و وقتی از او سؤال کردیم چرا گذرنامه اش را زیر آستر کتنس مخفی کرده بود ، جواب داد : «از ترس دزدها» ... در مورد گذرنامه با اسم «فرانکی پارکر» گفت که نمیداند چه کسی این شوخی وحشتناک را با او کرده است .

گفتم : در نتیجه ، بازجوئی از او بی نتیجه بود .

— همینطور است . تا ساعت شش صبح از او بازجوئی می کردیم .

— و او بهیچیک از سؤالات جواب نداد .

— جواب میداد ، ولی نه آن جوابی که ما انتظارش را داشتیم .

گفتم بازجوئی بعدی را با روش خشن تری شروع میکنیم . باید بفهمیم چه کسی از او دعوت کرده که به هنگ کنگ بیاید و در اینجا با چه کسانی ملاقات کرده و منظور از آمدنش به هنگ کنگ چه بوده است . گرچه به احتمال قوی شیطان سیاه از او دعوت کرده ، ولی بهر حال این موضوع باید روشن شود .

در همان موقع تلفنی به کلنل ریچارد اطلاع دادند که «فرانکی بارکر» اصرار دارد کلنل ریچارد را ملاقات کند ...

ریچارد دستور داد «بارکر» را فوراً به اتاق او بیاورند ... گفتم : اگر اشتباه نکرده باشم بارکر تصمیم گرفته سکونش را بشکند ...

ریچارد گفت :

— در اینگونه مواقع که زندانی تقاضای ملاقات میکند .

جاده خاکستر

جز گفتن حقایق منظور دیگری ندارد .

«کلودلانژر» وارد اتاق شد ... چند دقیقه بعد، اطلاع دادند که فرانکی بارکر را از زندان آورده‌اند ... ما به اتاق بازجویی رفتیم ، و کلنل ریچارد دستور داد « بارکر » را به آنجا بیاورند «فرانکی» مردی بود بظاهر آرام و خودش قیافه ، همان مشخصاتی را داشت که پلیس بین‌المللی در سوابق او به آن مشخصات اشاره کرده بود . آنچه که در قیافه او دیده نمیشد ، اثری از تبهکاری بود .

بدستور « ریچارد » دستبند را از دستهای فرانکی باز کردند ... او نگاهش را به من دوخت و گفت :
— شما باید همان کار آگاه رامین باشید .
پرسیدم از کجا می‌دانی ؟
گفت از روی عکس شما در حالت‌های مختلف که قبلاً دیده‌ام .

ریچارد به او گفت :

بخشین .

«بارکر» روی صندلی نشست ... «کلودلانژر» بسته‌سیگارش را روبه او گرفت ... بارکر گفت :
— متشکرم . اصلاسیگار نمی‌کشم، منظورم اینست که اهل دود نیستم .

خندید و اضافه کرد .

— تعجب می‌کنید که چطور تبهکاری مثل من ، اهل دود

نیست !

«لانژر» به او گفت :

— نه ، زیاد هم تعجب آور نیست ..

امیر عشیری

به کلود لائتر اشاره کردم بنشینند او در کنار من نشست ...

کلنل ریچارد از «فرانکی بارکر» پرسید :

— منظورت از تقاضای ملاقات چه بود ؟

«بارکر» در نهایت خونسردی گفت :

— منظورم از ملاقات باشما که رئیس پلیس هستید ، این

بود که سکوتم را بشکنم ... دیشب که از من بازجوئی می کردید ،

همه چیز ، حتی هویت خودم را انکار کردم ، و حالا تصمیم دارم حقایق را بگویم .

کلنل ریچارد پرسید :

— چطور شد این تصمیم را گرفتی ؟

فرانکی بارکر گفت :

— گذرنامه ، همان گذرنامه ای که با نام اصلی من درباررسی

بدنی از جیب کتم بیرون آوردید و ادا کردم کرد که رازوردم را به

هنک کنک فاش کنم . اسم اصلی من «فرانکی بارکر» است . اهل

نایل هستم ، و در پلیس بین المللی سوابق زیادی دارم ، چند بار محکوم

به زندان شدم .

پرسیدم : چند بار محکوم به زندان شدی ؟

گفت : درست بخاطر ندارم .

گفتم ، طبق اطلاعاتی که پلیس بین المللی در اختیارمان

گذاشته ، دوازده بار محکوم به زندان شدی . با تبسم گفت :

— حدس زده بودم درباره من تحقیق می کنید .

کلنل ریچارد به او گفت :

— قبل از آنکه رازورودت را به هنک کنک فاش کنی ، در مورد

دو گذرنامه که جعلی بودن آنها ثابت شده ، توضیح بده .

فرانکو بارکر گفت :

جاده خاکستر

— گذرنامه با نام «لویکواو پاردی» را در بندر «مارسی» تهیه کردم و با همین گذرنامه وارد هنگ کنگ شدم و تا وقتی مامورین شمارد بازرسی بدنی، گذرنامه با نام فرانکو بارکر را از جیبم بیرون نیاورده بودند، اصلانمی دانستم چنین گذرنامه‌ای با خود دارم. این موضوع بکلی مرا گیج کرده بود و بهمین دلیل به سئوالات شما در بازجویی دیشب جواب صحیح نمی‌دادم.

او مکث کوتاهی کرد و سپس اینطور ادامه داد :

— در زندان روی این موضوع خیلی فکر کردم تا اینکه به این نتیجه رسیدم که او ، باید آن گذرنامه را در جیبم گذاشته باشد. بله ، او که نمی‌دانم اسمش چیست .

پرسیدم ، منظور از « او » ، همان کسی است که ترا به هنگ کنگ دعوت کرده ؟

فرانکی جواب مثبت داد ...

دوبار پرسیدم :

— چطور ممکن است اسم کسی را که ترا به هنگ کنگ دعوت کرده ، ندانی ؟
« بارکر » گفت ،

— اصل قضیه همین جاست که اسم کسی که مرا به هنگ کنگ دعوت کرده بود ، نمی‌دانم. قضیه از این قرار بود. يك شب ، دیر وقت بود که به آپارتمان دوانا قه‌ام در شرق مارسی برگشتم . « تونی — دونا تلو » ، در اتاقم به انتظار ورودم نشسته بود. او از سابقه دارهای بنام است. وقتی با او روبرو شدم ، فهمیدم که تونی يك کارنان و آبدار برایم جور کرده . آخر ، ضمن کارهایی که می‌کند ، شغل رابطه‌را هم دارد .

پرسیدم : « تونی دونا تلو » را کجا می‌شود پیدا کرد ؟

امیر عشیری

«فرانکو بار کر» پوزخندی زد و گفت :

— پیدایش نمی کنید، من و او با هم و بایک هواپیما از ماری پرواز کردیم . در فرودگاه بیروت، او از من جدا شد و به من هم نگفت از بیروت کجا می خواهد برود .

گفتم : بر میگردیم به آیارتان تودر آن شب که «تونی» دوناتلو انتظار ورودت را میکشید .
بار کر گفت :

— از دیدن تونی جانخوردم. با هم خوش و بش کردیم از او پرسیدم که با من چه کار دارد. «تونی» قبل از آنکه جوابم را بدهد پرسید «لئون مادونا را میشناسی؟» راستش تعجب کردم که چرا می پرسد می شناسی . چون میدانستم «مادونا» در موقع سرقت از يك بانك در فلورانس ، بدست پلیس کشته شده بود ... به تونی گفتم «آن موقع که لئون زنده بود، می شناختمش» ... «تونی» خندید و گفت «لئون زنده است و از تو دعوت کرده که به هنگ کنگ بروی و هر کاری که میگوید بکنی، دستمزد خوبی هم میپردازد . خرج سرت را هم پرداخته ...

کنل ریچارد به من نگاه کرد و پرسید :

— درباره «لئون مادونا» چیزی شنیده ای ؟

گفتم : تا آنجا که اطلاع دارم، «مادونا» در سرقت از يك بانك در فلورانس بقتل رسیده . باید تحقیق کنیم .
«ریچارد» ، بار کر را مخاطب قرار داد و گفت :

— ادامه بده .

بار کر گفت :

— تونی دوهزار دلار اسکناس صد دلاری از جیبش بیرون آورد، و گفت «اینهم پیش پرداخت لئون . حالا نوبت توست که

جاده خاکستر

بگوئی قبول میکنی یا نه؟ ... داشتم فکرمی کردم قبول کنم یا نه، که تونی یکهزار دلار دیگر به دوهزار دلار اضافه کرد و گفت «اینهم سه هزار دلار قبول کن فرانکو خیلی وقت است بیکاری، از همان روزی که از زندان بیرون آمدم، در برابر این مبلغ به اضافه کلیه مخارج را بعد از خود لئون دریافت می کنی پیشنهاد خوبی است. صد درصد بنفع توست» ... حقیقت این بود که بیکار بودم. در حدود دو ماه بود که از زندان آزاد شده بودم. سه هزار دلار پیش پرداخت، شش هزار دلار هم بعداً می گرفتم. کلیه مخارج هم بعهده لئون بود. دیدم نمیتوانم از نه هزار دلار چشم بپوشم. این بود که دعوت لئون را قبول کردم ...

«فرانکو بار کر» مکث کرد، سپس اینطور ادامه داد:

— تونی سه هزار دلار را در جیب من گذاشت و گفت «حالا باید چند گیلان مشروب بخوریم» ... در اتاق من حتی يك قطره مشروب هم پیدا نمید... «تونی» پیش بینی همه چیز را کرده بود. با خودش يك بطریسکی و مقداری غذا آورده بود ... ما مشغول شدیم. از او درباره کاری که می بایست برای «لئون مادونا» در هنگ کنگ انجام بدهم و بابت آن کار، شش هزار دلار دیگر دریافت بکنم، پرسیدم ... تونی قسم خورد که راجع به نوع کاری که برای انجام آن مرا استخدام کرده بود، چیزی نمی داند. او همچنین گفت که از لئون نامه ای دریافت کرده که در آن نامه از او خواسته بود يك نفر را با دستمزد کلان استخدام بکند و به هنگ کنگ بفرستد.

از فرانکو پرسیدم:

— بعد از آن شب «تونی دوناتلو» را ملاقات نکردی؟

جواب داد: شب بعد او به آپارتمانم آمد. بلیط هواپیما به مقصد هنگ کنگ و گذرنامه با اسم مستعار «لوپکو پاردی» را در

امیر عشیری

اختیارم گذاشت و قرار شد ساعت شش صبح فردا، یکدیگر را در فرودگاه ببینیم .

پرسیدم : تونی دوناتلو عکس ترا از کجا آورده بود؟ حتما شب عکس خودت را به او داده بودی ؟
« بارکر » گفت :

— بله، وقتی من دعوت لئون را قبول کردم، تونی يك قطعه عکس مرا خواست. منهم عکس خودم را به او دادم. البته میدانستم عکس مرا برای چه منظوری می خواهد دلیلش هم این بود که به او گفتم گذرنامه مرا با اسم اصلی خودم جعل نکند. او هم قول داد يك اسم مستعار برایم انتخاب می کند .
ریچارد گفت :

— وقتی گذرنامه را بدست داد. فهمیدی که اسم مستعارت در گذرنامه جعلی «لویکو یاردی» است ؟
بارکر گفت :

— بله ، همینطور است . تا آن موقع نمی دانستم « تونی » گذرنامه ام را با چه اسم مستعاری جعل می کند. صبح آن شب من و او بایك هواپیما ، از ماری پرواز کردیم ...
گفتم : « تونی دوناتلو » در فرودگاه بیروت از تو جدا شد ...
حالا از ساعت ورودت به هنگ کنگ تا لحظه ای که ترادر هتل آمباسادور دستگیر کردند، حرف بزن. « لئون مادونا » را در کجا ملاقات کردی آیا او همان « لئون مادونای » واقعی بود که می شناختمش ، بایك نفر دیگر؟

« فرانکو بارکر » گفت :

— موقعی که « تونی دوناتلو » در فرودگاه بیروت از من جدا حافظی کرد، يك پاکت به من داد و سفارش کرد بین راه پاکت

جاده خاکستر

را باز کنم و از مضمون یادداشت داخل آن آن آگاه شوم .

« کلودلانژر » از او پرسید ،

— در آن یادداشت چی نوشته شده بود ؟

فرانکو بارکر گفت ،

— در آن یادداشت نوشته شده بود که وقتی وارد هنگ کنگ

میشدم ، به هتل « پالم کورت » در خیابان کامرون بروم و در آنجا

منتظر بمانم « تالون مادونا » بسراغم بیاید .

پرسیدم : در چه تاریخی وارد هنگ کنگ شدی ؟

« بارکر » کمی فکر کرد ، و سپس گفت ،

— تا حالا یادم نمیاد که به تاریخ ورود و این جور چیزها

توجه داشته باشم . منظورم اینست که روزها و تاریخهای گذشته

را خیلی زود فراموش می کنم ، بمعقیده من باید بزمان حال توجه

داشت .

کلنل « ریچارد » به او گفت :

— بسؤال جواب بده .

« بارکر » در جای خود جنبید و گفت :

— يك هفته ای هست که وارد هنگ کنگ شده ام .

دوباره پرسیدم :

— چه مدت بعد از ورودت به هتل « پالم کورت » لئون مادونا

بسراغت آمد ؟

فرانکو گفت :

— از ورودم به هنگ کنگ ، چهل و هشت ساعت می گذشت .

در این مدت حتی « لئون مادونا » ، تلفنی هم بامن تماس نگرفت .

این فکر به مغزم خطور کرد که ممکن است « تونی » تاریخ و شماره

پرواز مرا به او اطلاع نداده باشد . در این چهل و هشت ساعت ،

امیر عشیری

از هتل خارج نشده بودم . تا اینکه در سومین شب اقامتم در هتل
شام را در رستوران هتل خوردم . در حدود ساعت ده شب بود که
بقصد رفتن به اتاقم ، از رستوران بیرون آمدم ...
«فرانکی بارکر» درنباله سخنان خود گفت :

— همینکه در را باز کردم و داخل شدم ، از يك گوشه اطاق ،
نور چراغ قوه‌ای بصورت من افتاد و بدنبال آن صدای دورگه مردی
بر حاست . او خودش را «لئون مادونا» معرفی کرد و به من دستور
داد چراغ اتاق را روشن نکنم ... در اتاق را بستم و طبق دستور
او عمل کردم .

پرسیدم : وقتی او خودش را معرفی کرد و این دستور را
داد تو حرفی نزدی ؟

«بارکر» گفت : در آن موقع حرفی نداشتم بزنم . باید
صبر می کردم تا او وارد اصل موضوع شود .
گفتم : ادامه بده .

او اینطور ادامه داد :

— او ، نور چراغ قوه‌ای را روی صندلی وسط اتاق انداخت
و به من گفت : «بنشین فرانکی» ... آن صندلی را خودش در وسط
اتاق گذاشته بود . حتی يك لحظه هم نور چراغ قوه‌ای را از من دور
نمی کرد . وقتی روی صندلی نشستم ، به او گفتم «دوشب پیش
منتظرت بودم» ... او ، اسم مستعار مرا پرسید ... گفتم «با اسم
مستعار «لویکو باردی» وارد هنگ کنک شده‌ام ... لئون با نور چراغ
قوه‌ای ، میز كوچك کنار اتاق را نشان داد و گفت : روی آن میز ،
چند عكس از يك نفر و در حالات مختلف گذاشته‌ام . برو آن عكسها
را بردار ، بین صاحبش را می شناسی یا نه ؟ ... از روی صندلی بلند
شدم . بطرف آن میز رفتم و عكسها را برداشتم . در زیر نور چراغ

جاده خاکستر

قوه‌ای نگاهی به آن انداختم ، صاحب عکسها برایم ناشناس بود.
به لئون گفتم «نمی شناسمش ...» او دستور داد دوباره روی صندلی
بنشینم ...

کلنل ریچارد از او پرسید :

— صاحب آن عکسها را اینجا می بینی ، یا نه ؟
«فرانکو بارکر» با دستش مرانشان داد و گفت :
— بله ، ایشان بودند .
به ریچارد گفتم :
— حدس می زنم .

کلنل ریچارد به فرانکی گفت :

— ادامه بده سعی کن جزئیات برخورد با «لئون مادونا»
یادت بیاید .

بارکر گفت : تا اینجا می ماجر را با جزئیاتش شرح دادم.
دنباله ماجرا را هم بهمین نحو ادامه خواهم داد .
پرسیدم ، در آن شب سعی نکردی صورت لئون مادونا را
بینی ؟

بارکر گفت : سعی کردم ، ولی امکان نداشت بتوانم
صورتش را ببینم . اودرتاریکی نشسته بود و نور چراغ قوه‌ای را
مستقیماً روی صورت می انداخت .

دوباره پرسیدم ، صدای لئون بگوشت آشنا بود ؟ ...
منظورم اینست که در آهنگ صدای او شك نکردی ؟
«بارکر» شانه بالا انداخت و گفت :

— از آخرین باری که «لئون مادونا» را در ناپل دیده بودم ،
سه سال می گذشت و آشنائی به آهنگ صدای او برای من امکان
نداشت .

امیر عشیری

گفتم : بقیه‌اش را بگو .

«بارکر» گفت : وقتی برگشتم سرجایم ، لئون مادونا با همان صدای زنگ دارش گفت «صاحب این عکس قربانی توست . اسمش رامین است . مشخصات چهره‌اش را خوب بنظر داشته باش که هر کجا با او برخوردی کردی ، بشناسیش ، به موقع خبرت می‌کنم که کجا باید او را بکشی . یک چیز دیگر ، با اسم رامین آشنا بودی یا نه . . . » گفتم من اولین دفعه‌ایست که این اسم را می‌شنوم . .

کلنل ریچارد از بارکر پرسید :

آن شب لئون مادونا در باره بقیه دستمزد تو حرفی نزد ؟

بارکر گفت : موقعی که می‌خواست برود ، گفت که بقیه دستمزد را بعد از کشتن رامین دریافت خواهم کرد . من هم به او اطمینان دادم هر دستوری که بدهد انجام میدهم .

پرسیدم ، آن عکسها چه شد ؟

فرانکی گفت : بدستور لئون عکسها را روی همان میز گذاشتم او موقع رفتن به من دستور داد به انتهای اتاق بروم . همین کار را کردم . بعد درحالی که نور چراغ قوه‌ای را روی صورت من ثابت نگه‌داشته بود ، بطرف آن می‌زرفتم ، عکسها را برداشتم و به من گفت که فقط روزها اجازه دارم از هتل خارج شوم و شبها باید در هتل منتظر او بمانم ، و از آشنا شدن با اشخاص ، بخصوص با زنهای خودداری کنم .

کلنل ریچارد او او پرسید :

— ملاقات بعدی با لئون مادونا چند شب بعد صورت

گرفت ؟

جاده خاکستر

بار کر گفت : ملاقات بعد، یکساعت قبل از آنکه دستگیرم کنند ، در اتاق شماره ۲۲ هتل آمباسادور صورت گرفت. «لئون-مادونا» تلفنی به من اطلاع داد که فوراً به اتاق ۲۲ در هتل آمباسادور بروم و او را ملاقات کنم. وقتی وارد اتاق شماره ۲۲ شدم، وضع بهمان صورتی بود که در ملاقات اولی دیده بودم. چراغ اتاق خاموش بود و او در پشت چراغ قوه‌ای نشسته بود. به من دستور داد کتم را در بیاورم و خودم به انتهای اتاق بروم. همین کار را کردم. او کتم را برداشت و بجای خود برگشت. معلوم بود که می‌خواهد جیبهای کتم را واریسی بکند. چند دقیقه بعد کتم را روی صندلی وسط اتاق که من روی آن نشسته بودم گذاشت و بجای خود برگشت و گفت برگردم سر جایم و گذرنامه‌ام را در زیر آستر جیب بغل سمت راست کت مخفی کنم.

«کلود لائور» به «بار کر» گفت:

- تو هم طبق دستوری که لئون داده بود، عمل کردی.

«فرانکی بار کر» گفت :

به چند دلیل نمی‌توانستم دستوراتش را انجام ندهم. اول اینکه مرا با دستمزدی معادل نه هزار دلار استخدام کرده بود، و سه هزار دلارش را قبلاً پرداخته بود. دلیل دوم این بود که اگر از دستوراتش سرپیچی یا با آن مخالفت می‌کردم، مرا می‌کشت «لئون مادونا» را خیلی خوب می‌شناختم از حرفه‌ای‌های خشن و بیرحم بود. روی حرفش نمی‌شد حرف زد از همه اینها گذشته، من اجیر شده بودم. دستوراتی که اومی داد، در زمینه حرفه‌ام بود. زبان همدیگر را خیلی خوب می‌فهمیدیم.

پرسیدم : از لئون مادونا، نپرسیدی چرا باید گذرنامه‌ات را زیر آستر کت مخفی می‌کردی ؟

امیر عشیری

فرانکی گفت : البته که پرسیدم جوابی که اوداد ، قانع کننده بود . در مراجعت به ماری ، آن گذرنامه را باید به «تونیدونا تلو» پس می‌دادم ، ویکهزار دلارپاداش می‌گرفتم .
کلنل «ریچارد» از او پرسید ،

— «تون مادونا برای پرداخت شش هزار دلار بقیه دستمزدت ، چه قراری گذاشته بود ؟

«فرانکی بارکر» گفت :

— قرار گذاشته بود ، بعد از کشتن رامین ، خودم را به هتل «پالم کورت» ، برسانم و شش هزار دلار بقیه دستمزدم به اضافه يك بلیط برگشت به پاریس را از زیر بالش تختخواهم بردارم ، و از آنجا یکر است بروم فرودگاه و با هواپیمائی که يك ساعت بعد بمقصد پاریس پرواز می‌کرد ، از هنگ كنك خارج شوم .

کلنل «ریچارد» پرسید :

— همزمان با اجرای نقشه قتل رامین ، آیا نقشه دیگری هم باید اجرا می‌شد ، یا نه ؟ ... منظورم اینست که «تون مادونا» برای فرار از محل قتل ، چه نقشه‌ای کشیده بود ؟
فرانکی بارکر گفت :

— خودتان بهتر می‌دانید ، معمولاً در این جور مواقع ، در زمان تعیین شده‌ای ، ناگهان چراغهای محل قتل خاموش می‌شود که قاتل بتواند خودش را به خارج از آن محل برساند . «تون مادونا» هم يك چنین نقشه‌ای کشیده بود .

پرسیدم ، موقعی که دستگیرت کردند ، بزمان اجرای نقشه قتل چه مدت مانده بود ؟

«بارکر» کمی فکر کرد و سپس گفت :

جاده خاکستر

— در حدود ده دقیقه . همان موقع من داشتم وارد سالن می شدم که کارم را انجام بدهم ... « لئون » به من گفته بود پیدا کردن رامین در میان میهمانهای سالن وقت مرا نمی گیرد .
کلنل ریچارد به او گفت :

— درباررسی اتساق تودرهتل « پالم کورت » چیزی پیدا نکردیم . منظورم آن شش هزار دلار و بلیط برگشت به پاریس است .
« لئون مادونا » به تودروغ گفته بود .
فرانکی آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— همان موقع که درباررسی بدنی از من گذرنامه با اسم اصلی خودم بدست مامورین افتاد ، فهمیدم لئون به من حقه زده ، با گذاشتن این گذرنامه در جیب کت من ، جزاودادن و شناساندن من ، منظور دیگری نداشته است درواقع او خواسته بود شرم مرا کم کند .
اطمینان دادم که او بلافاصله بعد از تیراندازی ، چراغهای هتل را خاموش نمی کرد .

گفتم ، مطمئنا « لئون مادونا » چراغهای هتل را خاموش نمی کرد . دلیلش هم گذرنامه با اسم اصلی خودش بود که آنرا در جیب کت گذاشته بود تا وقتی بجرم ارتکاب قتل دستگیرت می کنند ، هویت اصلی تو برای پلیس شناخته شود
« فرانکی بارکر » با عصبانیت گفت ،

— لئون به من ناروزد ، منم حقایق را فاش کردم .

گفتم : توقف حقایق مربوط به نحوه ملاقات را با « تونی دنا تلو » ، ورودت به هنگ کنک ، اقامت در هتل پالم کورت بالاخره ملاقات با « لئون مادونا » را شرح دادی ، توحته در وضعی قرار گرفته بودی که نمی توانستی صورت « لئون مادونا » را ببینی ،

امیر عشیری

با آنکه می دانستی همین شك و تردید به تو اطمینان داده بود که در آن ماجرای سرقت ، امون مادونا کشته نشده ، بلکه فرار کرده است .

فرانکی از تعجب و حیرت دهانش بازماند ... با ناباوری پرسید :

— اگر امون مادونا نبوده ، پس کی بوده ، شما باید هویت او را بدانید .

گفتم : هویت او به پلیس مربوط می شود .

دبار کر ، با خونسری ساختگی گفت :

— برای من چه فرق می کند که اسم امون مادونا یا قلابی چی بوده ، مهم اینست که من با پلیس همکاری کردم و حالا باید منتظر یاداش این همکاری باشم .

کلنل ریچارد گفت :

— طبق قوانین جزائی هنك كنك با تو رفتار خواهد

شد .

فرانکی بار کر مضطرب شد ، و گفت :

— شما نمی توانید مرا محکوم کنید ، من مرتکب قتل

نشده ام .

کلنل ریچارد گفت :

— نوع محکومیت تو فرق می کند ، تو بجرم حمل — لاج

غیر مجاز ، حمل گذرنامه ، و حمل دلارهای تقلبی تحت تعقیب قرار

گرفته ای ، هر يك از این جرمها برای محکومیت تو کافیست .

بار کر حیرت زده گفت :

— دلارهای تقلبی ؟ کدام دلارها ؟ ... نکند دلار

پرونده سازی می کنید ؟

جاده خاکستر

ریچارد گفت :

— پرونده تو خود بخود تکمیل شده . در بازرسی بدنی از تو، در حدود هزار و هفتصد اسکناس صد دلاری بدست آمده که تمامی آن اسکناس ها تقلبی است .

« بارکر » در حالی که متحیر شده بود، گفت :

— منظور تان اینست که سه هزار دلاری که « تونی دونا تلو » بمن داده بود، تقلبی بوده ؟
کلنل ریچارد گفت :

— « تونی دونا تلو، یالئون مادونای قلابی، بهر حال دلارهای تقلبی را از جیب های لباس تو بیرون آورده اند و با سوا بقی که در تبهکاری داری، در این مورد بخصوص هم مجرم شناخته می شوی . با این جرمها محکومیت توقعی است و در دادگاه جنائی هفك كنك محاکمه می شوی .

بارکر با عصبانیت گفت :

— من از کجا می توانستم بفهمم دلارهایی که « تونی دونا تلو » بمن داده تقلبی است ؟ ...

از بارکر پرسیدم :

— مطمئن هستی که « تونی دونا تلو » اسم مستعارش

نبوده ؟

گفت ، سالهاست تونی دونا تلو را می شناسم . پلیس فرانسه، و پلیس بین المللی هم او را به این اسم می شناسد، بله . مطمئن هستم که این اسم اصلی اوست . لحظه ای مکث کرد ، و بعد افزود :

— می توانم به شما يك پیشنهاد بکنم ؟

گفتم : لابد می خواهی پیشنهاد کنی که آزادت کنیم تا

امیر عشیری

«تونی دوناتلو» را تحویل پلیس بدهی .

سرش را تکان داد و گفت :

— شما پلیس‌ها شیطان را درس می‌دهید .. اگر آزادم کنید.

يك کار دیگر هم می‌کنم . قول می‌دهم هویت اصلی لئون مادونای قلابی را هم کشف کشف کنم و تحویلش بدهم .

«کلودلانژر» پوزخندی زد و به او گفت :

— پلیس برای حفظ جان تو مجبور است ترا در زندان

نگهدارد .

با همان ناراحتی گفت :

— دیگر لازم نیست سر بسرم بگذارید .

از «فرانکی بارکر» مشخصات «تونی دوناتلو» را پرسیدم

او، «تونی دوناتلو» را بطور ذهنی برای ماتصویر کرد ...

کلنل ریچارد از من پرسید :

— از فرانکی سؤال دیگری نداری ؟

گفتم : فعلا سئوالی ندارم .

کلودلانژر گفت :

— منهم همینطور .

«فرانکی بارکر» را بدستور کلنل ریچارد بزندان بر

گرداندند ...

ضمن مناجاره مشخصات «تونی دوناتلو» به پاریس، از پلیس بین المللی خواسته شد او را بجرم مشارکت در جعل دلارو احیاناً چند نوع پول خارجی دیگر و همکاری با باند شیطان‌میا، دستگیر کنند .

«لئون مادونا» تبهکاری بود که مطمئن بودم کشته شده است،

مهم‌ذا دچار شك و تردید شده بودیم .

جاده خاکستر

برای رفع این تردید، لازم بود از پلیس بین‌المللی و پلیس ایتالیا و فرانسه در این باره سؤال شود که آیا «لئون مادونا» تبهکار شناخته شده در اروپای غربی زنده است، یا مرده؟ پلیس بین‌المللی، به این سؤال خیلی زود جواب داد جوابی که روی تلکس از پاریس منخبره شد، این بود: «لئون مادونا، در چهاردهم آوریل ۱۹۶۷، در برخورد با مأمورین پلیس به هنگامی که رهبری چندسارق را در سرقت از يك بانک به عهده داشت، به قتل رسید».

جای تردید نبود که «لئون مادونا» ی قلابی که «فرانکی بارکر» را بوسیله تبهکاری بنام «تونی دوناتلو» اجیر کرده بود، تا مرا بقتل برساند، همان شیطان سیاه بوده است.

پس دستگیری «بارکر» و اطلاعاتی که در بازجویی از او بدست آمده هشدار می‌بود به من که بیش از پیش مراقب خود باشم. به هشدارهای قبلی چندان توجهی نمی‌کردم، ولی این یکی سوای هشدارهای قبلی بود. وضع و موقعیت خطرناک مرا کاملاً جلو چشم مجسم می‌کرد. خطر از جانب کسی بود که برای ما ناشناخته مانده بود و کوشش برای ردجویی و کشف هویت او بجائی نرسیده بود. خطر از جانب «شیطان سیاه» کاملاً جدی بود. او آسان می‌توانست مرا در تیررس قرار دهد، حتی بی‌بهره‌ای به من نزدیک شود، بی آنکه به او ظنم شوم.

روی این حساب باید مراقب خود می‌بودم. در اماکن و معاشر عمومی نباید ظاهر می‌شدم، می‌بایست خودم را طوری آماده می‌کردم که هرگاه بیگانه‌ای به من نزدیک می‌شد، بتوانم سریعتر از او، دست به اسلحه ببرم، چون امکان داشت «او» همان کسی

امیر عشیری

باشد که اِطراف شیطان سیاه مامور کشتن من شده است «او» ممکن بود زن یا مرد باشد .

جیمز و ریچارد و حتی کلود لائور، اصرار داشتند ماه غسل را بهانه قرار بدهم و خودم را کنار بکشم و بگذارم آنها ماموریتم را دنبال کنند. آنها حق داشتند مرا از تعقیب شیطان سیاه بازدارند، چرا که شیطان سیاه با آگاهی از دستگیری فرانکی بارکر ، و اینکه نقشه قتل من با شکست روبرو شده بود، سعی می کرد با اجیر کردن يك آدمکش دیگر، دست بکار شود .

قتل مادام راس ، به من فهماند که بعد از انوایت من است. دستگیری فرانکی بارکر و حقایقی که افشا کرد ، این موضوع را تایید نمود. با همه این احوال ، نمی توانستم به پیشنهاد همکارانم جواب مثبت بدهم و میدان را برای کسی که ضربه های مرك بار من او را از هستی ساقط کرده بود و اکنون قصد کشتن مرا داشت، خالی کنم .

کنار رفتن من نشانه ای از ترس من بود و من نمی خواستم این احساس را داشته باشم در طول خدمت پلیسی ام ، بیاد داشتم ماموریت نیمه تمام داشته باشم . در موقعیت های بسیار خطرناکتر از خطری که در این ماموریت تهدید می کرد، قرار گرفته بودم ، ولی هیچگاه احساس ضعف و ترس نکرده بودم .

سه روز پس از دستگیری فرانکی بارکر ، از مردم بومی ساحل نشین جزیره کسی که شغلش قایق رانی بود، به نزدیکترین پاسگاه پلیس مراجعه می کند و اطلاع می دهد که جسد مردی را در کنار ساحل دیده است ... از آنجا که به کلنل ریچارد و جیمز سفارش کرده بودم هر اتفاقی در حوزه استحفاظی می افتد ، مرا در جریان بگذارند، در حدود ساعت هشت و نیم صبح بود که کلنل جیمز

جاده خاکستر

این خبر را تلفنی به من اطلاع داد و اضافه کرد که طبق گزارش پاسگاه پلیس، مقتول بضرب سه گلوله بقتل رسیده است.

از هتل آمباسادور، محل اقامتم یا بهتر است بگویم اقامتتان چون دیگر مجرد نبودم - عازم اداره پلیس شدم ... جیمز منتظرم بود. به اتفاق هم بطرف سواحل شمالی جزیره مجلی که جسد مقتول در آنجا دیده شده بود، حرکت کردیم ...

امواج دریا، جسد مقتول را به ساحل آورده بسود. پاهای جسد هنوز در معرض هجوم امواج دریا بود. مقتول میانسال به نظرمی آمد. همان مشخصاتی را داشت که فرانکی بارکر در باره تونی دوناتلو در اختیارمان گذاشته بسود اینکه مقتول همان دوناتلو، تبهکار تحت تعقیب است، با تردید همراه بود.

جسد مقتول را به سردخانه پزشکی قانونی حمل کردند ... ساعتی بعد مامورین «فرانکی بارکر» را به آنجا آوردند تا جسد مقتول را نشان بدهند ... او به محض اینکه چشمش به جسد مقتول افتاد، سخت متحیر شد و گفت:

- خودش است، همان تونی دوناتلو که مرا برای «مادونا» اجیر کرده بود.

پرسیدم: مطمئن هستی که اشتباه نمی کنی؟
در حالیکه نگاهی به جسد مقتول بود، گفت:
- البته که اشتباه نمی کنم، تونی دوز تاو، بیچاره

تونی!

بعد پرسید: جسدش را کجا پیدا کردند؟

کلنل جیمز گفت:

- در ساحل شاید بتوانی حدس بزنی چه کسی تونی را بقتل رسانده.

امیر عشیری

تونی به کلنل جیمز نگر است و گفت ،
همان کسی که به من فاروزد، لئون مادونای قلابی را
می گویم .

فرانکی بارکر را بزندان برگرداندند . . .
قتل تونی دوناتلو ، چندان شکفت آور نبود . شاید اگر
بارکر موفق می شد مرا به قتل برساند ، «دوناتلو» در امان می
ماند ، و شیطان سیاه بفکر از بین بردن او نمی افتاد . . . اما
دستگیری بارکر و افشای حقایقی بوسیله او، شیطان سیاه را بر آن
داشت که «تونی دوناتلو» تنها کسی که او را می شناخت از میان
بردارد تا اعترافات بارکر بصورت يك داستان تخیلی دربیاید
شیطان سیاه دریافته بود که سرانجام پلیس زبان فرانکی بارکر را
باز می کند و دنبال بازجوئی از بارکر، پلیس بین المللی «تونی
دوناتلو» را تحت تعقیب قرار می دهد و این خطری بزرگ بود برای
شیطان سیاه . . . اینجا بود که فکر کشتن دوناتلو به مغز شیطان سیاه
راه یافته بود و باز احتمال داشت، دوناتلو بلافاصله پس از دستگیری
«بارکر» ، و بدعوت شیطان سیاه وارد هنگ هنگ شده و در اولین
برخورد با شیطان سیاه ، به قتل رسیده باشد .

این احتمال به حقیقت بیشتر نزدیک بود، که «تونی دوناتلو»
فرمانی دستگیری بارکر شده بود ، کلنل ریچارد خیلی تلاش کرد
کشف و هویت جسد تونی دوناتلو در هیچ یک از روزنامه های صبح و
عصر هنگ هنگ چاپ و منتشر نشود اما تلاش او بی نتیجه ماند خبر نگار
زرنک روزنامه عصر، این خبر را بدست آورده بود .

چاپ این خبر، با ذکر نام مقتول که از تبهکاران سابقه دار
بین المللی بوده، جنجالی برآه انداخت. خبر نگار در پایان خبر،
این سؤال را مطرح کرده بود که مسئول قتل های بی دردی در

جاوه خاکستر

هنگ کنك چه کسی است، پلیس یا مردم؛ خبر نگار به قتل مادام راس و گرهیان دکایوتو، نیز اشاره کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که ینگ باند تبهکار در هنگ کنك مشغول فعالیت است و پلیس در برابر این بافند ضعف خود را نشان داده و تا کنون هیچ اقدامی علیه تبهکاران و آماجشان صورت نگرفته و امنیت مردم هنگ کنك به خطر افتاده است.

البته، خبر نگار موضوع قتل تونی دوناتلو را خیلی بزرگ جلوه داده بود و معلوم بود هدف از انتشار این خبر و نتیجه گیری از آن، جز حمله به پلیس، چیز دیگری نبوده است، در حالیکه مقتول تبهکار بود و ارزش آن همه جنجال را نداشت.

کلنل جیمز به این فکر افتاد که به روزنامه‌ای که این خبر را چاپ کرده، جواب محکمی بدهد، یا یک مصاحبه مطبوعاتی ترتیب بدهد... اما من با این طرز فکر موافق نبودم، چون مصاحبه مطبوعاتی وضع را از آنچه که پیش آمده بود، بدتری کرد. دلیلش این بود که اگر مصاحبه مطبوعاتی تشکیل می‌شد، کلنل جیمز رئیس پلیس هنگ کنك در برابر خبر نگاران زرنگ و سمج قرار قرار می‌گرفت آنها خیلی آسان می‌توانستند او را سؤال پیچ کنند و جیمز را مجبور سازند که به سؤالات جواب بدهد، و این بابرنامه کارمان تطبیق نمی‌کرد.

مصاحبه مطبوعاتی و توضیح درباره قتل تونی دوناتلو، معنی‌اش این نبود که کلنل جیمز از جواب دادن به سؤالات خبر نگاران طفره برود، یا جواب گنگ و مبهمی بدهد.

مصاحبه مطبوعاتی که جیمز به فکر تشکیل آن افتاده بود، در چنان وضع و موقعیت اصلا بصلاح دستگاه پلیس نبود و حتی مأموریت مرا هم بصورت دیگری درمی‌آورد. جیمز خواهی نخواهی پای مرا

امیر عشیری

به میان میکشید و آن وقت من مجبور می شدم در برابر خیرنگاران قرار بگیرم، و سیمائی از ماموریتم را با حوادثی که در آن ماموریت اتفاق افتاده بود، برای آنها تصویر کنم و به آنها نگویم که چه وفایمی رخ داده و اکنون مادر تعقیب چه کسی هستم.

مصاحبه مطبوعاتی، سر و صدای زیادی ایجاد می کرد، و اثرات نامطلوب آن وحشتناک بود. جعل دلار، مارک و پول چند کشور دیگر که بوسیله باز د شیطان سیاه صورت گرفته بود و با عصبانیت پلیس پایان یافته بود، در وضع بازار هنگ کنگ و معاملات بازرگانی بی تاثیر نبود و امکان نداشت این موضوع را که با نند جاعلین اسکناس متلاشی شده، قبول کنند. مهمتر اینکه وضع بانکها بصورت تزلزل پذیر در می آمد و بیم آن میرفت که تورم پولی ایجاد شود.

خلاصه اینکه بوضوح می شد اثرات نامطلوب مصاحبه مطبوعاتی را پیش بینی کرد. کلنل جیمز از انتشار خبر مربوط به قتل «تونی دوناتلو» که در آن از دستگاه پلیس انتقاد شده بود، بشدت عصبانی بود و من سعی می کردم او را از فکر تشکیل مصاحبه مطبوعاتی منصرف کنم.

جیمز زیر بار نمی رفت ... به او پیشنهاد کردم در این باره با کلنل ریچارد دوست و همکار خود مشورت بکند و نظر او را بخواهد. «جیمز» از ریچارد دعوت کرد که به محل کار او بیاید...

ریچارد خبر قتل دوناتلو را در روزنامه خوانده بود ... وقتی جیمز فکر تشکیل مصاحبه مطبوعاتی را با اودرمیان گذاشت و نظرش را پرسید، ... کلنل ریچارد بی آنکه در این باره بتعمق و تفکر بپردازد، تشکیل مصاحبه مطبوعاتی را به صلاح دستگاه پلیس ندانست در رد پیشنهاد جیمز دلائل زیادی آورد که مهمترین آن دلائل این بود که هویت شیطان سیاه هنوز برای ما ناشناخته مانده

جاده خاکستر

است و تنها کسی که از مصاحبه مطبوعاتی سود می برد، شیطان سیاه خواهد بود.

کلود لائوژ معتقد بود که مصاحبه مطبوعاتی و معرفی رئیس باند بنام شیطان سیاه که هنوز هویت او برای ما شناخته نشده، در مورد ایجاد رعب و هراس می کند و در آنها عدم امنیت فردی بوجود می آورد.

کلنل جیمز در حالی که عصبانی بود، گفت:

— حالا که با مصاحبه مطبوعاتی موافق نیستید، بگوئید

چه کار باید کرد؟

ریچارد باو گفت:

— سکوت کن و تحت تاثیر این خبر قرار نگیر و خودت را برای

فردا صبح آماده کن که روزنامه های صبح هم این خبر را چاپ خواهند کرد و او کنش مادر برابر چاپ این خبر باید سکوت باشد.

جیمز گفت:

— سکوت! ولی حساب این را نمی کنی که جواب فرماندار

کل راجه باید داد؟

گفتم: فرماندار کل یک آدم معمولی نیست که همه مسائل

پلیسی را سرسری بگیرد. او حتما این را می داند که تادستگیری

قاتل، یا بهتر است بگویم «شیطان سیاه»، هیچگونه توضیحی نخواهد

کلنل جیمز، ظاهرا قانع شد به اینکه زمان برای دعوت از

خبرنگاران مناسب نیست، اما او نگران وضع و موقعیت خود بود.

پیش بینی می کرد که روزنامه های صبح هم به بحث درباره قتل «نونو

دونانلو» و قتل های دو هفته اخیر می پردازند و دستگاه پلیس را مورد

حمله شدید قرار می دهند و از آن طرف هم فرماندار کل توضیح

می خواهد.

امیر عشیری

«جیمز» خودش را در يك دردسز بزرگی می‌دید که نمی‌توانست از آن بیرون بیاید. او معتقد بود یا باید جوابگوی روزنامه باشد، یا سکوت کند. اما بالاخره دلائلی که کلودلانژرومن برایش آوردیم، وادارش کرد که راه دوم را انتخاب کند و اگر تصادفاً با خبرنگاران روبرو شد، به آنها بگوید بزودی قاتل دستگیر می‌شود.

نیمه شب بود که از اداره پلیس بیرون آمدیم. . . . کلود لانژ به هتل «ویکتوریا» محل جدید اقامت خود رفت، من هم به هتل آمباسادور برگشتم. ...



در حدود ساعت هشت صبح بود که از خواب بیدار شدم. موضوع مهمی به خاطر می‌رسید که لازم بود به «کلودلانژ» تلفن کنم که به دفتر کار کلنل جیمز برود و در آنجا منتظر من بماند. ... به هتل ویکتوریا تلفن کردم. ... تلفن اتاق کلودلانژ جواب نمی‌داد. ... فکر کردم شاید او صبح زود از هتل خارج شده است.

تلفنچی هتل گفت:

— آقا، تلفن اتاق شماره شانزده جواب نمی‌دهد، ممکن است آقای لانژ خواب باشند.

گفتم: صدای زنگ تلفن باید بیدارش کرده باشد. دوباره وصل کنید به اتاقش. ... بی‌نتیجه بود، تلفن جواب نمی‌داد. ... تلفن را قطع کردم و با کلنل جیمز تماس گرفتم. ... کلودلانژ به آنجا رفته. از جیمز پرسیدم:

— فکر می‌کنی او کجا رفته؟

جیمز با خنده گفت:

— بهتر است وقتی خودش را یدی ازش بپرسی. شاید هم

جاده خاکستر

دیشب به هتل برنگشته و يك جای دیگر رفته ، مثلاً به آپارتمان يك بیوه جوان و خوشگل ، بالاخره پیدایش می شود ، نگران نباش . گفتم ، من و تو که به این مسائل آشنا هستیم کدام مردیست که نیمه شب به سراغ معشوقه اش برود . اگر «کلود» معشوقه ای داشت ، قبل از ساعت ده ازما جدا می شد که شام را با او بخورد .

تواشتمیاه می کنی جیمز ، من دوباره به هتل تلفن میکنم .
— شاید خواب بوده .

— خوابش آنقدر سنگین نیست که صدای زنگ تلفن بیدارش نکند .

— باز هم تلفن کن و نتیجه را به من خبر بده .
مجدداً به هتل ویکتوریا تلفن کردم ... جوابی نشنیدم ، به تلفنچی گفتم که تلفن را بدفتر هتل وصل کند ... کمی بعد ، مردی جواب داد ... به او گفتم نگاهی به تابلو کلید اتاقها بیندازد ، و ببیند کلید اتاق شماره شانزده سر جایش هست یا نه ...
جوابی که به من داده شد ، این بود ، نه آقا ، ساکن اتاق شماره شانزده هنوز از هتل خارج نشده است .
ناگهان مضطرب شدم ، دلم بشورافتاد ... «ابلین» که تازه بیدار شده بود ، پرسید ،

— به کجا تلفن می کردی ؟
گفتم ، تلفن کلود لائور جواب نمی دهد ، می ترسم برای او اتفاقی افتاده باشد .

«ابلین» بلند شد ، سر جایش نشست و گفت ،
— باز هم تلفن کن .
و بانگرانی گفتم ،
— چند بار تلفن کردم .

امیر عشیری

- شاید صبح زود از هتل خارج شده .
- نه ، کلید اتاقش روی تابلو نبوده .
- ممکن است کلید را با خودش برده باشد .
- او کجا رفته ؟ ... حتی به من هم تلفن نکرده .
ابلین گفت :
- به جیمز و ریچارد تلفن کن ، شاید آنها بدانند .
گفتم : با جیمز صحبت کردم ، آنجا نبود ، شاید در دفتر
ریچارد باشد .
تلفنی با ریچارد تماس گرفتم ... او هم همان جوابی را
داد که جیمز داده بود ...
ابلین از تخته‌خواب پائین آمد و گفت :
- فکر نمی‌کنی ممکن است کلود سرگرمی تازه‌ای برای
خودش پیدا کرده باشد ؟
گفتم : اگر يك دوست دختر یازن پیدا کرده بود ، حتماً به
من چیزی می‌گفت .
ابلین گفت : تا این حد از او متوقع هستی ؟
از کنار میز تلفن بلند شدم و گفتم :
- وضع و موقعیت استثنائی او اینطور ایجاب میکند ،
خودت که شاهد و ناظر بودی او وارد باند شیطان‌سیاه شده بود ،
بعد از اجرای آن شب دیگر نمیتوانست در قالب يك نهنگار
باشد . به این دلیل نمیتواند هر کاری که دلش می‌خواهد ،
بکند .
ابلین پرسید : فکر میکنی او کجا رفته ؟
شائیه‌هایم را بالا انداختم و گفتم :
- نمیدانم واقعا نمیدانم ، باید سری به هتل ویکتوریا

جاده خاکستر

بزخم، خدا کند اتفاق بدی برایش نیفتاده باشد. نگرانش هستم.
از این میترسم که شیطان سیاه از او انتقام گرفته باشد.
ابلیس مضطرب شد.

— نه، این غیرممکن است. ترا بخدا از این حرفها زن
نمیخواهم منجم مثل توفکر کنم. باعجله ریشم را تراشیدم لباس
پوشیدم، و به ابلیس گفتم که اگر جیمز یا «ریچارد» تلفن کردند،
به آنها بگویند که من به هتل ویکتوریا رفته‌ام.

صبحانه نخورده، از هتل آمباسادور بیرون آمدم... بین
راه که به طرف هتل ویکتوریا میرفتم، این فکر لعنتی که ممکن است
شیطان سیاه بسراغ «کلود لائور» رفته باشد، دست از سرم برنمیداشت
و عذاب میداد. در حدود یکساعت در راه بودم.. همینکه مقابل هتل
ویکتوریا از تاکسی پیاده شدم، اتومبیل کلنل جیمز را در آنجا
دیدم... دلم از حادثه بدی خبر داد. باعجله داخل هتل شدم...
ستوان الکساندر در داخل هتل، مقابل در ورودی قدم میزد...
همینکه مرا دید، جلو آمد، سلام کرد و بعد گفت:
— منتظر تان بودم.

پرسیدم: کلنل کجاست؟
ستوان الکساندر گفت:

— کلنل در اتاق کلود لائور منتظر شماست.

گفتم: پس کلود تو اتاقش بود و به تلفن جواب نمیداد؟
براه افتادم که خودم را به اتاق کلود برسانم، ستوان

الکساندر صدایم کرد:

— يك دقیقه صبر کنید.

ایستادم و پرسیدم:

— چی میخواهی بگوئی؟

امیر عشیری

ستوان با لحنی اندوهبار گفت :

— متاسفم که این خبر را به شما میدهم. ما جسد کلودلانژر را در اتاقش پیدا کردیم .

از شنیدن این خبر منقلب شدم . چشمانم را گرفت ، جایی را نمیدیدم . این خبر مانند ضربه خرد کننده‌ای بود که به مغزم وارد شده بود . تا چند لحظه نمیدانستم چه کار بکنم . هتل بالای سرم می‌چرخید . صدای ستوان الکساندر را شنیدم :

— من شما را راهنمایی میکنم ،

دستش را به بازویم گرفت ، و مرا بطرف پله‌ها برد . . .
اندوه مرگ «کلود» روی قلبم سنگینی میکرد ، و چشمانم را غبار گرفته بود . بسختی از پله‌ها بالا می‌رفتم ...

کلودلانژر به ضرب گلوله به قتل رسیده بود. جسدش پای دیوار اتاق افتاده بود. همان کت و شلواری که شب گذشته در دفتر کار کلنل جیمز پوشیده بود. هنوز بتنش بود . معلوم بود قبل از آنکه کلود لباسش را از تنش بیرون بیاورد، هدف گلوله‌های قاتل قرار گرفته است ، و این ثابت میکرد که قاتل در آنجا انتظار ورود او را میکشیده است .

کلنل جیمز با تأثر گفت :

— قتل کلودلانژر. برای همه ما دردناک است ،

در حالی که نگاهم به جسد خون آلود کلود بود، پرسیدم ،
— این خبر به خارج که درز نکرده کرده ؟
جیمز گفت :

— هنوز نه ، حتی کارکنان هتل هم چیزی نمیدانند. منتظر

توبودم .

گفتم : بعدا راجع به این موضوع صحبت میکنم . حالا

جاده خاکستر

يزشك قانونی را خبر کن ، به مامورین انگشت نگاری هم اطلاع بده بیایند .

جیمز بطرف تلفن رفت ... واین فرصتی بود ، برای من که به تنهایی محل قتل را بررسی کنم ، خون زیادی که در وسط اتاق جلب نظر میکرد ، ودلمه بسته بود ، ثابت میکرد که کلود در آن نقطه هدف گلوله‌های قاتل قرار گرفته و بعد خودش را بطرف دیوار کشانده است . درجهتی که او خودش را کشانده بود ، نه تلفنی وجود داشت نه چیز دیگری که فکر کنم «کلود» قصد داشته است خودش را به آن چیز برساند ، حتما دلیلی داشته است .

به جسد کلود که به سینه پای دیوار افتاده بود ، نزدیک شدم . در کنار جسد ، روی پنجه پاهایم نشستم . نگاهم به پائین دیوار افتاد ، به علامت صلیبی که خون و بوسیله نوك انگشتش کشیده شده بود . دو خط عمود برهم که علامت صلیب را مجسم میکرد ، کاملاً با خون مشخص نبود ، و هر چند که در آن دو خط عمود برهم ، ارتعاشات دست کلود بخوبی محسوس بود ، با این حال علامت صلیب بود و این سؤال را مطرح میکرد ، او بها کشیدن این صلیب ، چه چیزی را میخواسته است ثابت کند؟ .. آیا قصدش این بود که در آخرین لحظات ، از خداوند طلب بخشش کند؟ ... یا این علامت راز مهمی را در خودش پنهان کرده است ؟ ...

کلود لانژر ، مامور پلیس مخفی فرانسه بود ، از ماموریتی که به او واگذار کرده بودند معلوم بود که از مامورین ورزیده بشمار میرفته ، و علامت صلیب را بصرف اینکه از خداوند طلب بخشش کرده باشد ، بدیوار نکشیده است . او حتما میخواست است کلید معمائی را که خودش هم در جستجویش بود ، بدست داده باشد ... برداشت من از دیدن آن علامت صلیب که بها خون کشیده شده

امیر عشیری

بود، این بود که علامت باید نشانهای از يك راز باشد، رازی
شکفت انگیز.

همانطور که به علامت صلیب روی دیوار خیره شده بودم،
افکارم به عقب برگشت.. قتل مادم «راس» و بعديك مرور ذهنی
خیلی سریع از پانسیون راس در تهران، و ادامه آن تا هتل مدیره
پانسیون، درهنگ كنك .. ناگهان همه چیز برایم روشن شد. تقریبا
اطمینان یافتم که شیطان سیاه را شناخته‌ام و علامت صلیب روی
دیوار، کلید هویت اوست که «کلودلاثر» درواپسین لحظات،
قاتل خود را با کشیدن علامت صلیب بروی دیوار، معرفی کرده
بود.

صدای کلنل جیمز را از بالای سرم شنیدم.

— دنبال چی داری میگردی؟

از کنار جسد کلود بلند شدم و گفتم:

— در جستجوی ردی از شیطان سیاه، قاتل کلود بودم.

جیمز پرسید:

— چیزی پیدا کردی؟

گفتم: آره، يك علامت صلیب،

علامت صلیب روی دیوار را نشان دادم، اضافه کردم:

— اینجا را نگاه کن، این علامت صلیب را کلود باخون

خودش بروی دیوار کشیده... جیمز روی پنجه پاهایش نشست تا

علامت صلیب را بدقت نگاه کند.

متعجب شد و گفت:

— ولی من اصلا متوجه این علامت صلیب نشده بودم؛

گفتم: کلود، در وسط اتاق هدف گلوله‌های قاتل قرار

گرفته و بعد خودش را بطرف دیوار کشانده که بتواند این علامت

جاده خاکستر

را روی دیوار بکشد .

جیمز پرسید : با این علامت چه چیزی را می‌خواسته ثابت کند ؟

گفتم کلود با کشیدن علامت صلیب خواسته است قاتل خودش را معرفی بکند .

- بعدا راجع به این علامت باهم صحبت می‌کنیم .

- پزشك قانونی و مأمورین خودمان تا چند دقیقه دیگر می‌رسند .

- همین جا منتظرشان می‌مانیم .

- بهتر است نوبر گردی پیش ابلین .

ناگهان در اتاق بشدت باز شد ، و ابلین درحالی که رنگ بچهره نداشت : هراسان بداخل اتاق آمد ..

خودم را به او رساندم که نگذارم «کلوده» را ببیند، اما دیر شده بود . نگاهش به جسد کلود افتاد، و بهت زده به آن خیره شد . . به آرامی بطرف جسد رفت . . ایستاد و ناگهان بغضش ترکید . به عقب برگشت و همینکه تنه‌اش به تنه‌من خورد، سرش را به سینه‌ام گذاشت و زار زار گریست ..

جیمز به من اشاره کرد ، ابلین را از اتاق بیرون ببرم . خود من هم همین کار را می‌خواستم بکنم. ابلین را درحالی که بشدت گریه می‌کرد، از آنجا بیرون بردم. نمی‌توانستم تنه‌ایش بگذارم. سعی نکردم آرامش کنم، بلکه گذاشتم گریه بکند. تنها از این راه آرام می‌گرفت ..

ابلین را به خانه جیمز بردم .. خانم جیمز بی‌خبر از همه‌جا، وقتی ابلین را در آن حالت دید، خیال کرد برای شوهرش اتفاق بدی افتاده ... به اواطمینان دادم که جیمز صحیح و سالم است .

امیر عشیری

ابلین که حرفهای ما را می شنید ، آمیخته به گریه گفت ،
— کلودلانژ را کشتند. او، من و رامین را از مرگ نجات
داده بود .

خانم جیمز با ناثر شدید رسید ؛
— کی او را کشت . این حادثه کجا اتفاق افتاده ؛
گفتم: در هتل ویکتوریا، ولی هنوز اذ قاتل او، ردیانشانه ای
به دست نیامده .

گفت : شما خیلی ناراحت شدید .
گفتم : يك ضربه جبران ناپذیر برای من ...
شدت ناثر و اندوه گلویم را فشرد، طوری که نتوانستم حرفم
را تمام کنم ... خانم جیمز، مرا تنها گذاشت و متوجه ابلین شد .
چند دقیقه بعد که اندکی حالم بهتر شد، به خانم جیمز گفتم که ابلین
را تنهایش نگذارد تا من برگردم .
به هتل ویکتوریا برگشتم .. وضع بکلی عوض شده بود.
جنایت در اتاق شماره شانزده، دهان به دهان می گشت . هیچ جور
نمی شد از نشر این خبر جلوگیری کرد .

دزاتاق مقتول، مامورین سرگرم کار خود بودند پزشك
قانونی جسد را معاینه کرده بود. کلودلانژ، بضرب سه گلوله بقتل
رسیده بود . آنچه که جیمز و مرا بحیرت انداخته بود. این بود که
کلود چطور توانسته بود در واپسین لحظات، خودش را بدیوار اتاق
برساند و آن علامت صلیب را باخون خود بدیوار بکشد، و با این
علامت نشانه ای از قاتل خود بدست ما بدهد .

قضیه باید از این قرار می بود که شیطان سیاه پس از شلیك
سه گلوله به کلودلانژ، با اطمینان به این که او جان در بدن ندارد،
محل قتل را ترك گفته، و این درست در لحظه ای بود که کلود برای

جاده خاکستر

چند لحظه در انحاء مركفرو میروود و وقتی از آن حالت بیرون میاید، آخرین لحظات عمرش را طی می کرد... سعی می کند از قاتل نشانه ای به دست بدهد. خودش را بدیوار می رساند و با خون خود، علامت صلیب را که نشانه ای از قاتل بوده، به روی دیوار می کشد و همانجا جان می دهد.

جسد «کلود لائور» را از اتاق بیرون بردند... کلنل جیمز به من گفت:

— ما برمی گردیم اداره تا راجع به این موضوع با هم صحبت کنیم.

گفتم: اتاق که خلوت شد، آن علامت صلیب را باید از بین ببریم.

— دلیل خاصی داری؟

— چه دلیلی از این بهتر که ممکن است آن علامت نظر شخصی سومی را جلب کند.

— آره ممکن است

گفتم: ضمناً در اتاق راهم باید قفل کنیم.

جیمز گفت: البته فقط برای چندروز.

باهم از اتاق شماره شانزده بیرون آمدیم... جیمز به ستوان الکساندر دستور داد که چه کار بکند..

در سالن انتظار هتل، چند خبرنگار و عکاس ما را محاصره

کردند... و سوالات درباره قتل در اتاق شماره شانزده شروع شد.

برخورد با خبرنگاران مرا بیاد شب گذشته در دفتر کلنل

جیمز انداخت که جیمز اصرار داشت يك مصاحبه مطبوعاتی تشکیل

بدهد و موضوع قتل مادام راس و تونی دوناتلورا مطرح کند، اما

امیر عشیری

من و کلود با نظر او مخالف بودیم . چند ساعت بعد از آن جلسه بود که کلود لائثر در اتاق خودش بقتل رسید .

و حالا ، جیمز و من ، خودمان را در محاصره خبرنگاران سمج می دیدیم که هر دو مان را سؤال پیچ درده بودند . برای ما آسان بود که با گفتن : « در این باره پلیس جوابی ندارد به شما بدهد » خودمان را از محاصره آنها بیرون بکشیم . . . اما قتل « کلود لائثر » عقیده مرا عوض کرده بود .

وقت آن رسیده بود که من با خبرنگاران ، طرف سؤال و جواب قرار بگیرم و از این راه سعی کنم شیطان سیاه را بطرف خودم بکشم و از او انتقام بگیرم ، گویانکه او هم در فکر کشتن من بود و بزودی از تاریکی بیرون می آمد و رودر روی من قرار می گرفت تا مرا هم به کلود لائثر ملحق کند . با این حال من پیش از او مشتاق چنین برخوردی بودم .

کلنل جیمز مردد بود آیا به سؤالات خبرنگاران جواب بدهد ، یا موضوع قتل را با گفتن : « فعلا نمی توانم چیزی بگویم » مسکوت بگذارد .

جیمز را از حالت تردید بیرون آوردم به او گفتم :

– من جواب می دهم ، تو خودت را کنار بکش .

جیمز نفس راحتی کشید و گفت :

– پس اجازه بده تو را معرفی کنم .

گفتم ، اشکالی ندارد .

کلنل جیمز دستش را به علامت سکوت بلند کرد ... و بعد دست خود را روی شانه من گذاشت و خطاب به خبرنگاران گفت :

– بار امیر ، مامور پلیس بین المللی آشنا شوید ایشار به

جادو خاكستر

سئوالات شما جواب می‌دهند .

يكی از خبرنگاران گفت :

— پس موضوع باید خیلی مهم باشد .

گفتم : همینطور است ، و قبل از اینکه سؤال و جواب‌ها شروع شود ، باید بگویم من مجبور نیستم بهر سئوالی که می‌کنید ، جواب بدهم .

اولین خبرنگار که مرا مخاطب قرار داد ، زن بود . او پرسید :

— آیا این حقیقت دارد ، «کلود لانژر» از ماموران پلیس مخفی فرانسه بود .

دومین خبرنگار پرسید :

— مقتول ، یعنی کلود لانژر ، در اینجا چه ماموریتی داشت ؟
گفتم : کلود لانژر در جستجوی هویت مردی به اسم شیطان سیاه بود .

همان خبرنگار دوباره پرسید :

— آیا مقتول هویت شیطان سیاه را کشف کرده بود ؟
گفتم : جواب این سؤال برای کلنل و من هم روشن نیست ، چون مقتول در این باره حرفی به ما نزده بود ، به احتمال قوی در آخرین ساعات ، به هویت شیطان سیاه نزدیک شده بود ، و اگر غیر از این فکر کنیم ، او نباید بقتل می‌رسید .

خبرنگار دیگری پرسید :

— آیا شیطان سیاه از تبهکاران بین‌المللی است ؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم :

— بله ، در غیر این صورت پلیس بین‌المللی دخالت نمی

امیر عشیری

کرد .

دیگری سؤال کرد :

آیا شیطان سیاه ، رئیس باند است ؟

گفتم ، می توانم این اطمینان را بده شما بدهم که باند شیطان سیاه بر اثر مساعی پلیس هنگ کنگ متلاشی شده و از اوجت موجود سرگردان و تبهکاری بـ اسم شیطان سیاه باقی مانده و به زودی شناخته و دستگیر خواهد شد و هیچ بعید نیست که او همین الان در چند قدمی ما ایستاده باشد ..

همان خبرنگار دوباره پرسید :

چطور نتوانسته اید تا بحال هویت او را کشف کنید ؟

گفتم ، این درست مثل این میماند که پرسید چطور نتوانسته ایم اسم شما را بدانیم ... درحالی که میدانم شما يك خبرنگار هستید .

خبرنگاران به خنده افتادند .

خبرنگاری که جواب سؤال خود را به این شکل دریافت کرده بود ، با ناراحتی گفت :

این مثالی که در مورد من زدید ، اصلاً با اصل قضیه ارتباط نداشت .

گفتم ، وقتی به محل کارتان برگشتید ، درباره اش فکر کنید ، آن وقت می فهمید که چندان بی ارتباط هم نبود . شمارو بروی من ایستاده اید و من نمیدانم اسمتان چیست . آن وقت انتظار دارید مردی را که حتی افراد باندش او را ندیده اند واسم اصلیش را هم نشنیده اند ، شناخته شود ؟! او با همان ناراحتی گفت :

بهتر نبود از ضعف دستگاه پلیس حرف می زدید ؟
از او پرسیدم ،

جاده خاکستر

- شما خبرنگار کدام روزنامه یا مجله هستید ؟
وقتی اسم روزنامه‌اش را گفت ،
پرسید :

- منظورتان از این سؤال چیست ؟
گفتم : منظورم اینست که چند کلمه‌ای درباره روزنامه‌تان
صحبت کنیم ، مثلاً روزنامه شما با چه تیراژی منتشر می
شود ؟

خبرنگار گفت :
- این موضوع سربست و فقط مدیر و سردبیر می‌دانند و هیچ‌وقت
هم فاش نمی‌کنند .

گفتم : در اداره روزنامه شما فقط تیراژ روزنامه سربست
ولی در اداره پلیس این سری بودن مطالب ، خیلی وسیع‌تر و شدیدتر
است . اگر پلیس هنگام کنگ تاکنون موفق به کشف هویت شیطان
سیاه نشده ، دلیل بر ضعف دستگاه پلیس نیست . اگر اینطور بود ،
باند شیطان سیاه در کمترین مدت متلاشی نمی‌شد .

همان خبرنگار که فکر می‌کرد می‌تواند مرا در بن‌بست
جواب به سؤالات خود قرار بدهد ، برای چندمین بار پرسید :
- افراد باند شیطان سیاه را در کجا و تحت چه شرایطی دستگیر
کردید ، و اصولاً این باند چه نوع اعمال خلاف قانون انجام میداد
و به چه دلیل پلیس مخفی‌فرانسه در تعقیب باند و کشف هویت رئیس
اصلی باند بود ؟

بالبختی که تلخی آن برای خودم هم محسوس بود ،
گفتم :

- جواب این چند سؤال شما را بدلیل اینکه سربست ، نمی
توانم بدهم

امیر عشیری

خبر نگار سکوت کرد. یا بهتر است بگویم خودش را از
خطا اول حمله کنار کشید ..

سالن انتظار هتل به صورت سالن کنفرانس مطبوعاتی درآمده
بود. در چند قدمی جرگه خبر نگاران، عده زیادی زن و مرد که
همه شان از ساکنین هتل بودند، به تماشا ایستاده بودند.
یکی دیگر از خبر نگاران پرسید:

— درباره جسد مردی که دوازده روز پیش در ساحل پیدا شده بود.
چه اطلاعاتی می توانید در اختیارمان بگذارید؟

گفتم، تنها اطلاعی که می توانم در اختیارتان بگذارم، اینست
که اسم مقتول «تونی دوناتلو» و ادیک تبهکار شناخته شده بود و به
احتمال قوی، هم حرفه ای ها، او را به قتل رسانده بودند.

خبر نگاران بطرز زیرکانه ای می کوشیدند تا اطلاعات بیشتری
درباره شیطان سیاه و یانند متلاشی شده او بدست بیاورند. این
کوشش آنها در سئوالاتی که پشت سرهم مطرح می کردند، کاملاً
محسوس بود. آنها می خواستند و اصرار هم داشتند بدانند باند شیطان
سیاه در چه نوع اعمال خلاف قانون فعالیت می کرده است.

با آنکه نوع فعالیت باند شیطان سیاه را حمل مواد مخدر
توصیف کرده بودم، آنها دست بردار نبودند. خوب می دانستند که
موضوع خیلی ریشه دارتر از حمل مواد مخدر بوده است. بهمان اندازه
که آنها بازرنگی خاص حرفه خود سعی می کردند با سئوال پیچ کردن
من جواب سئوال مورد نظرشان را بشنوند. من بطرز دیگری جواب
می دادم، جواب آنها همان چیزی بود که به دفعات در قالب کلمات
مختلف شرح داده بودم، ولی آنها می دانستند این جواب آن چیزی
نیست که منتظر شنیدنش بودند.

کلنل جیمز خودش را کنار کشیده بود، مهر سکوت بر لبان

جاده خاکستر

خودزده بود و هر بار که خبرنگاران او را سؤال پیچ می کردند، را دستش را نشان می داد و می گفت هر سؤالی دارند از من بپرسند .

یکی از خبرنگاران با لحنی اعتراض آمیز به جیمز گفت :

— شما رئیس پلیس هستید و باید به سؤال ما جواب بدهید .

جیمز در جواب آن خبرنگار گفت :

حتی اگر پلیس هنگ کنگ هم مستقیماً این ماجرا را تعقیب می کرد، مجبور نبود که بهر سؤال شما جواب بدهد. اطلاعاتی که پلیس می تواند در اختیار تان بگذارد، محدود است و همانهایی بود که همکارم رامین در اختیار تان گذاشت . بیش از این چیزی نمی دانیم .

به کلنل جیمز گفتم :

— فکر نمی کنم آقایان سئوالی داشته باشند .

جیمز و من از جرگه خبرنگاران خارج شدیم و به طرف در خروجی هتل به راه افتادیم . یکی از خبرنگاران خودش را به من رساند و در حالی که شانه شانه من می آمد ، گفت :

— فقط يك سؤال .

گفتم : امیدوارم بتوانم به يك سؤال شما جواب بدهم .
پرسید : فکر می کنید « شیطان سیاه » هنوز در هنگ کنگ است ؟

ایستادم و گفتم :

— نه فقط فکر می کنم ، بلکه صد درصد مطمئن هستم .

— متشکرم .

امیر عشیری

— سوال دیگری ندارید ؟

حیرانگار لبخندی زد و گفت :

— خیلی از سئوالات من و همکارانم را بدون جواب

گذاشتید !

گفتم : فعلا می توانید چندستون روزنامه تان را پراکنید.

باز هم همدیگر را می بینیم .

از هتل ویکتوریا بیرون آمدیم ، و از آنجا یکر است به پزشکی قانونی رفتیم . . . جسد « کلودلانثر » را در سردخانه گذاشته بودند ... با آنکه جسدش را دیده بودم ، ولی نمی توانستم این واقعیت تلخ و درد آور را بپذیرم ...

« کلودلانثر » ، در آن شب در کشتی ماهیگیری که دسموند مرا بدام انداخته بود ، بصورت يك معجزه گر ظاهر شد و مرا از مرك و ابلین را از سقوط حتمی نجات داد ... و حالا خودش قربانی شد ؛ قربانی نقشی که با اسم مستعار « لویو » بمهده داشت .

شیطان سیاه از کلودلانثر که او را به اسم « لویو » می شناخت ، انتقام گرفته بود و حالا این سوال مطرح بود که « بعد از کلود ، چه کسی باید کشته شود ؟ جوایش این بود : « جزمین ، چه کسی می تواند آخرین قربانی ماجرا باشد ؟ »

شیطان سیاه بدفعات سعی کرده بود مرا از بین ببرد ، و هر بار که با شکست روبرو شده بود ، سعی کرده بود این شکست را با قتل دیگری جبران کند . او ثابت کرده بود آنچنان تبهکاری نیست که با متلاشی شدن باندش از خط ماجرا خارج شود و این پرونده را با ناشناس ماندن خودش برای همیشه ببندد . سعی داشت پرونده را با قتل من ببندد و من نیز در جستجویش بودم تا هویتش را کشف کنم و از دو حال خارج نبود ، یا من او را می کشتم یا او با

جاده خاکستر

چند گلوله بزنگیم خاتمه میداد .

شیطان سیاه خیلی ازمن جلو تر بود. او مرا می شناخت و می توانست همچون سایه ای بدنالم در حرکت باشد و من از او هیچ نشانه ای نداشتم ...

باقتل «کلودلانثر» و علامت صلیبی که او در آخرین لحظات زندگیش بدیوار اتاقش کشیده بود و این علامت صلیب می توانست نشانه کوچکی از قاتل باشد ، ردجویی شیطان سیاه را به مرحله تازه ای کشاند . تقریباً می توانم بگویم او را شناخته بودم... کمنل جیمز و ریچارد اصرار داشتند شخصی را که به او ظنین شده بودم ، دستگیر کنیم ، ولی اشکال کار در این بود که دلائل و مدارك انکار ناپذیری نداشتیم و تنها به صرف این که «کلودلانثر» يك علامت صلیبی بدیوار کشیده بودن می توانستیم آن شخص را دستگیر کنیم . باید صبر می کردیم تا خود او به من نزدیک شود . البته برخورد با او چندان دور نبود و من باید خودم را آماده می کردم . بیست و چهار ساعت بعد از کشته شدن «کلودلانثر» ، جسد او بوسیله هواپیما به پاریس حمل شد ... قبل از حمل جسد ، پلیس مخفی فرانسه از طریق پلیس بین المللی در جریان گذاشته شده بود که با ورود هواپیمای حامل جسد به فرودگاه پاریس ، مأمورین ، جسد دوست و همکار خود را تحویل بگیرند ..

از عمر آشنائی من با کلود زمان کوتاهی می گذشت و در همین مدت کوتاه من او طوری بیکی دیگر نزدیک شده بودیم که هر کدام از ما فکر می کرد سالهاست دیگری را می شناسد ، و ناگهان این آشنائی و دوستی بطرز وحشتناکی قطع شد .

قتل کلودلانثر، در روحیه ابلین اثر بدی گذاشته بود. او در نوعی فکرافی بسر می برد. فکرائیش از جانب من بود . از این می

امیر عشیری

ترسید به منم سرنوشتی مشابه سرنوشت کلود داشته باشم. راستش خودم هم همین فکر را میکردم، ولی راه بازگشت نداشتم بازگشت از راهی که مرگ در کمین نشسته بود، نوعی شکست محسوب میشود و چنین شکستی، برای من غیر قابل تحمل بود امکان نداشت میدان را خالی کنم. شیطان سیاه، دوست و همکار عزیزم کلود لا نژر را بقتل رسانده بود و بدون شك با همان شیوه سراغ من میامد به شیوه ای که برای من ناشناخته بود، اما آشنائی بآن، چندان مشکل نبود.

برای بدام انداختن شیطان سیاه نقشه وسیع و شدیدی طرح کردم.

این نقشه کاملاً سری بود.

پنج تن از ورزیده ترین مامورین پلیس هنگ کنگ و کلون برای اجرای نقشه سری انتخاب شدند. انتخاب آنها بدین منظور نبود که مستقیماً وارد عملیات شوند. نقشه بشکلی بود که مامورین باید روی آن کار میکردند و محیط خارج محلی را که مخفی گاهشان بود، بوسیله دستگاه الکترونیکی زیر نظر می گرفتند ...

این نقشه در هتل آمباسادور، در اتاقی که روبروی اتاق من وزنم بود؛ باید پیاده میشد. آن اتاق در اشغال يك مرد انگلیسی بود. بیرون کشیدن او از آن اتاق و اتاقی دیگر در اختیارش گذاشتن، چندان کار ساده ای نبود و با اعتراض او روبرو میشدند. لازم بود بی سروصدا او را در اتاقی دیگر جای بدهند ... مذاکره با کارکنان هتل امکان داشت اطمینان بخش نباشد. مامورین باید دست بکار میشدند ..

قبل از شروع کار، دو مامور زن و مرد که ظاهراً زن و شوهر

جاده خاکستر

بودند؛ از فرودگاه به هتل آمباسادور آمدند و وانمود کردند به زاپنی هستند و از توکیو آمده‌اند. به اصرار آنها اتاقی در همان طبقه‌ای که من و زنم سکونت داشتیم، در اختیار این زن و شوهر بظاهر زاپنی گذاشتند، آنها دو چمدان با خود داشتند که محتوی دستگاه‌های الکترونیکی بود و روی چمدان علامت شرکت هواپیمائی زاپنی جلب نظر می‌کرد. هیچ چیز غیر عادی در ورود این زن و شوهر وجود نداشت همه چیز طبیعی بود.

در ساعتی که مرد انگلیسی برای صرف ناهار از اتاقش بیرون رفته بود، دوتن از مامورین در لباس کارگران تاسیسات وارد اتاق او شدند و در شیرهای آب حمام خرابکاری کردند. این خرابکاری نیز يك قسمت از دیوار راهم در بر گرفت. آنها حمام را به صورتی در آوردند که مرد انگلیسی ناگزیر از نقل مکان باشد.

با مراجعت مرد انگلیسی به اتاقش، یکی دیگر از مامورین در لباس کارکنان هتل وارد اتاق او میشود و ضمن عذر خواهی از وضعی که پیش آمده، از او تقاضا میکند تا تعمیر و مرمت شیرهای آب و دیوار حمام به اتاقی دیگر نقل مکان کند.

مرد انگلیسی بی آنکه اعتراضی بکند، موافقت میکند بلافاصله همان مامور چمدان‌های او را به اتاقی در انتهای راهرو می‌برد و آن اتاق را که قبلا یکی دیگر از مامورین بنام مستعار گرفته بود، در اختیار مرد انگلیسی می‌گذارد.

اتاقی که در اختیار مرد انگلیسی گذاشته شد، سوای اتاقی بود که آن دو مامور زن و مرد بظاهر زن و شوهر زاپنی آنرا اشغال کرده بودند. ساعتی بعد از آنکه مرد انگلیسی اتاق خود را تخلیه کرد، آنها اتاق او را اشغال کردند و سرگرم نصب دستگاه‌ها

امیر عشیری

شدند .

دستگاههای الکترونیکی بسیار ساده و عبارت بود از ،
دوربین ، مخفی ، ضبط صوت ، گیرنده ، فرستنده ، بلندگو ، و
دستگاه ضبط مکالمات تلفنی . این دستگاهها را طبق نقشه‌ای
که طرح شده بود ، در اتاق من و اتاق خودشان باید نصب
میکردند .

در این نقشه من باید تنها میبودم و بهمین دلیل از ابلین ،
خواهش کردم برای مدت چندروز ، به خانه کلنل جیمز بروم . ابتدا
قبول نمیکرد . حق هم داشت ، چون میدید شوهرش بامرك چندان
فاصله‌ای ندارد ، قتل «کلودلانتر» او را بطرز وحشتناکی تکان داده
بود . ابلین از این وحشت داشت که من سرنوشتی مشابه «کلود»
داشته باشم و او برای دومین بار بیوه شود .

به ابلین اطمینان دادم که مامورین پلیس بشدت مراقب
اتاق من هستند و از این بابت میتواند با خیال آسوده به خانه
ریچارد برود ، انجام خواهش من برای او بسیار دشوار بود .
موقعی که او را به خانه ریچارد رساندم ، او گریست و گفت که
چندان امیدی به دوباره دیدن من ندارد .

برای اینکه از اضطراب و نگرانی او کاسته باشم ، گفتم :

— ولی من خیلی امیدوارم .

گفت ، برای دلخوشی من باید هم این حرف را بزنی .
گفتم ، چرا به آنطرف قضیه فکر نمیکنی که ممکن است
شیطان سیاه کشته شود ؟ ..

گفت ، گمانم قتل کلودلانتر را فراموش کرده‌ای ؟
گفتم ، وضع من با کلود فرق میکند . او تنها بود ، ولی چند
مامور ورزیده با وسائلی که در اختیارشان گذاشته شده ، از من

جاده خاکستر

محافظت میکنند .

اباین گفت :

— امیدوارم حادثه‌ای رخ ندهد که من مجبور باشم لباس

سیاه بپوشم .

لپخندی زدم و گفتم :

— فقط دعا کن .

هوا تاریک شده بود که از خانه ریچارد بیرون آمدم و

یکراست به دفتر کار او رفتم . .

آن شب هیچ اتفاقی برای من نیفتاد . انتظار هم نداشتم

شیطان سیاه ، و یا به احتمال قوی کسی را که او مامور کشتن من

کرده ، بسراغم بیاید ...

فردای آن شب مثل روزهای گذشته از هتل آمباسادور به

اداره پلیس رفتم ...

تقریباً فعالیت مامورین متوقف شده بود و همه در حالت

انتظار بسر می بردند. انتظار نزدیک شدن شکار را بدامی که برایش

آماده کرده بودیم ، داشتند . طعمه این دام من بودم . اصلاً

احساس نگرانی نمی کردم . به حدسی که درباره شیطان سیاه

زده بودم ، فکر میکردم ، حدس اینکه ممکن است او همان کسی

باشد که من او را می شناسم .

دردومین شب، در حدود ساعت نه شب، درستوران هتل شام

خوردم و بعد به اتاقم برگشتم ... با اتاق مامورین تماس گرفتم،

همه شان آماده و مراقب بودند .

چند دقیقه بعد تلفن زنگ زد ... حدس زدم ممکن است

«ابلیس» باشد. گوشی را برداشتم ،

— الو ، بفرمائید .

امیر عشیری

— امیل و نسان صحبت می کند .
— سلام پدر ، هیچ فکر نمی کردم این وقت شب صدای
شمارا از تلفن بشنوم .
پدر « امیل و نسان » گفت :
— منظورتان اینست که شما را از خواب بیدار کردم ؟ ...
خنده ای کردم و گفتم :
— نه ، خواب که نبودم .
امیل با همان لحن ملایم خود گفت :
— می خواستم ببینم می توانم چند دقیقه ای شما را
ببینم ؟ ...

پرسیدم : اشکالی پیش آمده پدر ؟
خندید و گفت :

— نه فرزند ، هیچ اشکالی پیش نیامده ، این ملاقات فقط
جنبه خدا حافظی دارد ، چون صبح زود با هواپیما به توکیو پرواز
می کنم ، فکر کردم در آن موقع شما خواب هستید . این بود که
حالا مزاحم شدم ، البته اگر وقت داشته باشید .
— با کمال میل ، منتظرتان هستم .
— تا چند دقیقه دیگر خدمت میرسم .
گوشی را گذاشتم .. ستوان الکساندر ، از اتاق مراقبت ،
بوسیله دستگاه گیرنده و فرستنده اطلاع داد که « امیل و نسان »
از سالن انتظار هتل محل اقامت من تلفن کرده بود ...
کتم را از تنم بیرون آوردم و کراواتم را هم از گردنم
باز کردم و به انتظار ورود پدر « امیل و نسان » نشستم ... طولی
نکشید که چند ضربه خفیف بدراتاق خورد . برخاستم ، در را باز
کردم ... امیل و نسان بود . با همان لباس بلند کمبیزی . لبخندی

جاده خاکستر

بروی لبانش نقش بسته . گفت :

— می بخشید که مزاحم شدم .

گفتم : خوشحالم کردید پدر ، بفرمائید تو ...

پدر و نسان داخل اتاق شد ، و من در را بستم و گفتم :

— اولین دفعه ایست که شما را با کتاب مقدس می بینم .

خندید و گفت :

— این کتاب مقدس به سیصد سال قبل تعلق دارد

کتابخانه کلیسای « سنت جان » این کتاب مقدس را به من هدیه کرد . چاپ کتاب ، سنگی است .

بعد صفحات آخر کتاب مقدس را نشانم داد و اضافه

کرد :

— ملاحظه میکنید ، خیلی جالب است .

در حالی نگاهم به صفحه کتاب مقدس بود . گفتم :

— باید ارزش زیادی داشته باشد .

کتاب مقدس را بست و گفت :

— همینطور است دوست من ...

« امیل و نسان » روی يك مبل سه نفری نشست ، من هم

در کنارش قرار گرفتم . اول او از من خواست که روبرویش بنشینم تا بهتر بتواند مرا ببیند .

روی مبل يك نفره ای که روبروی او بود نشستم و

پرسیدم :

— چه مدت در ژاپن می مانید ؟

گفت : هیچ معلوم نیست ، ولی از يك ماه کمتر نخواهد بود .

راستی همسر تان کجاست ؟

امیر عشیری

گفتم ، قتل «کلودلانژر» او را بشدت ناراحت کرد. طوری که مجبور شدم او را برای مدتی به خانه کلنل جیمز بفرستم که خانمش از «ایلین» پرستاری کند .

«امیل و نسان» با لحنی تائر آمیز گفت :

— وقتی خبر کشته شدن دوست و همکاران «کلودلانژر» را در روزنامه خواندم، خیلی ناراحت شدم . یکبار ، آنهم در شب جشن ازدواج شما او را دیده بودم و با این حال متاثر شدم !

— من هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که او کشته شده .

— قاتلش را شناختید ؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم :

— از نظر هویت شناخته نشده، ولی می‌دانیم که قاتل از

باندی بوده که در تعقیبش هستیم . بالاخره پیدایش می‌کنیم .

«امیل و نسان» گفت :

— منظورتان از باندی که در تعقیبش هستید ، همان باندی

نیست که «کاترین» را در تهران بقتل رساند ؟ ..

— بله ، منظورم همان باند است که به اسم شیطان سیاه

شناخته شده .

— شیطان سیاه ! اسم دلهره آور است .

گفتم ، این فقط يك اسم دهان پرکن است .

«امیل» لیخندی زد و به شانه بندم اشاره کرد و گفت :

— اینطور که معلوم است ، شما عادت دارید اسلحه را به

کمرتان ببندید .

نگاهی به اسلحه کمری که در شانه بندم جای گرفته بود ،

انداختم و گفتم :

جاده خاکستر

— افراد نظامی و مامورین اورنیفورم پوش پاپیس ، اسلحه‌ها را به کمرشان می‌بندند ولی مامورین دیگر و پلیس و کارآگاهان به این شکل اسلحه حمل می‌کنند ، می‌بخشید که در حضور شما مسلح هستم .

« و نسان » گفت :

— هیچ اشکالی ندارد ، راحت باشید ، هر دو مان مسلح هستیم شما با سلاح گرم و من با کتاب مقدس . ولی یادتان باشد که هیچوقت با اسلحه وارد کلیسا نشوید .
خنده‌ای کردم و گفتم :

— ولی پدر ، من مسلمان هستم . خنده‌اش گرفت .
گفت :

— عجب حافظه ضعیفی دارم ! باید می‌گفتم وارد مسجد نشوید .

پرسیدم : قهوه یا شراب ، با کدام موافقت ؟

« و نسان » در جای خود جنبید و گفت :

— متشکرم دوست من ، با هیچکدام ، وقتش رسیده که زحمت را کم کنم . شما خسته هستید و باید استراحت کنید می‌بخشید که وقتتان را گرفتم .

از روی مبل برخاست . منم از جابر خاستم . او در حالی که پشتش به من بود ، یکی دو قدم بطرف در اتاق رفت و ناگهان روبه من برگشت . مسلح بود . اوله تپانچه‌اش را بطرف من گرفت ، لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :

— من همان کسی هستم که دنبالت می‌گردی ، « شیطان سیاه » . فکر نمی‌کردی « امیل و نسان » پدر روحانی ، شیطان سیاه باشد ! چرا مانت برده ... حق داری ، چون مرا يك کشیش

امیر عشیری

می دانستی و حالا يك تبهكار !

علامت صلیبی که «کلودلانثر» مقتول با خود بدیوار اتاقش کشیده بود و ربط دادن آن علامت به قتل مادام «راس» ، این فکر را به مغزم راه داده بود که ممکن است «امیل و نسان» همان «شیطان سیاه» باشد . . در ساعت نه شب که او تلفن کرد و گفت برای خدا حافظی می خواهد مرا ببیند، حدسی که درباره او زده بودم، تبدیل به یقین شد، بخصوص موقعی که صفحه آخر کتاب مقدس را نشانم داد تا قدیمی بودن آن را نشانم بدهد . . وقتی نقاب تقوی و پرهیزکاری را از چهره اش برداشت و خودش را معرفی کرد ، وانمود کردم جاخورده ام و بهت زده به او خیره شدم . فرودادن آب دهان در چنین شرایطی ، نشانه ای از ترس و قالبسبب تهی کردن است . من نیز آب دهانم را فرودادم و گفتم ، - اصلا فکرش را هم نمی کردم امیل و نسان کشیش، شیطان سیاه باشد .

گفت ، قبل از این که ترا بکشم، میل دارم قبل از مرگت، مرا بهتر بشناسی، ولی شرطش اینست که اسلحه کمری را از شانه بندت بیرون بیاوری و خیلی آرام آنرا بگذاری روی میز یادت باشد که لوله اسلحه باید رو به خودت باشد. ضمنا من هم تیرانداز ماهری هستم بندرت اتفاق افتاده که تیرم بخطا برود . چاره ای نبود ، هر کاری که می گفت ، باید می کردم . . . اسلحه را از شانه بندم بیرون کشیدم و درحالی که لوله اسلحه را روبه خودم گرفته بودم ، آنرا بروی میز گذاشتم . . پرسیدم :

— چکار میخواهی بکنی ؛
باخنده ای آمیخته به خشم و کینه گفت ،

جاده خاکسپر

— سوال احمقانه‌ای کردی . با چند تا گلوله می‌فرستمت پیش «کلودلانژر» ، همان کسی که بسا اسم مستعار «لوپو» برای من کار می‌کرد.

گفتم : کشتن من برای همیشه ترا از چنگ عدالت نجات نمی‌دهد . دیر یا زود دستگیرت می‌کنند و بازخندید و گفت :
— با این که افراد باند مرا یا دستگیرشان کردی یا آنها را بقتل رساندی ، نتوانستی هویت شیطان‌سیاه را کشف کنی . تو باند مرا متلاشی کردی ، همه چیز را از بین بردی . من چقدر انتظار این لحظه را کشیدم . تودرهمان شبی که مادام «راس» بقتل رسید . باید گشته می‌شدی ، ولی بعد از مامورین پلیس به آنجا آمدمی و نقشه من بهم خورد ، مادام «راس» تصمیم داشت مرا لو بدهد که به تو تلفن کرد . می‌دانی او کی بود ؟ زنم بود . اما من راز شیطان‌سیاه را با او دفن کردم .

گفتم : بعد سراغ «کلودلانژر» رفتی .
«امیل و نسان» که باید او را شیطان‌سیاه نامید ، گفت :

— کلودلانژر از نظر تو ، ولی برای من همان «لوپو» بود . با خوشروئی ، مرا که کشیش بودم به اتاقش راه داد و همینکه خودم را به او شناساندم ، بطرفش شلیک کردم .
به کتاب مقدس که در دست دیگرش بود ، اشاره کردم و گفتم :

— با همین کتاب مقدس وارد اتاق کلودلانژر شدی ، مگر نه ؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— بله ، آن شب این کتاب مقدس من بود . در غیر این صورت

امیر عشیری

سلاح کمری را کجا می توانستم مخفی کنم ؟
- و امشب هم با همان کتاب مقدس بدیدن من آمدمی .
- خدا می داند بعد از تو با این کتاب مقدس بدیدن چه
کسی بروم !

- می توانم در این دم آخر بپرسم اسم اصلی تو چیست ؟
- «لوجی ما گالوتی» حتما این اسم بگوشت آشناست .
گفتم : آره ، لوجی ما گالوتی، تبهکار تحت تعقیب.
خنده ای کرد و گفت :

- و این تبهکار تحت تعقیب با جراحی پلاستیک مشخصات
چهره اش را عوض کرده . سپس دامن لباس مشکی خود را کمی
بالا کشید و يك صدا خفه کن را که به مچ پایش بسته بود، بسر لوله
سلاح کمری خود سوار کرد ...

گفتم : کاملاً مجهز هستی !

امیل و نسان «شیطان سیاه» با تمسخر گفت :

- صدا خفه کن را برای يك چنین موقعی اختراع کرده اند .
راستی، تا یادم نرفته این راهم بگویم که بعد از مراسم تدفین سعی
میکنم بدیدن زنت بروم و به او تسلیت بگویم. مطمئناً از من خواهد
خواست که برای روح تو طلب آمرزش بکنم.

پرسیدم : کاترین بدست تو کشته شد ؟

او دهان باز کرد که حرفی بزند ، ناگهان از بلندگوی نصب
شده در يك گوشه اتاق که نزدیک به در، در استتار بود ، صدای آمرانه
ستوان الکساندر برخاست !

- از جاینت حرکت نکن ، و الا شلیک می کنم .

«ونسان» وحشت زده تکان خورد . خیلی سریع سر خود را در
جهتی که شنیده بود ، گرداند. در همان لحظه ، من دستم را سرعت بیشتر

جاده خاکستر

کترم بردم و اسلحه‌ای را که به کمر بند شلووارم بسته بودم، از جایش بیرون کشیدم و چهار گلوله پی‌درپی بطرف ونسان شلیک کردم... او بدور خودش چرخید و بر کف اتاق افتاد.. گلوله‌ها به پشت و کمرش اصابت کرده بود و از محل آن خون‌بشدت جاری بود.

بالای سرش ایستادم، و گفتم :

— کلود لانژر با خون خودش يك علامت صلیب بدیوار کشیده بود. از همان موقع بتوظنین شدم. منتظرت بودم. نقشه انتقام از تو را طوری کشیدم که از اینجائنده بیرون نروی.

مشغول جان‌کندن بود.. بطرف در اتاق رفتم و در را باز کردم ستوان الکساندر و مامورین وارد شدند...

به ستوان «الکساندر» گفتم :

— دارد جان می‌کند، به کلنل ریچارد و جیمز اطلاع بده بیایند..

الکساندر گفت :

— اسم کاترین را خیلی دیر به زبان آوردی. فکر کردم اسم رمزیادت رفته.

گفتم: دیدی که یادم نرفته بود.

«امیل ونسان» جان داده بود.. صلیبی را که بگردنش آویخته بود، در پشت خون آلودش فشرده بود.

یکی از مامورین کتاب مقدس را از کف اتاق برداشت..

جاسازی در قطر صفحات کتاب را نشانم داد و گفت :

— جاسازی در کتاب مقدس!

پوزخندی زدم و گفتم :

— این کتاب مقدس را در موزه پلیس باید نگاهداری کنند.

امیر عشیری

بظرف تلفن رفتم تا به «ابلین» اطلاع بدهم نگران من نباشد.
وقتی صدایم را شنید، بانگرانی پرسید :
- اتفاقی افتاده ؟
گفتم : شیطان سیاه کشته شد .
«ابلین» از خوشحالی به گریه افتاد و گفت :
- من الان می آیم پیش تو .
گفتم : همانجا منتظرم باش .
گوشی را گذاشتم و به ستوان الکساندر گفتم :
همین جا باش ، تا کلنل ریچارد برسد . به مامورین هم بگو
مراقب بیرون اتاق باشند .
- این يك معجزه بود که توجان سالم بدر بردی .
خنده ای کردم و گفتم :
- باید ممنون آن بلندگو باشم که صدای ترا پخش کرد
از او و مامورین بخاطر همکاری شان تشکر کردم . و کمی بعد هتل
آمباسادور را ترك گفتم .



بیست و چهار ساعت بعد «ابلین» و من از هتل «نیوریتس» ،
محل اقامت جدیدمان بطرف فرودگاه حرکت کردیم . در حدود نیمه
شب بود . کلنل «ریچارد» و کلنل «جیمز» با خانمهایشان در فرودگاه
منتظرمان بودند... موقع خدا حافظی از کلنل جیمز به او گفتم ،
- حالا تو و ریچارد می توانید با هم يك کنفرانس مطبوعاتی
تشکیل بدهید و ماجرای شیطان سیاه را به خبرنگاران اطلاع بدهید ،
ولی از ماجرای چاپ اسکناسهای جعلی حرفی نزنید . این موضوع اگر
منتشر شود، ایجاد نگرانی میکند .
جیمز گفت :

جاده خاکستر

این موضوع آنقدرها مهم نیست که به خاطرش کنفرانس
مطبوعات تشکیل شود .

گفتم ، این دیگر بسته بنظر تو و ریچارد است .

ریچارد گفت : خودمان ترتیبش را می دهیم .

از همسران آنها هم خدا حافظی کردیم ... چند دقیقه بعد
هواپیمای ژاپنی که از توکیو به مقصد لندن پرواز کرده بود ، به پرواز
خود ادامه داد .. ابلین و من دو تن از مسافرین آن هواپیما بودیم که
مقصدمان تهران بود ..

پایان

« ۴۰ »

زیر چاپ

»

»

»

۳۱ - تصویر قاتل

۳۲ - سوار بر توفان

۳۳ - نقطه انفجار

۳۴ - ۱ + ۰

۳۵ - ستون پنجم



۷۵۰ ریال